شاهنامه
فردوسی

۳/۰۰۰ن م

۱/۲

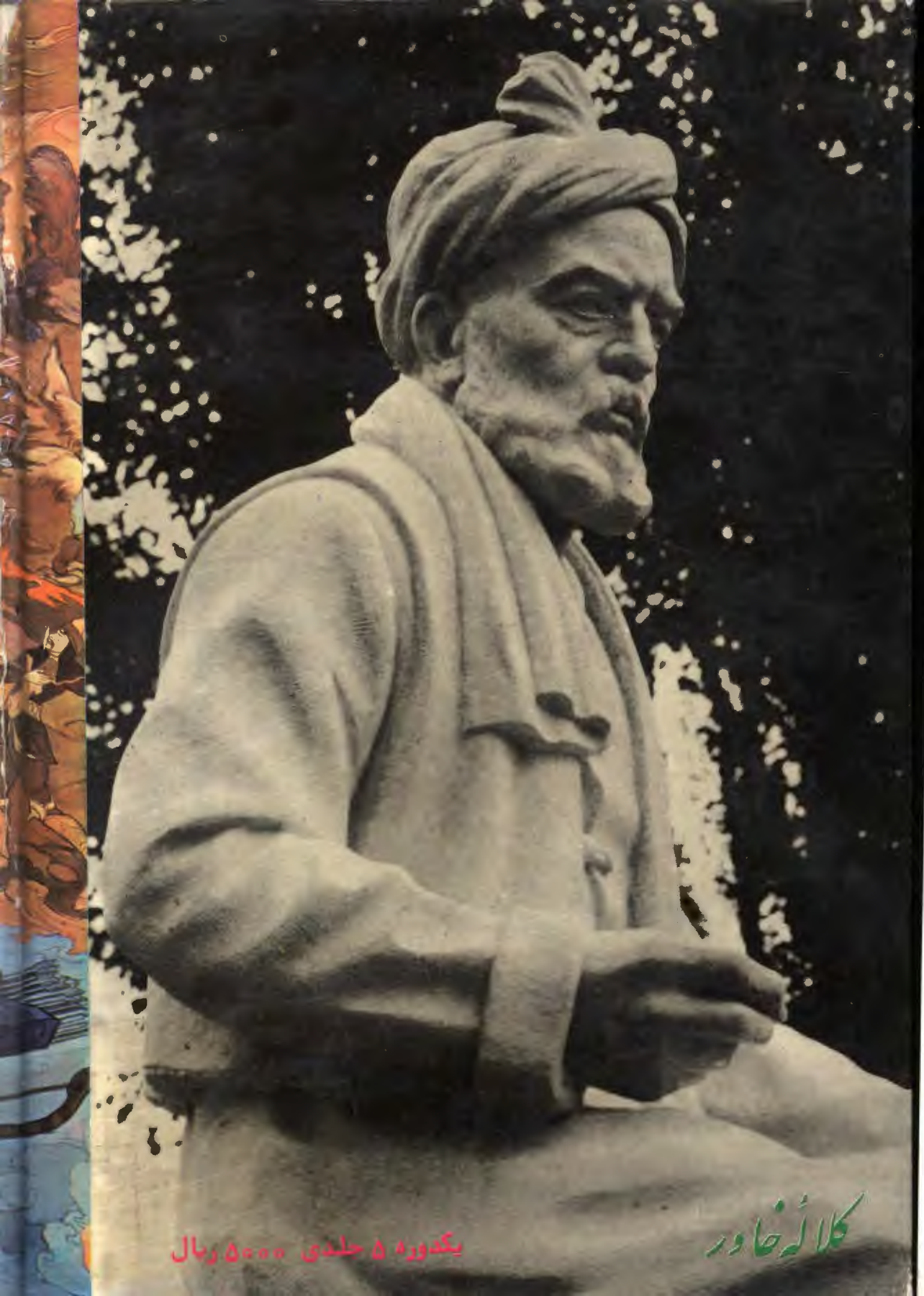

کلالهٔ خاور

یکدوره ۵ جلدی ۵۰۰۰ ریال

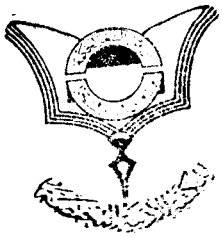

جلد اول

شاهنامه

فردوسی

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

صاحب مؤسسه خاور

چاپ اول

در طهران بسال ۱۳۱۲ شمسی طبع گردید

چاپ دوم

نام کتاب : شاهنامه فردوسی
در ۵ جلد
بتصحیح و مقابله و همت : محمد رمضانی
چاپ از : چاپ مسعود سعد
تعداد : ۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : دوم
تاریخ انتشار : ۱۳۶۵
ناشر : کلاله خاور (انتشارات پدیده)

مرحوم حاج محمد رمضانی مؤسس کلاله خاور

درسال۱۲۸۳شمسی در تهران متولد و در۱۲تیرماه یکهزار وسیصد وچهل وشش دارفانی را وداع گفت

یکعمر تلاش پیگیر، یکعمر جستجو و کاوش ، یکعمر به عشق کتاب زیستن ومردانه مبارزه کردن

در راه هدفی انسانی،منظورنشر و تعمیم فرهنگ بارور وغرورانگیز ایران عزیز

حدیث زندگی مرد بزرگی «محمد رمضانی» است که به حق مؤسس کتابهای ایرانست

بقلم رشید یاسمی

کوشش دهساله

دهسال کوشش دائم بی‌ضعف وبی‌فتور درامری که علی الظاهر از هیچ‌رهگذر طلیعه گشایشی نشان‌ندهد بلکه‌هرروز شباك نومیدی‌را دراطراف استوارتر کنـد حکایت ازمنشاء عشق‌حقیقی و مبداء ثابت یقینی می کند که چون در کسی پیدا شد هیچ مانع و صارفی‌را در سست کردن بنیان عزیمت او دستی وقدرتی‌نمیماند. عاشق‌جزنوری که‌از وراء حجب واستار روزگار میدرخشـد و در واقع صورت خارجی همت و نهمت خود اوست چیزی نمی‌بیند و درپی‌آن منظور وارمان که اروپائیان اید آل میگویند پروانه‌وار می‌شتابد وهیچ ناکامی‌را وقعی نمیگذارد .

از این‌سنخ همم ثابته درایران بسیاربوده وامروز در تمدن امریکا مخصوصاً عنوانی‌دارد چنانکه کمال انسانی‌را درقوت این‌صفت می‌پندارند و احوال رجال بسیار را که جز نهمت‌عالی وعشق جازم سرمایهٔ نداشته و پس‌از سالیان‌درازبگنج‌مراد رسیده‌اند درمدرسه‌وجامعه‌سرمشق‌نوباوگان‌قرارمیدهند

مؤسسه خاور مخلوق یکی ازاین همت‌هاست که علی رغم کثرت عوایق وقلت وسایل ازسنه ۱۳۰۲ تا امسال که ۱۳۱۲ شمسی‌است رشدی‌روز افزون وبی‌فتور کرده‌است اتفاقاً دراین دهسال باوجود حصول امنیت کامل‌در داخل‌مملکت ازلحاظ تجارت واقتصاد درایران وسراسر جهان حوادثی رخ داد که روزبروز اسباب طبع ونشر گران تر و کمیاب‌تر شد وبهمان نسبت‌در شماره‌طالبـان کتب نقصان پدید آمد لکن این صدمات در مؤسسه خاور که بسرمایه قلیل شخص مؤسس دایرشده بود تزلزلی واردنیاورد وبالعکس‌اگر

بمجموع کتب منتشره آن نظری افکنده شود ترقی تدریجی و بی‌انقطاع آن مکشوف خواهد گشت چنانکه از آغاز به نشر کتب و رسالات کوچك مانند رمان‌ها و افسانه‌ها و مجموعه اشعار و احوال شعراء پرداخته و متجاوز از سیصد جلد کتاب و افسانه بطبع رسانید و نشریکدوره مجله شرق را تمم خدمات خود قرارداد وچون همواره درصدد بود که خدمتی بزرگتر بزبان و تاریخ و ادب فارسی بکند درسال ۱۳۱۰ همت بطبع شاهنامه فردوسی گماشت و بامزایائی که تفصیل آن در آغاز جلد دوم مذکوراست باتمام سه جلد از آن کتاب بزرگ توفیق یافت و درنظر دارد که تامهرماه ۱۳۱۲ (که ده سال اول عمر مؤسسه بپایان میرسد) دوجلد باقی را نیز منتشر کند.

طهران ـ خردادماه ۱۳۱۲

با مقابله شش نسخه

چاپ کلکته ترنر ماکان انگلیسی

چاپ پاریس ژان مهل فرانسوی

چاپ لیدن وولرس آلمانی

چاپ طهران حاجی عبدالمحمد

چاپ بمبئی اولیاء سمیع

نسخهٔ خطی بسیار کهنه و قدیمی

تصحیح و طبع گردیده است

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز کتاب

بنـام خـداوند جان و خرد — کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمـای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهیـد و مهـر
ز نام ونشان وگمان بر تر است — نگارندهٔ برشـده گوهر است
بـه بینندگـان آفـریننده را — نه بینی مرنجـان دو بیننده را
نیـابد بدو نیز اندیشـه راه — که او برتر ازنام و از جایگاه ❀
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نـیابد بدو راه جـان و خرد
خرد گر سخن بر گزیند همی — همـان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس اورا چو هست — میان بندگی را ببایدت بست ❀❀
خرد را و جانرا همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او ۱۰

❀ چنان دان که هرگز نیـاید پدید — توهم در آن کس که وهم آفرید
❀❀ که او قادر وحی و فرمانرواست — همه چیز بر هستی او گـواست

بدین آلت ورای و جان و روان ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن‌گاه نیست بهستیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد برتر از هرچه ایزدت داد ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس خردمایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یك زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه خواند ورا
ازوئی بهردو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم‌جان است چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس
سه‌پاس توچشمست و گوش وزبان کزین سه رسد نیك و بد بیگمان
خرد را و جانرا که یارد ستود وگر من ستایم که یارد شنود
حکیماچو کس نیست گفتن چه‌سود ازین پس بگو کافرینش چه بود
توئی کردهٔ کردگار جهان شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راهجوی بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

زهر دانشی چون سخن بشنوی زآموختن یك زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن

اندر آفرینش جهان

زآغاز باید که دانی درست سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناك میان باد و آب از بر تیره خاك
نخستین که آتش زجنبش دمید زگرمیش پس خشکی آمد پدید
وزانپس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود
چو این چارگوهر بجای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یك اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یك سزاوار جای
درو بخشش و داد آمد پدید ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یك اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
دریاوچون کوه وچون دشت و راغ زمین شد بکردار روشن چراغ
بالید کوه آبها بردمید سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود بخاك اندرون روشنائی فزود
همی برشد آتش فرودآمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چندگونه درخت بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی نپوید چو پویندگان هر سوئی
وزانپس چو جنبنده آمد پدید همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب وآرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خار و ز خاشاك تن پرورد

نداند بد و نیك فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان

گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم‌آمد پدید شد این بند ها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد مراورا دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی به پرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین
نگه‌کن سرانجام خودرا به بین چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندرآری تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج
چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دوگیتی ز بد رستگار نکونام باشی بر کردگار
نگه کن برین گنبد تیز گرد که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و زو دان شمار بدو نیك نزدیك او آشکار

اندر آفرینش آفتاب و ماه

ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از باد وآب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرّین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسد ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر نباشد ازین یك روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی هم
چراغیست مر تیره شب را بسیج ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش به پیمایدا دو روز و دو شب روی ننمایدا ۹۰
پدید آید آنگاه باریك و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست بدان بازگردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یك نهاد

گفتار اندر نعت رسول و یاران

ترا دانش و دین رهاند درست ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که ماند نژند نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راهجوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی خداوند امر وخداوند نهی ۱۰۰
که خورشید بعد از رسولان مه نتابید برکس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار بباراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول که اورا بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم دراست درست این سخن گفت پیغمبراست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست توگوئی دوگوشم برآواز اوست
بدان باش کو گفت زان برمگرد چوگفتار و رایت نیارد بدرد
علی را چنین دان و دیگر همین کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم نسبتی یکدگر راست راه

منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستاینده خاك پای وصی ۱۱۰
ابا دیگران مرمرا کار نیست — جزین مرمرا راه گفتار نیست
حکیم این جهانرا چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت گر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین — همان چشمهٔ شیر و ماء معین ۱۲۰
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنینست آئین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاك پی حیدرم
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندر جهان خود دلست
هر آنکس که دردلش بغض علیست — ازو خوارتر در جهان زار کیست
نباشد بجز اهرمن بدکنش — که یزدان بسوزد به آتش تنش
نگر تا نداری ببازی جهان — نه برگردی از نیك پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی در نبرد
نکوئی بهرجا چو آید بکار — نکوئی گزین وز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی ۱۳۰ — همانا کرانش ندانم همی
سخن گفته شد گفتنی هم نماند — من از گفته خواهم یکی با تو راند
سخن هرچه گویم همه گفته اند — بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای — نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن — بر شاخ آن سرو سایه فکن

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

کزین نامهٔ نامور شهریار — بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان — بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد — وگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی — ازو بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
ز هرکشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان — وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند — که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیك اختری — بریشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایك مهان — سخنهای شاهان وگشت جهان
چو بشنید زیشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی — همیخواند خواننده بر هرکسی
جهان دل نهاده بدین داستان — همه بخردان و همه راستان
جوانی بیامد گشاده زبان — سخنگوی وخوش طبع وروشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من — ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ — بسر برنهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد — نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایك ازو بخت برگشته شد — بدست یکی بنده برکشته شد
زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا — بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار در بنیاد نهادن کتاب

دل روشن من چو بر گشت زوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
به پرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفا دار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود — بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یکچند بگذاشتم — سخن را نهفته همیداشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود — بگفتار این مرمرا یار بود
زنیکو سخن به چه اندر جهان — بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر به نبودی سخن از خدای — نبی کی بدی نزد ما رهنمای ۱۷۰
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من بیك پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی — بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان باز گوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من — برافروخت این جان تاریك من

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
خداوند نام و خداوند تخت — دل افروز و هشیار و پیروز بخت
جوان بود و بیدار و روشن روان — خردمند و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم ۱۸۰
مرا گفت کز من چه آید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد بر من نیامد نهیب
بکیوان رسیدم زخاك نژند — ازان نیك دل نامدار ارجمند

بچشمش همان خاکوه سیم و زر بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن چو از باد سرو سهی از چمن
نه زوزنده بینم نه مرده نشان بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه دریغ آن کئی برز و بالای شاه
گرفتار و دل زو شده نا امید روان لرز لرزان بکردار بید ۱۹۰
ستم باد بر جان او ماه و سال که شد برتن و جان شه بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد دلم گشت از پند او رام و شاد
بدین نامه من دست کردم دراز بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار و پیروز و بیدار بخت
چو خورشید برگاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنائی فزود ۲۰۰
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن
براندیشهٔ شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب که رخشنده شمعی برآمد زآب
همه روی گیتی شب لاجورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده بر کشیده سپاهش دو میل بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاك دستور پیشش بپای بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان وچندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ وماهست یا تاج وگاه ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه رومست وهند ز قنوج تا پیش دریای سند
به ایران و توران و را بنده اند برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد بپردخت زان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی میش وگرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین
چو کودك لب از شیر مادربشست بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای بدو نام جاوید جوینده ای
نپیچد کسی سر ز فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم نبودم درم جان بر افشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست که آواز او در جهان فرخست
برو آفرین کو کند آفرین بر آن بخت بیدار وتاج ونگین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم جهان شد بکردار باغ ارم
ببزم اندرون آسمان وفاست برزم اندرون تیزچنگ اژدهاست
بایران همه خوبی از داد اوست کجا هست مردم همه یاد اوست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سربخت بد خواه از خشم اوی چو دینار خوارست بر چشم‌اوی
نه کند آوری گیرد ازتاج وگنج نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هرآنکس که دارد ز پروردگان ز آزاد وز پاك دل بردگان

شهنشاه را سر بسر دوستدار بفرمان ببسته کمر استوار
روان نامشان در همه دفتری شده هر یکی شاه بر کشوری
نخستین برادرش کهتر بسال که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر زید شاد در سایهٔ شاه عصر
خداوند مردی و رای و هنر بدو شادمان مهتران سر بسر
کسی کش پدر ناصرالدین بود سر تخت او تاج پروین بود
بویژه دلاور سپهدار طوس که در رزم برشیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر همی آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت ز رنج و غم آزاد و پیروزبخت
کنون باز گردم به آغاز کار سوی نامهٔ نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آن که دیهیم بر سر نهاد ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر بگوید ترا یك سك از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش کرا بود از آن برتران پایه پیش

آغاز داستان

پادشاهی کیومرث اول ملوك عجم سی‌سال بود

پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از مرزبانان زند داستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه — گیومرت آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فرّ و آئین و آب
بتابید زانسان ز برج بره — که گیتی جوان گشت ازو یکسره
گیومرت شد بر جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت وبختش برآمد زکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید برگاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دوهفته ز سرو سهی
دد و دام وهر جانور کش بدید — ز گیتی بنزدیك او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او — از آن فرّ وزان برشده بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش — از آن جایگه بر گرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود گیومرت را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان پدر را بفرزند باشد توان
بر آمد برین گاه یك روزگار فروزنده شد اختر شهریار
بگیتی نبد هیچکس دشمنش مگر در نهان ریمن اهریمنش ۲۷۰
برشك اندر آهرمن بد سگال همی رای زد تا بیاکند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه ز بخت سیامك هم از بخت شاه
سپه کرد ونزدیك او راه جست همی تخت ودیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش جهان کرد یکسر پر آواز خویش
گیومرت زبن خود کی آگاه بود که او را بدرگاه بدخواه بود
یکایك بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش
مر اورا بگفت این سخن در بدر که دشمن چه سازد همی باپسر

کشته شدن سیامك بردست دیو

سخن چون بگوش سیامك رسید ز کردار بد خواه دیو پلید
دل شاه بچه بر آمد بجوش سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش ۲۸۰
بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگ جوی سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامك بیامد برهنه تنا بر آویخت با اهرمن یك تنا
بزد چنگ واژونه دیو سیاه دوتا اندر آورد بالای شاه
بکند آن تن شاهزاده بخاك بچنگال کردش جگرگاه چاك
سیامك بدست چنان زشت دیو تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
چو آگه شد ازمرگ فرزند شاه از اندوه گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر و دست و بازو کنان

دو رخساره پرخون و دل‌سوگوار دژم کرده بر خویشتن روزگار
سپه سربسر زار و گریان شدند بران آتش سوگ بریان شدند
خروشی بر آمد ز لشکر یزار کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ دوچشمان پرازخون ورخ‌باده‌رنگ
دد و مرغ ونخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروش وباز آرهوش
سپه ساز و برکش بفرمان من برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پردخته کن دل زکین
شه نامور سر سوی آسمان برآورد و بدخواست بربدگمان
بدان بر تری نام یزدانش را بخواند و بیالود مژگانش را
وزانپس بکین سیامك شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ وگیومرت بجنگ دیو

سیامك خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود توگفتی همه هوش وفرهنگ‌بود
بنزد نیا یادگار پدر نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی جز او برکسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه رفتنیها بدو باز گفت همه رازها بر گشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد وشیر ز درّندگان گرگ و ببر دلیر
سپاه دد و دام و مرغ و پری سپهدار با کبر وکند آوری
پس پشت لشکر گیومرت شاه نبیره به پیش اندرون با سپاه

بفرمان شاه جهان بد همه سپاهی و وحشی و مرغ و رمه

بیامد سیه دیو بی ترس و باك — همی باسمان بر پراکند خاك
ز هر ای درندگان چنگ دیو — شده سست بر چشم گیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیرچنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سرا پای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چوآمد مرآن کینه را خواستار — سر آمد گیومرت را روزگار
برفت وجهان مردری ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آبروی ۲۲۰
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود پیمود و مایه نخورد
جهان سربسر چون فسانست وبس — نماند بد و نیك بر هیچکس ❀

❀ چو آخر بدشمن بباید سپرد — همه سر بسر باد باید شمرد

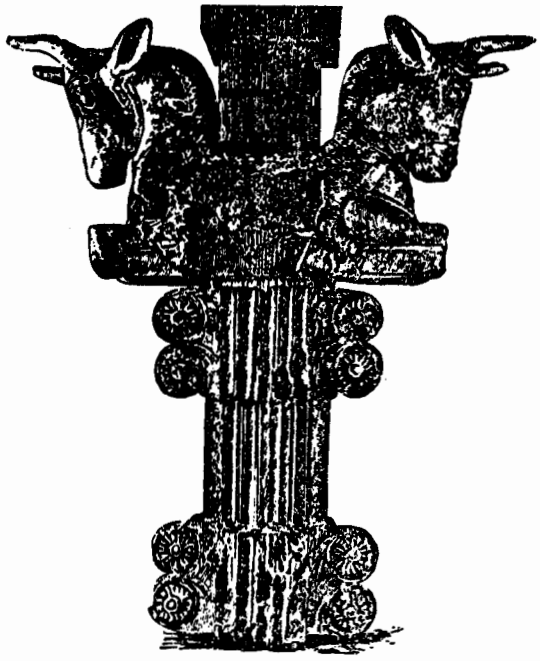

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای وداد — بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پراز داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت برتخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا — بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروز گر — بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزانپس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از دادکرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بدانش ز آهن جداکرد سنگ
سرمایه کرد آهن آب گون — کزان سنگ خارا کشیدش برون ۳۳۰
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد
چواین کرده شد چارهٔ آب‌ساخت — ز دریا برآورد و هامون نواخت

بجوی و برود آب را راه کرد بفرّ کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بران برفزود پراکندن تخم وکشت و درود
بسیچید پس هرکسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیج نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ که پوشیدنیشان همه بود برگ
همه کوهشان بود آرامگاه چنین بود آئین هوشنگ شاه
نیارا همین بود آئین وکیش پرستیدن ایزدی بود پیش
بدان گه بدی آتش خوبرنگ چو مرتازیان راست محراب‌سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چندکس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دوچشم از برسرچودوچشمه‌خون ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ باهوش وسنگ گرفتش یکی‌سنگ‌وشدپیش‌جنگ
بزور کیانی بیازید دست جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد همین وهمان سنگ بشکست خرد
فروغی پدیدآمد از هر دوسنگ دل سنگ گشت ازفروغ آذرنگ
نشد مارکشته ولیکن ز راز پدید آمد آتش ازان سنگ باز
هرآنکس که بر سنگ‌آهن زدی ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین نیایش همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چوکوه همان شاه درگرد او با گروه
یکی‌جشن کرد آن‌شب وباده‌خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او. دگر شهریار
کزآباد کردن جهان شاد کرد جهانی به نیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی فرّ و جاه کیان ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت بداریدشانرا جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید همی باج‌را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر که مویش نکوست بکشت و زایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم چهارم سمورست کش موی گرم
بدین گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد وسپرد برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندرآن روزگار بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه زمانی ندادش درنگ شدآن شاه هوشنگ بارای‌وهنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی تهمورس سی سال بود

پسر بد مراورا یکی هوشمند گرانمایه تهمورس دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت وگاه مرا زیبد و تاج وگرز وکلاه
جهان از بدیها بشویم برای پس آنگه زگیتی کنم گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهانرا خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش وبره پشم‌وموی برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد تیز رو خورش کردشان سبزه وکاه وجو

رمنده ددان را همه بنگـریـد سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیك‌ساز چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیـاورد و آموختنشان گـرفت جهانی بـدو مانـد اندر شگفت
بفـرمودشان تـا نوازند گـرم نخوانـدشان جز بـه آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان وخروس کجا برخروشد گه زخم کوس
بچاره بنزدیك مـردم کشید نهفته همـه سودمندی گـزیـد
چنین گفت کاین را نیایش کـنید جهان آفرین را ستایش کـنید
که او دادمان بر ددان دستگاه ستایش مر اورا کـه بنمود راه
مراورا یکی پاك دستور بود که رایش زکردار بد دور بود ۱۹۰
خنیده بهر جای و شیداسب نام نزد جز به نیکی بهرجای گام
زخوردن همه روز بربسته لب بـه پیش جهاندار بـر پای شب
همان بر دل هرکسی بوده دوست نماز شب و روزه آئین اوست
چو دستور باشد چنین کاردان تو شه را هنر نیـز بسیار دان
سر مایـه بـد اختـر شاه را وزو بند بد جان بـدخـواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه هم از راستی خواستی پایگـاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی کـه تـابید ازو فـرّه ایـزدی
بـرفت اهرمن را بافسون ببست چو بـر تیزرو بـارگی برنشست
زمان تا زمان زینش بـرساختی همـی گـرد گیتیش بـرتـاختی
چو دیوان بدیدند کـردار او کشیدنـد گردن زگـفتار او ۴۰۰
شـدنـد انجمن دیو بسیار مـر که پردخته مانـد ازو تـاج زر
چو تهمورس آگه شد ازکارشان برآشفت و بشکست بـازارشان
بفـرّ جهـانـدار بسته میـان بگردن برآورده گـرز گران
همه نـرّه دیوان و افسونگران برفتند جادو سپاهـی گـران
دمنده سیه دیوشان پیش رو همی بـاسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت دو دیده درو اندرون خیره گشت

جهاندار تهمورس پاك دین — بیامد کمر بستهٔ رزم و کین
زیکسو غو آتش و دود دیو — ز دیگر دلیران کیهان خدیو
یکایك بیاراست با دیو جنگ — نبد جنگ شانرا فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرزگران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار — بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تایکی نو هنر — بیاموزی از ماکت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار — بدان تا نهانی کند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او — بجستند ناچار پیوند او
نبشتن مر او را بیاموختند — دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیك سی — چه رومی چه تازی وچه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی — نگاریدن آن کجا بشنوی
بسی سال خسرو ازین بیشتر — چگونه پدید آوریدی هنر
برفت وسرآمد برو روزگار — همه رنج مانده ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می‌بدروی پروریدن چه سود
یکی را برآری بچرخ بلند — سپاریش ناگه بخاك نژند
چو رفت از میان نامور شهریار — پسر شد بجای پدر نامدار

● چو گیتی سرآمد برآن دیو بند — جهانرا همه پند او سودمند
بسوگ اندرون شد دل هرکسی — بر آمد برین روزگاران بسی

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بسته و دل پراز پند اوی
برآمد برآن تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی — جهان سر بسر گشت اورا رهی
زمانه برآسوده از داوری — بفرمان او دیو و مرغ و ی
جهانرا فزوده بدو آبروی — فروزان شده تخت شاهی ی
منم گفت با فرهٔ ایزدی — همم شهریاری و هم بخردی
بدانرا زبد دست کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا — چو خود وزره کرد و چون جوشنا
چو خفتان وچون درع وبرگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام بزم و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی وقز قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیش ۴۴۰
جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگاورند فروزندهٔ لشکر و کشورند
ازیشان بود تخت شاهی بجای وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش ز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد ۴۵۰
چهارم که خوانند اهنوخوشی همان دست ورزان با سر کشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاك را بآب اندر آمیختن خاك را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند سبك خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یك روزکار همیکرد ازو روشنی خواستار ۴۶۰

بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید شد آراسته بند ها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز که دارند مردم ببویش نیاز
چوبان وچو کافور وچون مشکناب چوعود وچو عنبرچوروشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
همان راز ها کرد نیزآشکار جهانرا نیامد چنو خواستار
گذر کرد زان پس بکشتی برآب زکشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیر ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید بگیتی جز از خویشتن را ندید
چوآن کارهای وی آمد بجای ز جای مهی برتر آورد پای ۴۷۰
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدوگوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی فرو ماند از فرهٔ بخت اوی
بجمشید برگوهر افشاندند مرآن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین برآسوده ازرنج تن دل زکین
بنوروز نو شاه گیتی فروز بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازآن روزگار بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همیرفت کار ندیدند مرگ اندران روزگار ۴۸۰
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی میان بسته دیوان بسان رهی ❀

❀ نیارست کس کرد بیکارئی نبد دردمندی و بیمارئی
یکی تخت پر مایه کرده بپای برو برنشسته جهان کدخدای
نشسته برآن تخت جمشید کی بچنگ اندرون خسروی جام می
مرآن تخت را دیو برداشته ز هامون بابر اندر افراشته
برافراز تخت سپهبد زده سراسر ز مرغان همه صف زده

بفرمانش مردم نهاده دو گوش ز رامش جهان بد پرآواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت از شاه فرّ کیان
جهان بد بآرام زان شاد کام ز یزدان بدو نو بنو بد پیام
چو چندی برآمد برین روزگار ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سر بسر گشته اورا رهی نشسته جهاندار با فرهی
یکایك بتخت مهی بنگرید بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگانرا ز لشکر بخواند چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان ۴۹۰
هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید
جهانرا بخوبی من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب وآرامتان ازمنست همان پوشش وکامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست که گوید که جزمن کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست که بیماری و مرگ کسرا نکاست
جزازمن که برداشت مرگ از کسی وگر بر زمین شاه باشد بسی
شمارا ز من هوش وجان درتنست بمن نگرود هرکه آهرمنست
گرایدونکه دانید من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سرفکنده نگون چراکس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی گسست وجهان شد پراز گفتگوی ۵۰۰
هرآنکس زدرگاه برگاشت روی نماند به پیشش یکی نامجوی
سه و بیست سال از در بارگاه پراکنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار شکست اندر آورد وبرگشت کار
چه گفت آن سخنگوی بافرّ وهوش چوخسرو شوی بندگی‌را بکوش
بیزدان هرآنکس که شد ناسپاس بدلش اندرآید زهر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز همی کاست زو فرّ گیتی فروز
ازو پاك یزدان چو شد خشمناك بدانست و شد شاه با ترس و باك

که آزرده شد پاك یزدان ازوی بدان درد درمان ندید ایچ روی
همی راند جمشید خون در کنار همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرهٔ ایزدی برآورده بر وی شکوه بدی ۰ ۵

داستان ضحاك با پدرش

یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود
مر اورا ز دوشیدنی چارپای ز هر یك هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین بدوشندگان داده بد پاك دین
همان گاو دوشان بفرمان بری همان تازی اسبان همچون پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مران پاك دینرا یکی کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاك بود دلیر و سبکسار و ناباك بود
همان بیورسبش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند ۵۲۰
کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
از اسبان تازی بزرین ستام ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیك خواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار اورا سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاك برآکند بر تارك خویش خاك
چو ابلیس دانست کو دل بداد بر افسانه اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز جوانرا ز دانش تهی بود مغز
همیگفت دارم سخن ها بسی که آنرا نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی وچندین مپای بیاموز ما را تو ای نیك رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان ساده دل بود فرمانش کرد — چنان کـو بفرمود سوگند خورد
که راز تو باکس نگویم ز بن — ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای — چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدرچون پسرچون توبود — یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بـدین خواجهٔ سالخورد — همی دیر مانـد تـو اندر نورد
بگیر این سر مایه درگاه اوی — ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری وفا — جهان را تو باشی یکی پادشا
چو بشنید ضحاك و اندیشه کرد — زخون پدر شد دلش پرزدرد ۵۴۰
بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگرگوی کاین از درکار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردت سوگند و بند — شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بـدام آورید — چنان شدکه فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی — چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بـرفرازم ترا
تو درکار خاموش میباش و بس — نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن برمکش از نیام
مرآن پادشا را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گـرانمایـه شبگیر برخاستی — ز بهـر پرستش بیـاراستی ۵۵۰
سر و تـن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن رای واژونه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه — بخـاشاك پـوشید و بسپرد راه
سر تازیـان پیـرسر نامجوی — شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چوآمد بنزدیك آن ژرف چاه — یکایك نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست — شدآن نیك دل شاه یزدان پرست
بهر نیك و بـد شاه آزاد مرد — بفرزند بر نازده بـاد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بدکنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
اگر در نهانی سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
فرومایه ضحاك بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر برنهاد افسر تازیان بریشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی پند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی زگیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت دگرگونه چاره گزید ای‌شگفت

خوالیگری کردن ابلیس

جوانی برآراست از خویشتن سخن‌گوی و بینا دل و پاك تن
همیدون بضحاك بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفتگوی
بدوگفت اگر شاه را درخورم یکی نامور پاك خوالیگرم
چو بشنید ضحاك بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد ازکشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز ز هرچ از زمین سربرآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد بدل کشتن جانور جای کرد
زهرگونه از مرغ و از چارپای خورش کردوآورد یك یك بجای
بخونش بپرورد برسان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست بدان داشتش چندگه تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت مزه یافت از خوردنش نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز — که جاوید زی شاد وگردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش — کزو باشدت سر بسر پرورش

بوسه دادن ابلیس ضحاك را و تولید شدن مار

برفت و همه شب سگالش گرفت — که فردا زخوردن چه آرد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد — برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها زکبك و تذرو سپید — بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد — سر کم خرد مهر اورا سپرد
سوم روز خوانرا بمرغ و بره — بیاراستش گونه‌گون یك سره ۵۹۰
بروز چهارم چو بنهاد خوان — خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران وگلاب — همان سالخورده می و مشك ناب
چوضحاك دست اندرآوردوخورد — شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی — چه خواهی بخواه‌ازمن‌ای‌نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیك شاه — وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان‌دهد شاه تا کفت اوی — ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو بشنید ضحاك گفتار اوی — نهانی ندانست بازار اوی
بدوگفت دادم من این کام تو — بلندی بگیرد مگر نام تو ۶۰۰
بفرمود تا دیو چون جفت اوی — همی بوسه ای داد برکفت اوی
چو بوسید شد در زمان ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دوکتفش برست — غمی گشت وازهرسوئی‌چاره‌جست
سرانجام ببرید هر دو زکفت — سزدگر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت‌آن دو مار سیاه — برآمد دگر باره از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند — همه یك بیك داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند — مرآن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاك رفت

بدو گفت کاین بودنی کار بود | بمان تا چه ماند نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد | نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش | مگر خود بمیرند زین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست | برین درد و درمان بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود | پس از مغز سرشان بباید درود
نگر نره دیو اندرین جست وجوی | چه جست وچه‌دیداندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان | که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

ازان پس برآمد زایران خروش | پدید آمد ازهرسوئی جنگ‌وجوش
سپه گشت رخشنده روز سپید | گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی | بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هرسوئی خسروی | یکی نامجوئی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته | دل از مهر جمشید پرداخته
یکایك از ایران برآمد سپاه | سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است | پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی | نهادند یکسر بضحاك روی
بشاهی بر او آفرین خواندند | ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدها فش بیامد چو باد | بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری | گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی | چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کند رو | بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت وکلاه | بزرگی و دیهیم وگنج و سپاه
نهان گشت وگیتی برو شد سیاه | سپرده بضحاك تخت و کلاه
چوصد سالش اندرجهان کس ندید | ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین | پدید آمد آن شاه ناپاك دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ | یکایك ندادش زمانی درنگ

بارّه مراورا بدو نیم کرد — جهانرا ازو پاك و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها
شدآن تخت شاهی وآن دستگاه — زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود — ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد — پدید آوریدش بسی نیك و بد
چه باید همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش
کایك چو گوئی که گسترد مهر — نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدوی — همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است کیهان ناپایدار — تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

ضحاك

پادشاهی ضحاك هزار سال بود

چو ضحاك بر تخت شد شهریار — برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آئین فرزانگان — پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هردو دختر بدند — سر بانوان را چو اختر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر ماهروئی بنام ارنواز

بـایـوان ضحـاك بـردنـدشان بـدان اژدها فش سپردنـدشان
بپروردشان از ره بـدخوئی بیاموختشان کژی و جادوئی
بدین بـود بنیاد ضحاك شوم جهان شد مراورا چو یك‌مهره موم
ندانست خود جز بـد آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هرشب دومرد جوان چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بـایـوان شاه وزو ساختـی راه درمـان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی مرآن اژدها را خورش ساختی ۶۶۰
دو پاکیزه از گوهر پـادشا دو مـرد گـرانمـایـهٔ پـارسا
یکی نامش ارمایل پاك دین دگـر نام کرمایل پیش بین
چنان بد که بودنـد روزی بهم سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری بباید بر شه شد از چاکـری
وزانپس یکی چاره ای ساختن ز هرگونه انـدیشه انـداختن
مگر زین دو تن راکه ریزند خون یکی را توان آوریـدن برون
برفتند و خوالیگـری ساختند خورشها بـانـدازه پـرداختند
خـورش خانـهٔ پـادشاه جهان گرفت‌آن در بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن بشیریـن روان اندر آویختن ۶۷۰
ازان روزبانان و مردم کشان گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگـران تاختند ز بالا بروی اندر انـداختند
پر از درد خوالیگران را جگر پر ازخون دو دیده پر ازکینه‌سر
همی بنگرید این بدان آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند جز این چاره ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گـوسپند برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار وگفت نگر تـا بیاری سر انـدر نهـفت
نگر تـا نباشی بـه آبـاد شهر ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست برانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بریشان بزی چند ومیش بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد کز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آئین ضحاك واژونه خو چنان بد که چون می بدش آرزو
ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوبروی بپرده درون پاك بی گفت وگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کئی بد نه آئین نه کیش

در خواب دیدن ضحاك فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر باز بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاك رفتی بجنگ زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایك همان گرد کهتر بسال ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دودستش ببستی چوسنگ نهادی بگردنش بر پالهنگ
بدین خواری وزاری وگرم ودرد پراکنده بر تارکش خاك وگرد
همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه
یکی چاه بد اندران کوه پست بچاه اندرون بر دو دستش ببست
به پیچید ضحاك بیدادگر بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانك برزد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشید رویان زجای ازان غلغل نامور کد خدای
چنین گفت ضحاك را ارنواز که شاها چه بودت بگوئی براز
تو خفته بآرام در خوان خویش چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش

جهانی سراسر بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست
زمین هفت کشور بشاهی تراست سر ماه تا پشت ماهی تراست
چه بودی کزانسان بجستی زجای بما بازگو ای جهان کدخدای
بخورشید رویان سپهدار گفت که این خوابرا باز باید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره ای که بی چاره ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت همه خواب یك یك بایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زبر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران از اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر مهتران را بگوی پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که‌هوش تو بردست کیست ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که برگنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هرآنجا که بد موبدی سخن دان و بیدار دل بخردی
زکشور بنزدیك خویش آورید بگفت آن جگرخسته خوابی که‌دید
بخواند و بیك جایشان گرد کرد وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار ز نیك و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر کرا باشد این تاج و تخت و کمر
که این راز بر ما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشك و رخساره زرد زبان پر ز گفتار و دل پرزدرد

که گر بودنی باز گوئیم راست شود سر بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست بباید هم اکنون زجان دست‌شست
سه روز اندران کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه بران موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون بدو نیمه دل دیدگان پرزخون
ازان نامداران بسیار هوش یکی بود بینا دل و راست‌کوش
خردمند و بیدار و زیرك بنام ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بی باك شد گشاده زبان پیش ضحاك شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ راکس زمادر نزاد ۷۴۰
جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو بخاك اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد نیامد که ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بار ور
بمردی رسد برکشد سر بماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی ببندت درآرد از ایوان بکوی ۷۵۰
بدو گفت ضحاك ناپاك دین چرا بندم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش ازان درد گردد پر ازکینه سرش
یکی گاو پر مایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو ضحاك بشنید بگشاد گوش زتخت اندر افتاد و زورفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست از کهان و مهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بدو لاجورد

اندر زادن فریدون

برآمد برین روزگاری دراز که شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی همی تافت زو فرّ شاهنشهی
جهانجوی با فرّ جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر شده رام با آفریدون بمهر
همان گاوکش نام پر مایه بود زگاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
که کس درجهان گاو چونان ندید نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاك پر گفت وگوی بگرد جهان برهمین جست‌وجوی
فریدون که بودش پدر آبتین شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاك مرد تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز برو بر سر آورد ضحاك روز
خردمند مام فریدون چو دید که بر جفت او برچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار درختی کزو فرّ شاهی ببار
فرانك بدش نام و فرخنده بود بمهر فریدون دل آکنده بود
چو آگاهی شوی بشنود زن ز بیداد ها بر سرش آمدن
دوان داغ دل خستهٔ روزگار همی رفت پویان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پر مایه بود که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون درکنار
بدو گفت کاین کودك شیرخوار ز من روزگاری بزنهار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر از آن گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو ببباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانك بدو داد فرزند را بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدر وار ازان گاو شیر همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاك ازان جست‌وجوی شداز گاو گیتی پراز گفت‌وگوی ۷۹۰
دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه ای در دلم ایزدی فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد بایدکزان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاك جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه مر اینرا برم تا بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود که از کارگیتی بی اندوه بود
فرانك بدوگفت کای پاك دین منم سوگواری از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاك را سپارد کمر بند او خاك را ۸۰۰
ترا بود باید نگهبان اوی پدر وار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیك مرد نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاك بد روزگار از آن بیشه وگاو وآن مرغزار
بیامد بران کینه چون پیل مست مرآن گاو پرمایه را کرد پست
همه هر چه دید اندرو چار پای بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سبك سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید وکس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خودرا از مادر

چوبگذشت برآفریدون دوهشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد بژوهید و گفت که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مرمرا تا که بودم پدر کیم من بتخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن یکی دانشی داستانی بزن
فرانك بدو گفت کای نامجوی بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود خردمند وگرد و بی‌آزار بود
پدر بد ترا مرمرا نیك شوی نبد روز روشن مرا جز بدوی
ز تهمورس گرد بودش نژاد پدر بر پدر برهمیداشت یاد
بضحاك گفتش ستاره شمر که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بدکه ضحاك جادو پرست از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همیداشتم چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان فدا کرد پیش تو روشن رُوان
ابر کتف ضحاك جادو دو مار برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند مرآن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه ای که کس را نبود ایچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش نشسته به پیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ بر افراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازآن گاو وآن مرغزار یکایك خبر شد بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان گریزان ز ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاك برآورد وکرد آن بلندی مغاك
فریدون برآشفت و بگشاد گوش زگفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پرز کین | بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر | نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست | مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک | برآرم ز ایوان ضحاك خاك
بدو گفت مادر که این رای نیست | ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه | میان بسته فرمان اورا سپاه
چوخواهد زهر کشوری صدهزار | کمر بسته اورا کند کارزار
جز اینست آئین پیوند و کین | جهانرا بچشم جوانی مبین
که هرکو نبید جوانی چشید | بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد | ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد | بجز گفت مادر دگر باد باد

داستان ضحاك با کاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روز و شب | بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب | شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یك روز بر تخت عاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهترانرا بخواست | که در پادشاهی کند پشت راست
ازانپس چنین گفت با موبدان | که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست | که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ | گوی سرفرازی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندك است این جوان | چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد | مراورا بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار | همی ترسم از گردش روزگار❀
همی زین فزون بایدم لشکری | هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن | ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان | که من ناشکیبم برین داستان

❀ بترسم که گیرد بمن بر جهان | کند سرسرا از بر گل نهان

یکی محضر اکنون بباید نبشت — که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر — گواهی نبشتند برنا و پیر
هم‌آنگه یکایك ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن داد خواه
ستمدیده را پیش او خواندند — بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم — که برگوی تا ازکه دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر زشاه — که شاها منم کاوهٔ داد خواه
بده داد من آمدستم دوان — همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر — زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا — بفرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان — ازیشان یکی مانده است این زمان
ببخشای بر من یکی در نگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه‌کردم یکی بازگوی — وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر — میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد — دلی بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستمرا میان و کرانه بود — همیدون ستمرا بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری — بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت زگیتی بمن چون‌رسید
که مارانت را مغز فرزند من — همی داد باید بهر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی — بخوبی بجستند پیوند اوی
پس اورا بفرمود شاه جهان — که آرام گیرد بر آن مهان
چو خطها بدادند پیران همه — برانسان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش — سبك سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی ۸۹۰
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان زجای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی — ازایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلك بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو — بدرّد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت — تو گفتی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشتتر — بماندیم خیره بدین کار در ✿
کی نامور پاسخ آورد زود — که از من شگفتی بباید شنود ۹۰۰
که چون کاوه آمد زدرگه پدید — دوگوش من آواز اورا شنید
میان من و او در ایوان درست — یکی کوه گفتی ز آهن برست
همیدون چو اوزد بسر بردو دست — تو گفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند
وزان چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای

✿ بپیران کشور چنین گفت شاه — که ترسم که شد روز بر من سیاه

پاره کردن کاوهٔ آهنگر محضر ضحاك را

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همیرفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاك بیرون کند
یکایك بنزد فریدون شویم — بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بپوئید کاین مهتر آهرمنست — جهان آفرین را بدل دشمنست❁
بدان بی بها ناسزاوار پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همیرفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور و برخاست غو
چوآن پوست بر نیزه بردید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم — زگوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه — یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ وزرد وبنفش — همی خواندش کاویانی درفش
ازانپس هرآنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران — برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان — بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهانرا ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان — همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چوگیتی بران گونه دید — جهان پیش ضحاك واژونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان — بسر برنهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار — ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست — بدو زن بهرنیك و بد هردو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش — همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من — سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان — بپرداز گیتی ز نابخردان

❁ به پیش فریدون فرخ شویم — بجان و تن و چیز یك رخ شویم

فریدون سبك ساز رفتن گرفت　　سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال　　ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام　　دگر نام پر مایهٔ شاد کام
فریدون بریشان سخن برگشاد　　که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بربهی　　بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران　　یکی گرز سازند ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند　　ببازار آهنگران تافتند
ازان پیشه هر کس که بد نامجوی　　بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود　　وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش　　همیدون بسان سر گاو میش
بدان دست بردند آهنگران　　چو شد ساخته کار گرز گران
ببیش جهانجوی بردند گرز　　فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر　　ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید　　بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاك　　بشویم شما را سر از گرد پاك
جهانرا همه سوی داد آورم　　چو از نام دادار یاد آورم
شما را دهم پایهٔ بهتری　　به آهنگران بر دهم مهتری

رفتن فریدون بجنگ ضحاك

فریدون بخورشید بر برد سر　　کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز　　به نیك اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او　　بابر اندر آمد سر گاه او
ببیلان گردنکش و گاو میش　　سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه　　چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همیرفت منزل بمنزل چو باد　　سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیانی نوند　　بجائی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود　　فرستاد نزدیك ایشان درود

چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشك تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد آن آمده از بهشت که تا باز گوید بدو خوب وزشت
سوی مهتر آمد بسان پری نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بند ها را بداند کلید گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کاین ایزدیست نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان که تن را جوان دید ودولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش یکی پاك خوان از در مهترش
چوشد نوش خورده شتاب آمدش گران‌شد سرش‌رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن وکار اوی بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبك هر دو برخاستند تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه برادرش هر دو نهان از گروه
بیائین که شاه خفته بناز شده یکزمان از شب دیر یاز
بکه برشدند آن دو بیدادگر وزیشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ بدان تا بکوبند سرش بیدرنگ
ازان کوه غلطان فروگاشتند مرآن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ برجای خویش ببست و نغلطید یك ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست نه از راه بیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخنرا برایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه بر افراز راند او ازان جایگاه
برافراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیك اروند رود — فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب — گذارید یکسر برین روی آب❁
مرا با سپاهم بدان سو رسان — ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود — نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی رامده تا نخست — جوازی بمهرم بیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناك — ازان ژرف دریا نیامدش باك ۹۹۰
بتندی میان کیانی ببست — بران بارهٔ شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین — بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب — ز تازیدن باد پایان به آب
به آب اندرون تن درآورده پاك — چنان چون کند خورشب تیره چاك
بخشکی رسیدند سرکینه جوی — به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند — همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاك خوان — برآورده ایوان ضحاك دان
چو از دشت نزدیك شهر آمدند — ازین شهر جوینده بهر آمدند ۱۰۰۰
ز یك میل کرد آفریدون نگا — یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر زکیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی وآرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و فر و بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاك — برآرد چنین جا بلند از مغاك
بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که مارا بدین جای جنگ — شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد — عنان بارهٔ تیز تك را سپرد

❁ بدان تازیان گفت پیروز شاه — که کشتی بر افکن هم اکنون براه

تو گفتی یکی آشتی درست | که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین | تو گفتی همی درنوردد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند | فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب انـدر آمد بکاخ بزرگ | جهان نا سپرده جوان سترگ
طـلسمی که ضحاك سازیده بود | سرش باسمان بـرفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آوریـد | که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاو پیکر سرش | زدی هر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند | همه نامور نرّه دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست | نشست از برگـاه جادو پرست

دیدن فریدون دختران جمشید را

نهاد از بـر تخت ضحاك پای | کلاه کئی جست و بگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید | نشانی ازو هیچ گونه نـدیـد
برون آورید از شبستان اوی | بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن تنانشان نخست | روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پـاك بـنـمودشان | از آلودگیهـا بـپـالـودشان
که پروردهٔ بت پرستان بدند | سراسیمه برسان مستان بدنـد
پس آن دختران جهاندار جم | ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بـر آفریدون سخن | که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت | چه بازی ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی | ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد | ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا | ازین اهـرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت | بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی | وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت | نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نـامور آبتین | که ضحاك بگرفت ز ایران زمین

بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاك روی
همان گاو پر مایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای چه آمد بدان مرد ناپاك رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی از ایران بکین اندرآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید زو ارنواز گشاده شدش بر دل پاك راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی که ویران کنی تنبل و جادوئی ۱۰۴۰
ترا پاك دادار بر پای کرد بدان تا برآری ازآن مردگرد
کجا هوش ضحاك بر دست تست گشاده جهان ازکمر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاك شده رام با او ز بیم هلاك
همی خفتن و خاست با جفت مار چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاك بشویم جهانرا ز ناپاك پاك
بباید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سرآید بکاز
بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان۞
ببرد سر بیگناهان هزار هراسان شدست از بد روزگار ۱۰۵۰
کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست همان زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد ومرد و زن بریزد کند در یکی آبزن
مگرکو سر و تن بشوید بخون شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز زان مار ها بر دو کفت برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود ز رنج دو مار سیه نغنود

۞ ز بیمت یکی تنبل آرد بدست مگر زان تواند ز بند تو رست
ز هول تو در روز و شب در هراس همی باشد ای شاه نیکی شناس

بیامـد کنون گـاه بـاز آمدنش که جائی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز نهاده بدو گـوش گردنفراز

داستان فریدون با وکیل ضحاك

چوکشور ز ضحاك بودی تهی یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت وگنج وسرای شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گـام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بـه آرام در پیشگـاه چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرنـاز ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمر بستگان صف زده بردرش
نه‌آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش‌کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کـرد کای شهریار همیشه بزی تـا بود روزگـار
خجسته نشست تو با فرّهی که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدون بفرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش
بفـرمود شاه دلاور بـدوی که رو آلت بزم شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان بپیمای جام و بیارای خوان
کسی‌کو بـرامش سزای منست ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بـر تخت مـن چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید زو کندرو بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون‌چو می‌خوردورامش گزید شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو برون آمـد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی سوی شاه ضحاك بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید مراورا بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان ز بـرگشتن کارت آمـد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش ازآن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یك لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست همه بند و نیرنگ توکرد پست
هرآنکس که بود اندر ایوان تو ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاك شاید بدن که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آمد تو زو کن حذر گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو ز تاج وکمر بسترد نام تو
بآئین خویش آورد ناسپاس چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاك چندین منال که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش وکم
بیکدست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند بزیر سر از مشك بالین کند
چه مشك آن دو گیسوی دوماه تو که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاك برسان گرگ شنید آن سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت بتندی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر بمن چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی زگاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی

ترا دشمن آمد بگاهت نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ ارژنگ برد دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا برنسازی همی کار خویش که هرگزت نامد چنین کار پیش
زگاه بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهترا چاره گیر

بند کردن فریدون ضحاك را

جهاندار ضحاك زان گفت وگوی بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین بران راه پویان باریك بین
بیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان و جنگ‌آوران
ز بی راه مر کاخرا بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بی‌ره شدند
زاسبان جنگی فرو ریختند بدان جای تنگی برآویختند
بهر بام و در مردم شهر بود کسی کش زجنگ‌آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند که ازجور ضحاك پرخون بدند
ز دیوار ها خشت وز بام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه کسیرا نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر شه فریدون شدند ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده که بر تخت گر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم یکایك ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاك را مر آن اژدها دوش ناپاك را
سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشك ضحاك شدچاره‌جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد بر آن بام کاخ بلند — بدست اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوئی با فریدون براز
دورخساره‌روزو دوزلفش چوشب — گشاده بنفرین ضحاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشك خاست — بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت باد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود — بخون پریچهرگان تشنه بود ۱۱۴۰
همان تیز خنجر کشید از نیام — نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد — بزد برسرش ترك را کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چوسنگ — ببر تا دوکوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی — نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر — کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی — بیفکند ناخوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش — که ای نامداران با فرّ وهوش ۱۱۵۰
نباید که باشید با ساز جنگ — نه زین باره جوید کسی نام وننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — بیك روی جویند هر دو هنر
یکی کار ورز و دگرگرز دار — سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این — پر آشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاك بود — جهانرا ز کردار او باك بود
شما دیر مانید و خرم بوید — برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه — ازان پر هنر مرد با دستگاه
وزانپس همه نامداران شهر — کسی کش بد ازنام و ازگنج بهر
برفتند بارامش و خواسته — همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان ز راه سزا پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین همیکرد یاد از جهان آفرین
همیگفت کاین جایگاه منست بفال اختر و بومتان روشنست
که یزدان پاك از میان گروه برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها بفرمان و گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاك دادند بوس ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاك را بسته خوار به پشت هیونی برافکنده زار

در بندکردن فریدون ضحاك را در دماوندکوه

همیراند زین گونه تا شیر خوان جهانرا چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدانگونه ضحاك را بسته سخت سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همیراند او را بکوه اندرون همیخواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاك را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی برآن بند بفزود نیز نبود از بد بخت مانیده چیز
ازو نام ضحاك چون خاك شد جهان از بد او همه پاك شد
گسسته شد ازخویش و پیوند اوی بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمار های گران — بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بدان کوه باز — بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بر اینگونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهانرا ببد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند ۱۱۹۰
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و زعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی — تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخستین جهانرا بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاك بود — که بیدادگر بود و ناپاك بود
و دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه برخویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بدگوهری — که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاك شاهی بسبرد
به بد در جهان پنجصد سال شاه — بآخر شد وماند زو جایگاه ۱۲۰۰
برفت و جهان دیگریرا سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — توخواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامکار — بدو شاد شد گردش روزگار
چو بر تخت شاهی نشست استوار — ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هریک ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند — بآئین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام — گرفتند هریك ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان گشت روشن سر ماه نو ۱۲۱۰
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آئین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر — بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنجصد — نیفکند یك روز بنیاد بد

جهان چون بر او برنماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی — درو شادمانی نبینی بسی
فرانك نه آگاه بد زین نهان — که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاك شد تخت شاهی تهی — سرآمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر — بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش‌کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست ۱۲۲۰
نهاده سرش پست بر خاك بر — همیخواند نفرین بضحاك بر
همی آفرین خواند بر کردگار — بران شادمان گردش روزگار
ازانپس هرآنکس که بودش نیاز — همیداشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد وکس را نگفت — همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین‌گونه بخشید چیز — چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد — سر بدرهای درم باز کرد
بیاراست چون بوستان خان خویش — مهانرا همه کرد مهمان خویش
ازانپس همه گنج آراسته — فراز آورید از نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید — درم‌خوارشد چون پسر شاه‌دید ۱۲۳۰
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود وژوبین‌وتیغ — کلاه وکمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد — دل پاك سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیك فرزند چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین — بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مراورا وزویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت — بد اندیشگانرا نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان — مبادی بجز راد و نیکی گمان
وزانپس جهاندیدگان پیش شاه — ز هرگوشه ای برگرفتند راه ۱۲۴۰

همه زر و گوهر بر آمیختند بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش بدان فرّهی صف زده بر درش
ز یزدان همه خواندند آفرین بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان گشاده برو بر ز نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار برومند بادا چنین شهریار
وزانپس فریدون بگرد جهان بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود هر آن بوم و برکان نه آباد بود
بداد و به آباد شه دست زد چنان کز ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد ۱۲۵۰
کجا کز جهان کوس خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی

فرستادن فریدون جندل را بیمن

ز سالش چو یك پنجه اندر رسید سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر سه فرخ نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام
ازانپس برایشان نگه کرد شاه که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد شهان ۱۲۶۰
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر زیك مادر و یك پدر پریچهره و پاك و خسرو گهر
ببالا و دیدار هرسه یکی که اینرا ندانند ازان اندکی
چو بشنید جندل ز خسرو سخن یکی رای پاکیزه افکند بن

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و شایستهٔ کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه — ابا چند تن مر ورا نیکخواه
یکایك ز ایران سر اندر کشید — پژوهید و هرگونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری — ببرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان ۱۲۷۰
ز دهقان پر مایه کس را ندید — که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاك تن — بیامد بر سرو شاء یمن
نشان یافت جندل مر اورا درست — سه دختر چنان کافریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیك سرو — بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود — بران مهتری آفرین بر فزود
که جاوید بادا سر افراز شاه — همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده‌ای یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون سمن — پیام آوریده بشاه یمن ۱۲۸۰
درود فریدون فرخ دهم — سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراکنده رنج و بر آکنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزندچیز — همانا نباشد ندیدیم نیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسه دیده اندرجهان گر کس است — سه فرزند مارا سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد زپیوند نغز ۱۲۹۰
که پیوند کس را نیاراستم — مگر کش به از خویشتن خواستم

بر تخت نشستن فریدون

خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بمردم بود روزگار — نه نیکو بود بی سپه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست — همان گنج و مردی و نیروی‌دست
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه — خردمند با دانش و دستگاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز — بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت — بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نو ز ناکرده نام — چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — بباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا در سزاکار بی گفت و گوی
فریدون پیامم برین گونه داد — تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون زاب کنده سمن
بدل گفت گر پیش بالین من — نبیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب — نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من — بهر نیك و بد بوده دمساز من
شتابی نباید بپاسخ کنون — مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را جایگاهی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست — بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دشت نیزه‌وران — بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه راز ها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و پیوند خویش — سه شمعست روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام — بگسترد پیشم یکی خوب دام
همیکرد خواهد ز چشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که مارا سه شاهست زیبای گاه

گراینده هر سه به پیوند من بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی دروغ آن نه اندر خورد باشهی
وگر آرزوها سپارم بدوی شود دل پر آتش پراز آب روی ۱۲۲۰
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی هراسان شود دل زآزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راهجوی که ضحاك را زو چه آمد بروی
ازین درسخن هرچه تان هست یاد سراسر بمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران گشادند یك یك بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آئین ماست عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند گر برتو هست ارجمند سر بدره بگشا و لب را ببند ۱۲۳۰
وگر چاره‌ای کرد خواهی همی بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پر مایه جوی که کردار آن را نبینند روی
چو بشنید از کاردانان سخن نه سر دید آن را پدید و نه بن

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

فرستادهٔ شاه را پیش خواند فراوان سخن را بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم بهر چم بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند سه فرزند تو برتو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر زان که فرزندخویش نبینم بهنگام بایست پیش ۱۲۴۰
پس ار شاهرا اینچنین است کام نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من برون آنگه آید ز دربند من

کجا من ببینم سه شاه ترا ❁ فروزندهٔ تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیك من شود روشن این جان تاریك من
کنم شادمان دل بدیدارشان ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه‌سه‌روشن‌جهان‌بین‌خویش بدیشان سپارم بآئین خویش
چو بینم که دلشان پر از دادهست بزنهارشان دست گیرم بدست
گر آید بدیدار ایشان نیاز فرستم سبك شان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی سوی شهریار جهان کرد روی ۱۲۵۰
بیامد چو نزد فریدون رسید بگفت آن کجا گفت‌و پاسخ شنید❁❁
سه فرزند را خواند شاه جهان نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و رای خویش سخنها همه پاك بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود نبود ش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس دهد پیش هریك مگر خاك بوس
ز بهر شما هر سه را خواستم سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید چو پرسد سخن رای فرخ نهید ۱۲۶۰
ازیرا که پروردهٔ پادشا نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاك دین بکاری که پیش آیدش پیش‌بین
زبان راستی را بیاراسته خرد خواسته گنج ناخواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید اگر کار بندید خرم بوید
یکی ژرف بین است شاه یمن که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست همش دانش و رای و هم افسرست

❁ که هر سه پسر را فرستد مگر بر سم تماشا برین بوم و بر
❁❁ پیامش بشاه فریدون بگفت چو بشنید شه زان بمانده شگفت

نباید که یابد شمارا زبون بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه بسازد شمارا دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو خرم بهار بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی سه‌خورشید رخ را چوسروسهی ۱۲۷۰
ببالا و دیدار هر سه یکی که از مه ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین ماه نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان بدان کت ز دانش نیاید زیان
بپرسد شمارا کزین سه همال کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کداست و کهتر کدام بباید بدین گونه تان برد نام
بگوئید کان برترین کهترست مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست بر آمد ترا کار وپیکار کاست
بدینگونه رانید یکسر سخن ز خورشید رویان سرو چمن
بمانید با یکدگر همسرای مباشید از یکدیگر شان جدای ۱۲۸۰
بدین گفتنیهای من بگروید هم این راز های مرا بشنوید
که فرهنگتان هست و ارج و هنر بدانید این را همه دربدر
گرانمایه و پاك هر سه پسر نهاده همه دل بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

سوی خانه رفتند هر سه چوباد شب آمد بخفتند پیروز و شاد
چوخورشید زد عکس بر آسمان پراکند بر لاجورد ارغوان
برفتند و هرسه بیاراستند ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو بیاراست لشکر چو پر تذرو ۱۲۹۰
فرستادشان لشکر کشن پیش چه بیگانه فرزانگان و چه خویش

شدند آن سه پر مایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند — همه مشك با می برآمیختند
همه یال اسبان پر ازمشك و می — پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت — همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته — چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دخترچنان چون‌فریدون‌بگفت — سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه — نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان — که گفتش فریدون بگردنکشان ۱۴۰۰
از آن سه گرانمایه پرسید مه — کزین سه ستاره کداست که
میانه کداست و مهتر کدام — بباید برین گونه‌تان برد نام
بگفتند زانگونه کاموختند — سبك چشم نیرنگ بردوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن — همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود — کز آمیختن رنگ نامدش سود
چنین گفت آری همینست ره — مهین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان — بهم درکشیدند بازارشان
سه افسرور از پیش سه تاجور — رخانشان پر از خوی زشرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم — پر از رنگ رخ لب پرآواز نرم
سر تازیان سرو شاه یمن — می‌آورد و میخواره کردانجمن ۱۴۱۰
برامش بیاراست و بگشاد لب — همی خورد تا تیره‌ترگشت شب
سه پور فریدون سه داماد اوی — نخوردند می جزکه بر یاد اوی
بدانگه‌که می چیره شد بر خرد — کجا خواب وآسایش اندر خورد
سبك بر سر آبگیر گلاب — بفرمودشان ساختن جای خواب
بیالیز زیر گل افشان درخت — بخفت آن سه آزادهٔ نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران — یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی — بیاراست آرایش جادوی

بر آورد سرما و بادی دمان | بدان تا سرآرد بریشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ | بسر بر نیارست پرّید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای | بجستند ازان سخت سرما زجای
بدان ایزدی فرّ و فرزانگی | بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو ببستند راه | نکرد اینج سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه | بیامد سبك مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد | که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار | بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه | نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو | نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار | نباید بدین برد خود روزگار

پیوند کردن شاه یمن با فرزندان فریدون

نشستنگهی ساخت شاه یمن | همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز | گشاد آن که یکچند گه بود راز
سه خورشید رخرا چو باغ بهشت | که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج | مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد | که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن | که بد ز افریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم نشان | که ماده شد از تخم نرّه کیان
به‌اختر کسی دان که دخترش نیست | چودختر بود روشن‌اخترش نیست
بپیش همه موبدان سرو گفت | که زیبا بود ماهرا شاه جفت
بدانید کاین سه جهان‌بین من | سپردم بدیشان به آئین من
بدان تا چو دیده بدارندشان | چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید و بار عروسان ببست | ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر یمن گشته افروخته | عماری یك اندر دگر دوخته
چنین هر یکی را جدا خواسته | ز هر چیزشان کرد آراسته

چو فرزند باشد بآئین و فر — گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری بپشت هیونان مست — چنان چون بود ساز و آئین ببست
ابا مال و با خواسته شاهوار — گسی کردشان و برآراست کار
بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بینا دل و راهجوی

آزمودن فریدون پسران خود را

چو از باز گردیدن آن سه شاه — شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همیخواست کاگه شود — ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها — کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان وجوشان بجوش‌اندرون — همی از دهانش آتش آمد برون ۱۴۵۰
چو هرسه پسر را بنزدیك دید — بگرد اندرون کوه تاریك دید
جهان گشت زآواز او پرخروش — برانگیخت گرد و برآورد جوش
بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود پر مایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ — نبیند خرد یافته مرد هنگ
سبك پشت بنمود و بگریخت زوی — پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو اورا بدید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزارست کار — چه نر اژدها و چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز — اگر چند بودش دل پرستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشیدن اژدها را بدید
سبك تیغ را بر کشید از نیام — عنان را گران کرد و برگفت نام ۱۴۶۰
بدو گفت کز پیش ما باز شو — نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست هرگز بدینسان مکوش
که فرزند اوئیم هر سه پسر — همه گرز داران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی — وگرنه نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید — هنر ها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدر وار پیش — چنان چون سزا بد بآئین خویش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست — همان گرزهٔ گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت اوی جهان آمده پاك در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه پیاده دوان بر گرفتند راه
برفتند و بر خاك دادند بوس فرومانده بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز به پیش جهانداور آمد براز
بسی آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیك و بد روزگار
وزانپس سه فرزند خودرا بخواند بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی چو بشناخت بر گشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد بگیتی بر آکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر تودیوانه خوانش‌مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود ز آتش مر اورا دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن‌مردباهنگ و جنگ که هم با شتابست و هم با درنگ
زخاك و ز آتش میانه گزید چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود بگیتی جز اورا نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز شیری نمود بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و با رای بود بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پریچهرگان عرب کنون بر گشایم بشادی دولب
زن سلم را کرد نام آرزوی زن تور را نام آزاده خوی
زن ایرج نیك پی را سهی کجا بد سپیلش بخوبی رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر که اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست ز اختر نشان نبودش مگر مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر خداوند بهرام پر خون دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف طالع آمد خداوند ماه
از اختر بدینسان نشانی نمود که آشوبش و جنگ بایست بود
شد اندوهگین شاه چون آن بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرج برآشفته دیدش سپهر نبد سازگاریش با او بمهر ۱۵۰۰
به اندیشهٔ پور روشن روان نبد جز به اندیشهٔ بدگمان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

چو شاه اینچنین دید کردار چرخ کزو ایرجش را نبد ایچ برخ
نهفته چو بیرون کشید از نهان بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مراورا گزید
بفرمود تا لشکری برکشید گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای همه خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی برنشست کمر برمیان بست و بگشاددست ۱۵۱۰
بزرگان برو گوهر افشاندند جهان پاك توران شهش خواندند
وزانپس چو نوبت بایرج رسید مراورا پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کورا سزا دید تاج همان تیغ و گرز وهمان تخت عاج
سرانرا که بدهوش وفرهنگ ورای مراورا چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بهآرام و شاد چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگار دراز زمانه بدل در همیداشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد بباغ بهار اندر آورد گرد

برین گونه گردد سراسر سخن شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند پرمایگان خیرگی ۱۵۲۰

رشك بردن سلم بر ایرج

کنون باز گردم بکردار سلم که چون ریخت زایرج همی خون گرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای دگرگونه تر شد به آئین و رای
دلش گشته غرقه به آز اندرون پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر که دادش بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پرزچین فرسته فرستاد زی شاه چین
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود هیونی بران سو بر افکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور که بود از دلش رای واندیشه‌دور
فرستاد نزد برادر پیام که جاوید زی خرّم و شادکام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین هنرمند و روشن دل و به‌گزین
زگیتی زیان کرده ما را پسند منش پست و بالا چو سرو بلند ۱۵۳۰
بیدار دل بنگر این داستان کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت یکی کهتر از ما مه آمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن به ایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای بیامد بنزدیك توران خدای
بخوبی شنیده همه یاد کرد سر تور بی مغز پر باد کرد ۱۵۴۰
چو این راز بشنید تور دلیر برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار بگوی این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر ازین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست کجا بار اوخون و برگش گبست
ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی بباید بروی انـدر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگـاه هیونی برافکند نزدیك شاه
زبان آوری چرب‌گوی از مهان فـرستاد نـزدیك شاه کیان
بدو گفت کز من بگوی این پیام که ای شاه بینا دل و نیك نام
بجای زبونی و جای فـریب نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز برهنه شد آن روی پوشیده‌راز
برفت آن برادر ز روم این زچین بـزهـر انـدر آمیخته انگبین
رسیدند پس یك بدیگر فـراز سخن راندند آشکارا و راز

پیغام سلم و تور بنزدیك فریدون

گزیدند پس مـوبـدی تیزویر سخن‌گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخته کردند جای سگـالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد نباید که یابد ترا باد وگرد
برو زود نزد فریدون چو باد بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آئی بکاخ فـریدون فرود نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای بباید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بـود روز پیری امیـد نگـردد سیه موی گشته سپید
چوسازی درنگ‌اندرین‌جای تنگ شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهـان مرتـرا داد یزدان پاك ز تابنده خورشید تا تیره خاك
همه بارزو خواستی رسم وراه نکردی بفرمان یزدان نگـاه
نکردی جز از کژی و کاستی نجستی ببخش انـدرون راستی
سه فرزند دادت خردمند وگرد بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
ندیدی هنر بـا یکی بیشتر کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدهـا ساختی یکیرا بابـر انـدر افـراختـی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو گشته روشن جهان‌بین تو
نه ما زو بمام وپدر کمتریم
که برتخت شاهی نه اندرخوریم
ایا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارك بی بها
شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه ای از جهان
نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار
ز ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمینرا ببوسید و بنمود پشت
برانسان بزین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده از دور ایوان بدید
بابر اندر آورده بالای اوی
زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بدر برگران سایگان
بپرده درون جای پر مایگان
بیك دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای
بدی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان
بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده ای نزد شاه
یکی پر منش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسبش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد
یکی شاه دید او پر از فر و داد
ببالا چوسرو وچو خورشید روی
چوکافور گرد گل سرخ موی
دو لب پرزخنده دورخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود
زمینرا سراسر ببوسه بسود
نشاندش همانگه فریدون ز پای
سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت و راه دراز
چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبیناد بی تو کسی پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تو اند — همه پاك زنده بنام تو اند
منم بندهٔ شاه را ناسزا — چنین بر تن خویش نا پارسا
پیامی درشت آوریده بشاه — فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود شه تا زبان برگشاد — سخنها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش ۱۶۰۰

پاسخ دادن فریدون پسرانرا

فرستاده را گفت کای هوشیار — نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاك بیهوده را — دو آهرمن مغز پالوده را
انوشه که گردید گوهر پدید — درود از شما خود بدینسان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی — همان از خردتان نبود آگهی
ندارید ترس و نه شرم از خدای — شما را همانا جز این نیست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی — چو سرو سهی قدّ وچون ماه‌روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست وگردان بجایست نوز
شما را خماند همان روزگار — نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاك — برخشنده خورشید و تاریك خاك ۱۶۱۰
بتخت و کلاه و بناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین — که کردیم بر داد بخش زمین
همه راستی خواستم زین سخن — زکژّی نه سر بود پیدا نه‌بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان — همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن — نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت — سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
شما را کنون گر دل از رای من — بکژّی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید همان بر که‌کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای جز اینست جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ آن اژدها روان یابد از کالبد تان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی همان خاك و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاك سزد گر نخوانندش از آب پاك
جهان چون شما دید و بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و این توشهٔ ره کنید بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ سام چون گشت باز شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی ز خاور سوی ما نهادند روی
ازاختر چنین استشان بهره خود که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخورست که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود

تدبیر کردن فریدون در کار سلم و تور

چو پژمرده شد روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گردد آزرده از داوری
دو فرزند من از دو گوشه جهان برینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکارست ببسیج کار در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام وگرنه خورند ای پسر برتو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست بی آزاری و راستی یار تست

نگه کرد پس ایرج نامور — بدان مهربان پاك فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان
به آغاز گنجست و فرجام رنج — پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چوبستر زخاکست و بالین زخشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد — بنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین — چو ما دید بسیار و بیند زمین
ازان تاجور شهریاران پیش — ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار — همان نگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه — شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من — چنان چون گرامی تن وجان من
به بیهوده از شهریار زمین — مدارید خشم و مجوئید کین
بگیتی چه دارید چندین امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر — نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار — بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان — شویم ایمن از دشمن بد گمان
دل کینه ورشان بدین آورم — سزاوار تر زان که کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی — دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور — برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت — ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید — دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها — نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر — کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای — بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه — بفرمای کایند با تو براه

ز درد دل اکنون یکی نامه من نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج نزد برادران

یکی نامه بنوشت شاه زمین بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کاین نامهٔ پند مند بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین یکی شاه خاور یکی شاه چین
ازانکس که هرگونه دید اوجهان شده آشکارا برو بر نهان
گرایندهٔ تیغ و گرز گران فروزندهٔ نامدار افسران
نمایندهٔ شب بروز سپید گشایندهٔ گنج بیش از امید
همه رنجها گشته آسان بروی بدو روشنی اندر آورده روی ۱۶۸۰
نخواهم همی خویشتنرا کلاه نه آکنده گنج ونه تخت ونه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز ازانپس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد اگر چه نزد برکسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شمارا گزید چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست برفت و میان بندگیرا ببست
بدان کو بسال از شما کهترست بمهر و نوازیدن اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه از ایوانش ایرج گزین کردراه ۱۶۹۰
بشد با تنی چند برنا و پیر چنان چون ود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر یکی تازه تر بر گشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای — برفتند هر سه بپرده سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شان شد دل از مهر اوی — دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هست این سزاوار شاهنشهی — جز اینرا مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران — سرش گشت زان کار یکسر گران
بخرگه در آمد دلی پر ز کین — جگر پر زخون ابروان پر زچین
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری — ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت — که یکیك سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه — همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن — دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایرج دل ما همی تیره بود — بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — ازین پس جز اورا نخواهند شاه
هم از چاره تدبیر کردش بسی — بدان تا بدو بنگرد هرکسی
ببینند این فرّ و اورند اوی — بدل بر گزینند پیوند اوی
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برین گونه از جای بر خاستند — همه شب همی چاره آراستند

کشته شدن ایرج بر دست برادران

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — برآمد سر کینه جویان ز خواب
دو بیهوده را دل بران کار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر برچرا رفت وچون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تاج کیان — مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنان‌بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرامجوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی‌زمین
بزرگی که فرجام آن تیر گیست — بدان برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ارکشد زین تو — سر انجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج‌وازتخت سیر
سپردم شمارا کلاه و نگین — مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من — مباد آز و گردن کشی دین‌من
چو بشنید تور این همه سربسر — بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همیگفت و بر جست‌هزمان زجای
یکایك بر آمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زربدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای — نه شرم‌ازپدر خودهمینست رای
مکش مر مراکت سر انجام کار — بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتنرا ز مردم کشان — کزین پس نیابی تو از من‌نشان
پسندی و همداستانی کنی — که جانداری و جانستانی کنی
میازار موری که دانه کش است — که‌جان‌داردوجان‌شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای — بکوشش فراز آورم توشه‌ای

بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پرخشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — همی کرد چاك آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بران چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیل وار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وزانپس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد — ز بهر جهان دل پر از داغ ودرد
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر — ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشك و عبیر — فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینك سر آن نیاز — که تاج نیاگان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده وخواه تخت — شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام بر گشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه‌بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش — ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار — یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد زاسب آفریدون بخاك سپه سر بسر جامه کردند چاك
سیه‌شد رخان دیدگان شد سپید که دیدن دگرگونه بود ازامید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش ونگون کرده کوس رخ نامداران شده آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه پر از خاك سر بر گرفتند راه ۱۷۸۰
خروشیدن پهلوانان بدرد کنان گوشت از بازو آزاده مرد
مبر خود بمهر زمانه گمان نه نیکو بود راستی در کمان
بدین گونه گردد بما بر سپهر بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان بیامد ببر بر گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید سر تخترا تیره بی شاه دید
سر حوض شاهی و سرو سهی درختی گل افشان و بیدو بهی ۱۷۹۰
بر افشاند بر تخت خاك سیاه بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی کرد هوی وهمی خست‌روی همیریخت اشك و همی کندموی
میانرا بزنار خونین ببست فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکندوسروان بسوخت بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من تنش خورده شیران آن انجمن

دل هردو بیداد زانسان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده — که بخشایش آرد بریشان دده
همیخواهم ای روشن کردگار — که چندان زمان یابم ازروزگار
که از تخم ایرج یکی نامور — ببینم برین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریدند سر — ببرّد سر آن دو بیداد گر
چو دیدم چنین زانسپس شایدم — کجا خاك بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار — چنین تا گیارستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین اوی — شده تیره روشن جهان‌بین اوی
ز بس کز دوچشمش ببارید اشك — شدش دیده بیکار از دود رشك
در بار بسته گشاده زبان — همی‌گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد — که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن — تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پرآب — زهردام و دد برده‌آرام وخواب
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون — نشسته به تیمار و درد اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاك بر سر بجای کلاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همه زندگی مرگ پنداشتند

گفتار اندر زادن دختر ایرج

بر آمد برین نیز یکچند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایك بگشت — برآن ماه رویان همه برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت — قضارا کنیزك ازو بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان — ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز — بپروردش او را بشاهی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش بر آمد بناز و بزرگی تنش
مران لاله رخ را زسر تابپای تو گفتی مگر ایرجستی بجای
نیا را همی بود انده گسار بمانده ز درد پسر یادگار
چو بررست و آمدش هنگام شوی چوپروین شدش روی وچون قیرموی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ بدو داد وچندی بر آمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه سزاوار شاهی و تخت وکلاه
بدادش بدان نامبردار شوی چو یك‌چند گاهی برآمد براوی ۱۸۲۰

زادن منوچهر از مادرش

بسر برشگفتی نگر چون نمود چو برگشت نه ماه چرخ کبود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه چگونه سزاوار دیهیم و گاه
چو از مادر مهربان شد جدا سبك تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور یکی شاد کن دل بر ایرج نگر
جهانبخش را لب پراز خنده شد توگفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را در کنار نیایش همی‌کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا که یزدان رخ او نمودی مرا
بدیدم یکی چهر این شاهزاد مگر گشتی این‌دل یکی بار شاد
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد ببخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهانرا بدید بچهر وی اندر سبك بنگرید ۱۸۴۰
همی گفت کاین روز فرخنده باد دل بد سگالان ما کنده باد
می روشن آورد و پر مایه جام منا‌چهر را شد منوچهر نام
چنین گفت کز پاك مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد ببر
جهان آفرین را ستایش گرفت بداد و به نیکی نیایش گرفت
چنان پروریدش که باد هوا برو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده ای کش ببر داشتی زمینرا بپی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشك سارا بدی روان بر سرش چتر دیبا بدی

چنین تا بر آمد برین سالیان — نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد — سپه نیز با وی هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج زر و گهر — همان تخت وطوق وکلاه وکمر
سرا پرده از دیبهٔ رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام — چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن وترك و رومی زره — گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی وتیر خدنگ — سپرهای چینی و ژوبین جنگ
برین گونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد نا خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — زبرجد بتاجش بر افشاندند
بجشنی نو آئین و روز بزرگ — شده درجهان میش انباز گرگ
بر آمد ز درگاه آواز کوس — زمین نیلگون شد هوا آبنوس
سپهدار چون قارن گاوکان — سپهکش چو شیرو وچون آوکان
چو گرشاسب گردنکش تیغ زن — چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرین کلاه — بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه — بر آمد سر شهریار از رمه

آگاه شدن سلم و تور از منوچهر

بسلم و بتور آمد این آگهی — که شد روشن آن تخت شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان
یکایك بران رایشان شد درست — کزان رویشان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره آن بود و بس

بجستند زان انجمن هردوان
یکی پاك دل مرد چیره زبان

بدان مرد با هوش و بارای وشرم
بگفتند با لابه بسیار گرم

در گنج خاور گشادند باز
چو دیدند هول نشیب از فراز

ز گنج کهن تاج زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند

بگردونها بر چه مشك و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر

ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی
ز خاور بایران نهادند روی

هرآنکس که بد بر در شهریار
یکایك فرستادشان یادگار ۱۸۸۰

چو پردختهشان شد دل ازخواسته
فرستاده آمد برآراسته

بدادند نزد فریدون پیام
نخست از جهاندار بردند نام

که جاوید باد آفریدون گرد
که فرکئی ایزد اورا سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند

پیامی گزارم ز هر دو رهی
بدین بر ز درگاه شاهنشهی

بدان کان دو بدخواه بیدادگر
پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پر گناه
همی سوی پوزش بیابند راه

ازیرا کجا چشم ایشان نبود
که گفتارشان کس تواند شنود

چه گفتند دانندگان خرد
هر آنکس که بدکرد کیفر برد

بماند به تیمار و دل پر ز درد
چو ما ماندهایم ای سپهدار مرد ۱۸۹۰

نبشته چنین بودمان از بوش
برسم بوش اندر آید روش

هژبر جهانسوز و نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها

و دیگر که بی باك و ناپاك دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

بما بر چنین چیره شد رای اوی
که مغز دو فرزانه شد جای اوی

همی چشم داریم ازان تاجور
که بخشایش آرد بما برمگر

اگرچه بزرگست ما را گناه
به بیدانشی برنهد پیشگاه

و دیگر بهانه سپهر بلند
که گاهی پناهست وگاهی گزند

سوم دیو کاندر میان چون نوند
میان بسته دارد ز بهر گزند

اگـر پـادشا را سر ازکین ما شود پاك روشن شود دین مـا
منوچهر را بـا سپاهی گـران فرستد بنزدیك خـواهشگران ۱۹۰۰
بدان تـا چو بنده بپیشش بپای بباشیم جـاویـد ایـنست رای
مگرکان درختی که ازکین برست بـه آب دو دیـده توانیم شست
ببوئیم تـا آب و رنجش دهیم چوتازه شود تاج وگنجش دهیم

پیغام سلم و تور نزد فریدون

فـرستاده آمـد دلـی پر سخن سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته بـدرگـاه شاه آمـد آراسـته
چو نزد فریدون رسید آگهی بفرمـود تـا تخـت شاهنشـهی
بـدیبای رومی بـیـاراستـنـد کلاه کیانـی بـه پـیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه چو سرو سهی برسرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار چنان چون بود درخور شهریار
خجسته منوچهر بـر دست شاه نشسته بسر بر نهاده کلاه ۱۹۱۰
دو رویه بزرگـان کشیده رده سراپـای یکسر بـزر آزده
بزرّین عمود و بزرّین کمر زمین کرده خورشیدگون سربسر
برون آمد از کاخ شاپور گرد فـرستـادهٔ سلم را پیش بـرد
فرستاده چون دید درگاه شاه پیاده دوان انـدر آمـد براه
چو نزدیك شاه آفریدون رسید سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فـرو برد سر پیش اوی همی بر زمین بـر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای بکرسی زرینش فرمود جای
فرستاده بـر شاه کرد آفرین که ای نازش تاج وتخت و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست هوا روشن از مایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خـاك پـای تـو ایم همه پاك زنده برای تو ایـم ۱۹۲۰
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر فـرستاده پیشش بـگسترد مهـر
گشاده زبان مـرد بسیار هوش بدو داد شاه جهانـدار گوش
پیـام دو خونی بگفتن گرفت همـه راستیهـا نهـفتن گـرفت

بگفتش بدان شاه کشته پسر | پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بندهٔ خاك پای تو ایم | ستاده بتدبیر و رای تو ایم
زکردار بد پوزش آراستن | منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی | سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر | بدیبا و دینار و گنج و گهر
فرستاده گفت و سپهبد شنید | مرآن گفت را پاسخ آمد پدید

پاسخ دادن فریدون پسران را

چو بشنید شاه جهان کدخدای | پیام دو فرزند ناپاك رای ۱۹۳۰
یکایك بمرد گرانمایه گفت | که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید | زخورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن | نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگوی آن دو بی شرم و بی باك را | دو بیداد بد مهر ناپاك را
که گفتار خیره نیرزد بچیز | ازین در سخن چندرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست | تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت | سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون از ایرج بپرداختند | بخون منوچهر بر ساختند
نبینند رویش مگر با سپاه | نهاده ز پولاد بر سر کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش | زمین گشته از نعل اسبان بنفش ۱۹۴۰
سپهدار چون قارن رزمخواه | چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست شیدوش جنگی بپای | چو شیروی شیراوژن رهنمای
چو شاه تلیمان و سرو یمن | بپیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست | بخون برگ وبارش بخواهیم‌شست
ازان تاکنون کین او کس‌نخواست | که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب‌آمدی با دو فرزندخویش | که من جنگ را کردمی‌دست پیش
کنون زان‌درختی که دشمن بکند | برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان | بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم | چوسام نریمان وگرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه
ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم همه پوزش نابکار
چه گفت آن جهانجوی نابرد بار
که هر کس که تخم جفارا بکشت
نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاك
شما را ز خون برادر چه باك
هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان
بیابید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج
برین ژنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدر های هنر گونه گون
نجوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداران فروشم بزر
که نه تخت بادونه تاج و نه فر
سر بی بها را ستاند بها
مگر بد تر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر
فروشد بزر پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوئیم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر
ازین کین نخواهد گشادن کمر
منوچهر از بهر این کین خدای
پدید آورید و برآمد بپای
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایك بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان
بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر
نه بس دیر چین اندرآرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بنزدیک پرده سرای
ببرده درون بود خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای برداخته

دو شاه دوکشور نشسته براز بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند ز شاه نو آئین خبر خواستند
بجستند هرگونه ای آگهی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش زگردان جنگی و ازکشورش
و دیگر زکردار گردان سپهر که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستورکیست چه‌مایه‌است‌شان گنج وگنجورکیست
سپهدارشان چند و سالار که ز جنگاوران نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار ندیدست بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت همه خاك عنبر همه زرّ خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او باغ نیست بپهنای میدان او راغ نیست
چو رفتم بنزدیك ایوان فراز سرش با ستاره همیگفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر زگوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای ز هرسو خروشیدن کرّ نای
توگفتی که میدان بجوشد همی زمین باسمان برخروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه ز یاقوت رخشان بسر برکلاه
چو کافور موی وچو گلبرگ‌روی دلش رزمجوی و زبان گرم گوی
جهانرا ازو دل بترس و امید توگفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون راد سرو بلند بکردار تهمورس دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست توگفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پر هنر بپیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستورشان چو پیروز گرشاسب گنجورشان

بچپ برش گرشاسب کشور گشای دو فرزند پر مایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام که از پیل و شیران برآرند کام
غلامان رومی و چینی هزار همه پاك با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن یك اندر دگر بنزدیك گرشاسب بر پای بر
جهان پهلوان گر بجنبد زجای جهانی برزمش ندارند پای
که یارد شدن پیش او جنگجوی که ششصد من افزون بود گرزاوی
اگر بر زمین برزند گرز کین بترسد زمان و بلرزد زمین
چه روبه بپیشش چو درّنده شیر چه مردی بپیشش چه سیصد دلیر
بکف تیغ سام نریمان بپای همی خون چکانید از کین بجای
شمار در گنجها ناپدید کس اندر جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه بزرّین عمود و بزرّین کلاه
سپهدارشان قارن کاوکان بپیش سپه اندرون آوکان
مبارز چو شیروی درنده شیر چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
چو او بست بر کوههٔ پیل کوس هوا گردد از گرد چون آبنوس
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه شود کوه هامون وهامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین برو جز از جنگشان نیست هیچ آرزو
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هرگونه رای سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی بباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر شود تیز دندان وگردد دلیر
چنان نامور بی هنر چون بود کش آموزگار آفریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا از آن جایگه بردمد کیمیا ❁
بباید بسیچید ما را بجنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند ز چین و ز خاور سپه ساختند

❁ پدر چون شود با پسر رای زن شود زو هراسان دل انجمن

فتاد اندر آن بوم و بر گفتگوی | جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود | بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز توران بایران کشید | بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته | دو خونی بکینه دل آراسته

فرستادن فریدون منوچهر را بجنگ سلم و تور

همانگه خبر بافریدون رسید | که لشکربدین‌سوی جیحون‌رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه | ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی | که مرد جوان چون بودنیك پی
بدام آیدش ناسگالیده میش | پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبا و باهوش و رای و خرد | هژبر ژیان را بدام آورد
و دیگر کجا مردم بد کنش | بفرجام روزی بپیچد تنش
بباد افره آنگه شتابیدمی | که تفسیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت ای سر افراز شاه | که آید بنزدیك تو کینه خواه
مگر بد سگالد بدو روزگار | بجان و تن خود خورد زینهار
من اینك میانرا برومی زره | ببندم که نگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه | بر آرم بخورشید گرد سپاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد | کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی | ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سرا پردهٔ شاه بیرون کشید | درفش همایون بهامون کشید
همیرفت لشکر گروها گروه | چو دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد | تو گفتی که خورشیدشد لاجورد
ز لشکر بر آمد سراسر خروش | همی کر شده مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسبان ز دشت | ز بانگ تبیره همی بر گذشت
ز لشکر گه پهلوان تا دو میل | کشیده دو رویه رده ژنده پیل
از آن شست بر پشتشان تخت زر | بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار | دو سیصد همان از در کارزار

همه زیر بر گستوان اندرون نبدشان بجز چشم زاهن برون
سراپردهٔ شاه بیرون زدند ز تمیشه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار سواران جنگیش سیصد هزار
همه نامداران و جوشن وران برفتند با گرز های گران
دلیران لشکر چو شیر ژیان همه بسته بر کین ایرج میان
ببیش اندرون کاویانی درفش بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه بر گذشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد ۲۰۶۰
رده برکشیدند هر دو سپاه منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه و یا مهر تابان بر افراز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام همه تیغها بر کشید از نیام
طلایه ببیش اندرون چون قباد کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند که کین آوران جنگ برساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران برفتند آکنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد الانان و دریا پس پشت کرد
یکایك طلایه بر آمد قباد چو تور آگهی یافت آمد چوباد ۲۰۷۰
بدو گفت نزد منوچهر شو بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد ترا تیغ و کوپال و جوشن کهداد
بدو گفت آری گزارم پیام برینسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست زاندازه بیش بترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز وشب همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین سواران جنگند و مردان کین

درفشیدن تیغهای بنفش چو بینید با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد ۲۰۸۰
پس آنگه بیامد بنزدیك شاه بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه که چندان نمایم ورا دستگاه
که برهم زند مژه زیر و زبر ابی تن بلشکر نمایمش سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگه رود و می خواستند

تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

بدانگه که روشن جهان تیره گشت طلایه پراکند بر گرد دشت ۲۰۹۰
بپیش سپه قارن رزم زن ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کاین جنگ آهرمنست همان روز جنگست و کین جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهشتی شود گشته پاك از گناه
هر آنکس که از لشکر روم وچین بریزید خون اندرین دشت کین
همه نیکنامید تا جاودان بمانید با فرهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاك روز سپید دو بهره بپیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی ابا گرز و با خنجر کابلی ۲۱۰۰
بدارید یکسر همه جای خویش یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر کشیدند صف پیش سالار شیر

همه گرز داران و مردان مرد
همه شیر مردان روز نبرد

بآواز گفتند تا زنده ایم
خود اندر جهان شاه رابنده‌ایم

چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
زمین را بخنجر چو جیحون کنیم

سوی خیمهٔ خویش یاز آمدند
همه با سری کینه ساز آمدند

سپیده چو از جای خود بر دمید
میان شب تیره اندر خمید

منوچهر بر خاست از قلبگاه
ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره بر داشتند
سنانها بابر اندر افراشتند

پر از خشم سر ابروان پر زچین
همه بر نوشتند گفتی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه
بیاراست لشکر چو بایست شاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب
تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل
زمین جنب جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تبیره زنان
خروشان وجوشان چو پیل دمان

یکی بزمگاهست گفتی بجای
ز شیپور و نالیدن کر نای

برفتند از جای یکسر چو کوه
دهاده بر آمد ز هردو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست
تو گفتی ز روی زمین لاله‌رست

چنان چون در آمد سپاه ازدو راه
همی رزم جستی سپاه از سپاه

بژوبین و تیغ و بگرز و کمان
بمانده دریشان دو چشم دمان

پی ژنده پیلان بخون اندرون
چنان چون‌زبیجاده باشدستون

یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر و سر افراز و جوینده نام

بیامد ز ترکان چویك لخت کوه
شدند از نهیبش دلیران ستوه

چو قارن نگه کرد اورا بدید
بزد دست و شمشیر کین‌بر کشید

بغرید شیروی چون نره شیر
یکی نیزه زد بر میانش دلیر

دل قارن آزرده شد از نهیب
نماند آنزمان با دلاور شکیب

چو سام سپهبد بدو بنگرید
بغرید چون رعد و پیشش دوید

نگه کرد شیروی وشدچون‌پلنگ
بپیش دلاور در آمد بجنگ

یکی گرز زد بر سر سام شیر
که‌شد سام را روی همچون‌زریر

سر وترك آن نامور کرد خرد وزانپس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کردند روی دو گرد سر افراز پرخاشجوی ۲۱۳۰
بپیش صف آمد بکردار باد بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهدارتان که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جز او نیست همتاب من ندارد هم او نیز پایاب من
درایران‌وتوران‌چومن نیست کس هم آورد من پهلوانست و بس
سر تیغ من خون شیران خورد همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون کند هفت کشور چو دریای‌خون
چو بشنید گرشاسب زانسو کشید چو نزدیك سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد ز بانگش بلرزید دشت نبرد
که ای خیره سر روبه دیر ساز مرا کرده‌ای یاد زان سر فراز ۲۱۴۰
ترا پیش من زور و فرزانگیست کنون‌مغفرت برتو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیرو منم سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
برانگیخت اسب و بیامد دمان تو گفتی مگر گشت کوهی‌روان
سر افراز گرشاسب چون بنگرید بخندید چون ترك شیرو بدید
بدو گفت شیرو که ای زورمند به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای دیومرد چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آئی و جنگ آوری مرا خنده آید بدین داوری
بدوگفت کای پیر برگشته بخت چرا سیر گشتی تو از تاج‌وتخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی روان سازم از خونت ایدربجوی
چو بشنید گرشاسب گرزگران ز زین بر کشید و بیفشرد ران ۲۱۵۰
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی بخاك اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاك و خون همه مغزش از خود آمد برون
بران خاك بر جان شیرین بداد تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
دلیران توران همه جنگجوی بگرشاسب یکسر نهادند روی

بغرید گرشاسب در قلبگاه ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
بتیر و کمان و بشمشیر تیز در افکند در سر کشان رستخیز
همه چیرگی با منوچهر بود کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ گهی شهد ونوشست و گاهی شرنگ
چو رفتند هر کس به آرامگاه پر اندیشگان جان شاه و سپاه
دل سلم و تور آمد از غم بجوش براه شبیخون نهادند گوش
بگفتند فردا نسازیم جنگ که این مرد برناست بس تیزچنگ
چوشب روز شد کس نیامد بجنگ دو جنگی گرفتند رای درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود ماشبیخون کنیم همه دشت وهامون پر ازخون کنیم.
چوآمد شب و روزشد در نهان سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند شبیخون همی بارزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند بسوی منوچهر بشتافتند
شنیده همه با منوچهر شاه بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از سران نامور سی هزار دلیران و مردان خنجر گزار
کمینگاه را جای شایسته دید سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره‌شد تور با صد هزار بیامد کمر بستهٔ کار زار
شبیخون سگالیده و ساخته سنانرا بابر اندر افراخته
چوآمد سپه دید برجای خویش درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ چو برق درخشنده پولاد تیغ
چوشب روزشد همچنان جنگجوی دولشکر بروی اندرآورد روی

هوارا تو گفتی همه بر فروخت چو الماس روی زمین رابسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست بابر اندرون آتش و باد خاست
دو لشکر بیکجا شده سخت کوش بگردون در افتاده بانگ‌وخروش
شب تیره و روی هامون چو قیر ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان بتیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل زمین کرده‌از خون چودریای‌نیل
ز خون روی‌صحراچوجوی‌روان ز بانگ سواران جهان پر فغان
دران کین و آشوب و دارو بکش نه با اسب زور و نه با مرد هش
بر آورد شاه از کمینگاه سر نبد تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی بروی اندرآورده بودند روی ۲۱۹۰
چو تور آنچنان دید غمگین ببود بدانست کش بخت برگشت زود

کشتن منوچهر تور را و فرستادن سرش پیش فریدون

عنانرا بپیچید و بر کاشت روی برآمد ز لشکر یکی های‌وهوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه رسید اندران نامور کینه‌خواه
بتور دلاور چو اندر رسید درفش و سر و ترك اورا بدید
یکی بانگ بر زد ببیدادگر که باش ای ستمکار پرخاشخر
ببری سر بی گناهان چنین ندانی که جوید جهان ازتو کین
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد دد و دام را از تنش سور کرد
فلك را ندانم چه دارد گمان که ندهد کسیرا بجان خودامان ۲۲۰۰
کسیرا اگر سالها پرورد درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان ازانپس بتازد بر او بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك ازین کار نی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید اگر چه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون گشت پیروز بخت سر تور ببرید و برگشت سخت
ازان دو سر یك بفرمان بری بریده بدست یکی چاکری

بیامد بلشکرگه خویش باز بدید آن نشان از نشیب و فراز
ز بدخواه وز مردم نیك خواه همه آفرین بر منوچهر شاه
بدان زور و بازوی آن شیر دل برزمی جهان کرد پر خون و گل
بشاه آفریدون یکی نامه کرد ز نیك و بد روزگارنبرد ۲۲۱۰
نخست آفرین بر جهاندار کرد که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریاد رس نگیرد بسختی جزاو دست کس
که او رهنمایست وهم دلگشای که جاوید باشد همیشه بجای
همه نیك و بد زیر فرمان اوست همه بند ها زیر پیمان اوست
دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است وهم فرهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی
جهان شد ز دادش پر از آفرین بفرمان دادار داد آفرین
همه راستی راست از بخت اوست همه فرّ و زیبائی از تخت اوست
تو ای شاه با داد و با دانشی ازآن کینه جستن تو با رامشی
ازانپس بگفت ای جهاندار شاه چوآمد رهی سوی این رزمگاه ۲۲۲۰
رسیدم بفرت بتوران زمین سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد درسه روز چه درشب چه باهور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و ازما کمین کشیدیم و جستیم هرگونه کین
بپیروزی نامور شهریار برآوردم از دشمنانمان دمار
همان تور بدکار برگشته بخت ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که ساز شبیخون گرفت ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایك چو ازجنگ برگاشت روی پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم ز جای از بر زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها بریدم سرش زان تن بی بها ۲۲۳۰
چنان چون سر ایرج شهریار بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر نبخشود و شرمش نداشت جهان آفرینم برو برگماشت

رهاندم ز تن همچنان جان اوی که ویران کنم کشور وخان اوی
سر او بـه نیزه فـرستـادمت ز دل بند اندوه بگشادمت
فرستادم اینک بنـزد نـیـا بسازم کنون سلم را کیمیا
بسازم همان کار سلم بزرگ روم برسرش همچو برمیش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شـود وگر بر فلك چون ثریـا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن بسازم ورا کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد هیونی برافکند بر سان بـاد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم ز شرم فریدون پر ازآب گرم
که چون برد خواهد سرشاه چین بـریـده بـر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین بسوزد بمرگش پـدر همچنین
گنه بس گران بود و پوزش نبرد ودیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامـد فـرستادهٔ شـوخ روی سر تـور بنهـاد در پیش اوی
فریدون کی بـر منوچهر بـر همی آفرین خواست از دادگر

گرفتن قارن دژ الانان را

بسلم آگهی رفت زان رزمگاه وزان تیرگی کاندر آمد بماه
غمین گشت و پیچان شدازروزگار بمـرگ بـرادر بموئیـد زار
پس پشتش اندر یکی حصن بود برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الانـان دژش بـاشد آرامگـاه سزد گر بـرو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای اوی کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب بچاره بـرآورده از قـعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای برو نفکند سایه پـرّ همای
مرا رفت باید بدین چاره زود رکاب و عـنان را ببـاید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنها ز شاه چنین گفت کای مهتر نیك خواه

اگر شاه بیند ز جنگ آوران بکهتر سپارد سپاهی گران
در چارهٔ او بگیرم بدست کزان‌راه جنگست وزان راه‌جست
بباید درفش همایون شاه هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره ای ساختن سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسب واین تیره‌شب ازین راز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفت ای سپه دار زه که نیکو زدی رای و بگذار ده
گزیده ز نام آوران ششهزار همه کار دیده گه کارزار
چو روی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسیدند باز یلان و دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر برشوم بر فراز وزانپس همه کار باشد بساز
چو در دژ شوم برفرازم درفش درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی من نهید چو من برخروشم دمید و دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند بشیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد چو نزدیك دژ در رسید سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم نفرمود تا یك زمان دم زدم
مرا گفت رو پیش دژبان بگوی که روزوشب آرام وخوشی مجوی
تو با او بنیك و ببد یار باش نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما پاس دارید و نیرو کنید مگرکان سپاه ورا بشکنید
نمودش بدژ دار انگشتری چو انگشتری دید بی داوری
چو دژبان چنین گفتها را شنید همان مهر و انگشتری را بدید
هم آنگه در دژ گشادند باز بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت که راز دل آن دیدکو در نهفت

مرا و ترا بندگی پیشه باد | ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بنیك و بد هرچه شاید بدن | بباید همی داستانها زدن
چو دژ دار با قارن رزمجوی | یکایك ببارہ نهادند روی
یکی بد سگال و یکی ساده دل | سپهبد بهر چاره آماده دل
همی جست این روز تا شب زمان | بناگاه در کار آن بدگمان
ببیگانه بر مهر خویشی نهاد | بداد از گزافه سر و دژ بباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ | که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ ۲۲۹۰
ندانسته در کار تندی مکن | بیندیش و بنگر ز سر تا بین
بگفتار شیرین بیگانه مرد | بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین | سخن هر چه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز | پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد | حصاری بدان گونه بر باد داد
چو شب تیره شد قارن رزمخواه | درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیك نشان | بشیروی و گردان گردن کشان
چو شیروی دید آن درفش کیان | همه روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد | سران را زخون برسر افسر نهاد
بیکدست قارن دگر دست شیر | بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر ۲۳۰۰
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید | نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
نه‌دژ بود پیدا نه کشتی بر آب | یکی دود دیدی سر اندر سحاب
خروش سواران و فریاد خاست | درخشیدن آتش و باد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت | همان دژ نمود وهمان روی دشت
بکشتند زیشان ده و دو هزار | همی دود آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون | همه روی صحرا شده جوی خون
زن و کودکان زینهاری شدند | بنزد سپهبد بزاری شدند
ببخشودشان قارن نامدار | بپیروزی دولت شهریار

تاخت کردن کاکوی نبیرهٔ ضحاك

از آنجایگه قارن رزمخواه بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آئین بگفت آنچه کرد وزان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین که بی‌تومباد اسب‌وکوپال و زین
چو شه‌گشت از قارن گرد شاد سخنها سراسر بدو کرد یاد
تو زایدر برفتی بیامد سپاه نوآئین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاك بود شنیدم که کاکوی ناپاك بود
یکی تاختن کرد با صد هزار سواران گردنکش و نیزه دار
بکشت از دلیران من چند مرد که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست که‌یارش‌زدژهوخت‌گنگ‌آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست گه رزم ناباك و با زور دست
هنوز اندر آورد نپسودمش بگرز دلیران نپیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ یکی برگرایم ببینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار که آید بپیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ بدرّد برو پوست از یاد جنگ
کدامست کاکوی وکاکوی کیست هم‌آورد تو در جهان مرد نیست
من اکنون بهوش دل و پاك مغز یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین‌پس‌سوی‌مازدژهوخت‌گنگ چوکاکوی بی مایه ناید بجنگ
دل سلم ازآن در شکسته شود ازین پس در رزم بسته شود
بدو گفت پس نامور شهریار که دلرا بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه‌گشتی بدین تاختن سپه بردن و کینه را ساختن
کنون‌گاه جنگ من آمد فراز تو دم برزن ای‌گردگردنفراز
بگفتند و آواز شیپور و نای برآمد بگردون ز پرده سرای
دگر باره دشمن سپاهی بجنگ درآورد ناگه همه تیز چنگ
ز گرد سواران و آوای کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده زخون پنجه بردست تیغ / چکان قطرهٔ خون ز تاریك میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج براوج خواهد زدن
برآویخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همان دم دمان گرد کاکوی شیر / بپیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آزرم جوی / همان گرد کاکو بدو کرد روی ۲۲۴۰
برون رفت کاکوی و برزد غریو / برآویخت با شاه چون نره دیو
منوچهر شه چون مر اورا بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
بکاکوی برحمله ای کرد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز بخت
ز هر دو غریوی برآمد که کوه / بدرید و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد برکمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه برگردنش / همه چاك شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز / که برگشته شد هورگیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاك با خون برآمیختند ۲۲۵۰
چو خورشید تابان زگنبد بگشت / بخون غرقه شد کوه ودریا ودشت
همی گشت پرخون برو کوه ودشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاك / بشمشیر کردش برو سینه چاك
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد / چنان روز بد را ز مادر بزاد
چواو کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد زکینه سر کینه دار / گریزان همیرفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه

چو شد سلم تا پیش دریا کنار ندید ایچ کشتی و راه گذار
چنان شد ز بس کشته وخسته‌دشت که پوینده را راه دشوار گشت
پر ازخشم و پر کینه سالار نو نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ درشاه روم خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه وتخت ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار ببینی هم اکنون برش درکنار

کشته شدن سلم

گرش بار خارست خود کشته‌ای وگر پرنیانست خود رشته ای
چو درگور تنگ استوارت کنند همه نیك و بد درکنارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی یکایك بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی ازآن‌زور وآن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه که پیراکند روزگاری دمه
گرفتند بیره گروها گروه پراکنده در دشت‌و در غاروکوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر زگفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت وسرای
نبدمان بدین کینه‌گه دستگاه ببایست رفتن بفرمان شاه
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده ایم دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم
گرش رای کینست و خون ریختن نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آمدیم — همانا همه بیگناه آمدیم
براند هر آن کام کورا هواست — برین بیگنه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش — سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاك افکنم برکشم نام خویش
هرآن چیزکان نز ره ایزدیست — از آهرمنی یا ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد ۲۴۹۰
شما گر همه کینه دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
گنه کار پیدا شد از بی‌گناه — چو پیروزگر دادمان دستگاه
کنون روز دادست و بیداد شد — سرانرا سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدانرا ز بد دست کوته کنید — همه موبدان بر خرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین — ازآفت همه پاك و بیرون زکین
بجائی که تان هست آباد بوم — اگر تور اگر چین اگر مرز روم
همه نیکوئی بادتان پایگاه — بروشن روان بادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بران نامور مهتر راستین
خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای ۲۴۰۰
ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزانپس همه جنگجویان چین — یکایك نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه — یکی توده ای کرده برسان کوه
چه ازجوشن و ترك و برگستوان — چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را پس برون کرد گرد — سر شاه خاور مراورا سپرد

نامه منوچهر و فرستادن سر سلم را بنزد فریدون

یکی نامه بنوشت نزد نیا — پر از جنگ و از چاره وکیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیرو و فرّ و هنر
همه نیك و بد زیر فرمان اوست — همه درد ها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین — خردمند و بیدار شاه زمین
نمایندهٔ راز های نهان — فروزندهٔ تاج و تخت مهان
گشایندهٔ بند های بدی — همش رای و هم فرهٔ ایزدی
کشیدیم کین از سواران چین — گشادیم بر جان ایشان کمین
بنیروی شاه آن دو بند گران — گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین — بشستم بپولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه‌ور — بفرّ فریدون پرخاشخر
من اینك پس نامه برسان باد — بیایم کنم هر چه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را — جهاندیده گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای — نگه‌کن چه باید همان‌کن برای
بپیلان گردنکش آن خواسته — بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس روئین و نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید — زچین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیك تمیشه باز — نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کر نای — سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت — بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین بدیبای چین — بگوهر بیاراسته همچنین
ز هرگونه گونه درفشان درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه — دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر — بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته — پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیك شاه و سپاه — فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردان چو شیر یله — ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه انـدر ایـرانیان دلیران و هریك چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهـر صف بـر کشید
پیاده شد از اسب سالار نـو درختی نو آئین پر از بار نو
زمین را ببوسید وکرد آفرین بران تاج و تخت و کلاه ونگین
فریـدون بفرمود تـا برنشست ببوسید و بسترد رویش بدست ۲۴۴۰
بیامد بگـاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمده بد ز هندوستان بفریـاد آن رزم جـادوستان
بیاورد چندان زر و خـواسته ابی آن که زو شاه بدخواسته
ز دینار و گوهر هزاران هزار که آنرا مهندس نداند شمار
چو آمد بنزدیك شاه جهـان ثنا کرد بر شاه پیر و جـوان
چو اورا بدیدش جهان شهریار نشاندش بر خویشتن نامـدار
بسام اینچنین گفت شاه کهن که ای نامور مهتر انجمن
بسرشد مرا روز و چندین گذشت سپهر از بر چرخ گردان بگشت
کنون چنبری گشت سرو سهی نماند بکس روزگـار بهی
درختی که سر بر کشد ز انجمن مر اورا رسد تاج و تخت کهن ۲۴۵۰
سپردم بگفت این نبیره بتو که من رفتنی گشتم ای نیکخو
تو او را بهـر کار شو یارور چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش سبك دست شاه جهان بدادش بدست جهان پهلوان
پس آنگه سوی آسمان کردروی که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم بسختـی ستمدیـده را یاورم
همم داد دادی و هم داوری همم تاج دادی هم انگشتری
همه کامها دادیم ایخدای کنون مر مرا بر بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته بدرگـاه شاه آمـد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه چو ده روز بد مانده از مهرماه ۲۴۶۰
بفرمود پس تـا منوچهـر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چو آن کرده‌شدروزبرگشت‌وبخت بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از سر تاج و گاه نهاده بر خود سرآن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار چنین گفت با نامور شهریار
که برگشت و تاریك شد روزمن ازین سه دل افروز دل سوز من
بزاری چنین کشته در پیش من بکینه بکام بد اندیش من
هم از بدخوئی هم زکردار بد بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم جهان گشت بر هرسه برنا دژم ۲۴۷۰
پرازخون دل وپرزگریه دو روی چنین تا زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی که کرد ای پسر سود از کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان ببستش بزنار خونین میان
به‌آئین شاهان یکی دخمه کرد چه از زر سرخ و چه ازلاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش چنان چون بود رسم‌آئین وکیش
در دخمه بستند بر شهریار شدآن ارجمند ازجهان خواروزار
منوچهر یکهفته با درد بود دوچشمش پرازآب ورخ زردبود
سپاهش همه کرده جامه سیاه نوان گشته شاه و غریوان سپاه ۲۴۸۰
جهانا سراسر فسوسی و باد بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاك آن گر بسد
اگر شهریاری وگر زیر دست چو ازتوجهان این نفس راگسست
همه درد وخوشی‌تو شد چوخواب به جاوید ماندن دلت را متاب
خنك آن کزو نیکوئی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه
در جادوئیها بافسون ببست — بروسالیان انجمن شد دوشست ۲۴۹۰
همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی — بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سربسر لشکرش — که ومه که بودند درکشورش
منم گفت برتخت گردان سپهر — همم خشم وجنگست وهم داد ومهر
زمین بنده و چرخ یارمنست — سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدیست — همم‌دست نیکی و دست بدیست
شب تیره جویندهٔ کین منم — همان آتش تیز بر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش — فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزنده میغ و بر آرنده تیغ — بکین‌اندرون جان ندارم دریغ ۲۵۰۰

بدانرا زبد دست کوته کنم | زمین‌را بخون رنگ دیبه کنم
گه بزم دریا دو دست منست | دم آتش از بر نشست منست
گراینده گرز و نماینده تاج | فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام | جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست برروی گریان زنیم | همه داستانها ز یزدان زنیم
کزو تاج وتختست و زویم سپاه | ازویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم | نیامان کهن بود اگر ما نویم
هرآنکس که درهفت کشور زمین | بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمایندهٔ رنج درویش را | زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر ببیشی ز گنج | برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند | وز آهرمن بدکنش بدترند
هرآن دینورکو نه بر دین بود | ز یزدان و از منش نفرین بود
وزانپس بشمشیر یازیم دست | کنم سربسرکشور ازکینه پست
چو برگفت زینگونه شاه جهان | بنزد بزرگان روش روان
همه پهلوانان پاکیزه دین | منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه | ترا داد آئین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان | همان تاج و هم فرهٔ موبدان
دل ما یکایك بفرمان تست | همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست | چنین گفت کای خسرورادوراست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست | ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی | گزین دلیران و شیران توئی
تن وجانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی | بتخت کئی بر نگار منی
برزم اندرون شیر پاینده ای | ببزم اندرون شید تابنده ای
زمین وزمان خاکپای تو باد | همان تخت پیروزه جای تو باد
چوشستی بشمشیر روی زمین | بآرام بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم ترا جای تختست و بگماز و بزم
نیاگان من پهلوانان بدند پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار سپهدار بودند و خنجرگذار
شوم گرد گیتی برآیم یکی ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد دلم را خرد مهر و رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاهرا کمر بسته ام جنگ بدخواه را
برو نیز کرد آفرین شهریار بسی دادش از هدیهٔ شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه همی گشت گیتی برآئین و راه

داستان در وجود آمدن زال

کنون پر شگفتی یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مرسام را روزگار چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را دلش بود جویا دل‌آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی ز گلبرگ رخ‌داشت وزمشکموی
ازآن ماهش امید فرزند بود که‌خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد دران چند روز نگاری چو خورشیدگیتی فروز
بچهره نکو بود بر سان شید ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان همه پیش آن خردکودك نوان
کسی سام یل را نیارست گفت که فرزند پیر آمد ازخوب جفت
نکی دایه بودش بکردار شیر بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد دل بد سگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی همی‌جان بدین‌خواهش‌آراستی
پس پردهٔ تو ایا نامجوی یکی پاك پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل نماید بدین کودکی چیر دل

تنش نقرهٔ پاك و رخ چون بهشت — برو بر نبینی یك اندام زشت
زآهو همان کش سپیدست موی — چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند — مکن ناسپاسی و دلرا نژند
فرود آمد از تخت سام سوار — بپرده درآمد سوی نو بهار
یکی پیر سر پور پر مایه دید — که چون او ندید ونه‌ازکس شنید
همه موی اندام او بد چو برف — ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید — ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سر زنش — شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست — ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای برتر ازکژی و کاستی — بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام — وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان — بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم — بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن — سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان — ببینند این بچهٔ بد نشان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخوانم برین بوم و بر آفرین
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست — پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان — ازین بچه در آشکار و نهان
بگفت این بخشم و بتابید روی — همیکرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند — ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه — بخورشید نزدیك و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود — که‌آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه وگشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه — ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار — جفا کرد بر کودك شیر خوار
جهاندار یزدان جهان آفرین — از آن کار بر سام شد خشمگین

بتیمار اورا همی آزمود — یکی در دلش هیچ درمان نبود
پزشکان گیتی بسام انجمن — همی چاره سازند از مرد و زن
مگر به شود هیچ بهتر نشد — کسی سوی آن درد رهبر نشد
بدانست سام نریمان درست — که یزدان ورا زان گنه کرد سست
هرآنکس که او گشت بیدادگر — بمردم بخاصه بخردك پسر
خداوند بر وی نبخشایدا — ببخشایش او را بفرسایدا
یکی داستان زد برین ماده شیر — کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی — سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی — دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی — بسی مهربان تر بروی زمی
همان خرد کودك بدانجایگاه — شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را می مکید — زمانی خروشیدنی می‌کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاك — تن از جامه دور ولب ازشیر پاك
بگرد اندرش تیره خاك نژند — بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب — مگر سایه گستردیش زافتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد — نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
فرودآمد از ابر سیمرغ وچنگ — بزد برگرفتش ازآن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه — که بودش درانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند — بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش — یکی بودنی داشت اندربوش
کسیرا که یزدان نگهدار شد — چه شدگر بر دیگری خوار شد
بسیمرغ آمد صدائی پدید — که ای مرغ فرخندهٔ پاك دید
نگهدار این کودك شیرخوار — کزین تخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان و ردان — بیایند مانند شیر ژیان

سپردیم او را درین کوهسار ببین تاچه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان بران خرد خون ازدودیده چکان
شگفتی بدو بر فکندند مهر بماندند خیره بران خوب چهر
شکاری که نازکتر آن بر گزید که بی‌شیرمهمان همی‌خون مزید
بمردار و خونش همی پرورید ابا بچگانش همی آرمید
مدار این تو ازکار یزدان شگفت فکنده نشد هرکش او برگرفت ۲۶۱۰
برین گونه تا روزگاری دراز برآمد که بد کودك آنجا براز
چو آن کودك خرد پرمایه گشت برآن کوه بر کاروانی گذشت
یکی‌مرد شد چون یکی‌زاد سرو برش کوه سیم ومیانش چوغرو
نشانش پراکنده شد در جهان بد و نیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی ازآن نیك پی پور با فرهی
بدل چون درآورد رای سره شد آن ناخوشی ازتنش یکسره

خواب دیدن سام از حال پسر

شبی ازشبان داغ دل خفته بود ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان یکی مرد بر تازی اسبی دوان
سواری سرافراز و گرد تمام فراز آمدی تا بنزدیک سام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی ازان بر ز شاخ برومند اوی ۲۶۲۰
چو بیدار شد موبدانرا بخواند وزین در سخن چندگونه براند
بدیشان بگفت آنچه درخواب دید جزآن هرچه از کاروانان شنید
چه گوئید گفت اندرین داستان خردتان بدین هست همداستان
که زندست آن خرد کودك هنوز ویا شد ز سرما و مهر تموز
هرآنکس که بودند پیر وجوان زبان برگشادند بر پهلوان
که هرکو بیزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی شناس
که برسنگ و برخاك شیر وپلنگ چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
همه بچه را پرورانده اند ستایش بیزدان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی چنان بیگنه بچه را بفکنی

زموی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن زال را نیست ننگ
نگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که داردنگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که‌اویست نیکی ده و رهنمای
ترا تندرستی ازآن شد کنون / که برنیکوئی رای توشد فزون
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شاد کامی فزاید ورا
چوشب تیره‌شد رای خواب آمدش / کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید درخواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت‌اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی‌پیش سام‌آمدی زان دومرد / گشادی زبان را بگفتار سرد
که ای مرد بی باك ناپاك رای / دل ودیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست برمرد موی سپید / تراریش وسر گشت چون برگ بید
همان و همین ایزدت بهره داد / همی گم کنی تو ببیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که درتنت هرروز رنگیست نو
پسر کو بنزدیك تو بود خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر ورا دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب کز کردگار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدارشد بخردان‌را بخواند / سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکندهٔ خود کند خواستار
سراندر ثریا یکی کوه دید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که ناید زکیوان برو بر گزند
فرو برده ازشیز وصندل عمود / یك اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام — بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارك اندر سماك — نه‌ازرنج دست ونه ازآب وخاك
ستاده جوانی بکردار سام — بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین — بمالید رخسارگان بر زمین
کزینسان بدان‌کوه مرغ آفرید — ز خارا سراندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست — توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست وکی بود راه — دد ودام را برچنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر — برآمد زجائی ندید او گذر
همی گفت کای برتر ازجایگاه — ز روشن‌روان و ز خورشیدو ماه
بپوزش بر تو سرافکنده‌ام — ز ترس تو جانرا پراکنده‌ام
برحمت برافراز این بنده را — بمن باز ده پور افکنده را
گراین کودك از پاك پشت منست — نه از تخم بد گوهر آهرمنست
برین بر شدن بنده‌را دست گیر — مراین بیگنه را تو کن دلپذیر
چو با داور این رازها گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه‌کرد سیمرغ ز افراز کوه — بدانست چون دید سام وگروه
که‌آن آمدنش از پی بچه بود — نه از بهر سیمرغ‌آن راه سود
زیان دل و سود آنگه نمود — که شد آزموده زچرخ کبود
چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام — همت دایه هم نیك سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند — که با توپدر ساخت دستان وبند
بدین نام چون بازگردی بجای — بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان — سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست — ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردار مت — بی آزار نزدیك او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این — پرازآب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن — فراوان خرد بود و دانش‌کهن

اگرچند مردم ندیده بد اوی زسیمرغ آمخته بد گفتگوی
زبان وخرد بود و رای درست بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست دو پر تو فر کلاه منست
سپاس ازتودارم پس از کردگار که آسان شدم ازتو دشوارکار
چنین پاسخش داد اگر تاج و گاه ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کاین نشیمن نیاید بکار یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست ولیکن ترا آن ازین بهترست ۲۶۹۰
ابا خویشتن بر یکی پر من همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند وراز نیك و بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام ابا بچگانت بر آورده ام
گر آید ترا رای باز آمدن بر آتش بنه یك پر از پر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و بر داشتش گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار پدر چون بدیدش بنالید زار ۲۷۰۰
فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی بافرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر بدان داد نیرو و ارج و هنر
که بیچارگانرا همی یاوری بنیکی بهر داوران داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند بمان همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ برشد بکوه بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودك بدید همی تاج وتخت کئی را سزید
بر و بازوی شیروخورشید روی بدل پهلوان دست شمشیر جوی

سپیدش مژه دیدگـان قیرگون چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی بروی نکوهش نبود بدی دیگرش را پژوهش نبود
دل سام شد چـون بهشت برین بران پاك فرزند کـرد آفـرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خـدای بزرگ که دل برتو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیك و بد ازین پس چه خواهی توچونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
همی پور را زال زر خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شاد کام آمدنـد
تبیره زنـان پیش بردنـد پیل برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرّ نای همان زنك زرین و هندی درای
سواران هـمه نعـره برداشتند بدان خـرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدنـد ابا پهلوانـی فـزون آمـدنـد

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

ز زابل بشاه آمد این آگهی که سام آمد ازکوه با فرّهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد بسی از جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را بد دو پور گزین دلیر و خردمند و با فرّ و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسب بمـیدان بمانند آذرگشسب
بفرمـود تـا نوذر نـامـدار شود تازیـان پیش سـام سوار
کند آفـرین کیانـی بروی بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تـا سوی شهـریـار شود تـا سخنها کند آشکار
ببیند یکی روی دستـان سام که بد پرورانیده اندر کنام
وزانپس سوی زابلستان شود بـرآئین خسرو پـرستان شود
چو نوذر بـر سام نیـرم رسید یکی نو جوان پهلوان را بدید
فرود آمـد از اسب سام سوار گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام وزیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر نشاند و براندش سبك سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمینرا ببوسید پس پهلوان که جاوید زی شاد و روشن‌روان
منوچهر فرمود تا برنشست مران پاك دل مرد خسرو پرست
بپرسید از آن درد و بیماریش که بد شاه از آزار بازاریش
سپاسم ز یزدان که از پهلوان جدا کرد آن کرم و رنج روان
بدو داد فرزند گم کرده را وزو کرد خشنود آزرده را
سوی تخت و ایوان نهادند روی چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر برگاه بنشست شاد کلاه کیانی بسر برنهاد
بیکدست قارن بیکدست سام نشستند روشن دل و شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت که اینرا همانا کسی نیست جفت
برین برز بالا و این خوب چهر تو گوئی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی بکس شادمانه مشو جز بدوی
که فرکیان دارد و چنگ شیر دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره و ساز رزم همان شاد کامی و آئین بزم
ندیدست جز مرغ وکوه وکنام کجا داند آئین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ وکوه بلند وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایك همه سام با او بگفت زخواب و زخورد وزجای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز که چون گشت برسرسپهر ازفراز

وزان ناتوانی که آمد بسام — که بیماری آورد ما را بدام
مرا آنگه آمد بکف باز تن — که مهر آوریدم بفرزند من
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال — پر از داستان شد ببسیار سال ۲۷۶۰
همیدید هر کس که آنجا گذشت — برآن کوه برمردمی را ز دشت
برفتم بفرمان کیهان خدای — بالبرز کوه اندران سخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهریست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند — ز هرسو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال — تو گفتی که هستند هردو همال
نبد راه بر کوه از هیچ روی — بگشتم بسی گرد او پوی پوی
مرا بوئهٔ پور گم بوده خاست — بدلسوزگی جان همی‌رفته خواست
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل شادی آوردمی یاد اوی
ابا داور پاك گفتم براز — که ای چارهٔ خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو — نگردد فلك جز بفرمان تو ۲۷۷۰
یکی بنده ام با دلی پرگناه — بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را — بزاری و خواری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر — مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یا مرا راه کن — سوی او و این رنج کوتاه کن
ببد مهری من روانم مسوز — بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد
بزد پر و سیمرغ برشد بابر — همی حلقه زد بر سر مردگبر
زکوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهانی پر از مشك شد — دو دیده مرا تر و لب خشك شد ۲۷۸۰
ز سهم وی و بوئهٔ پور خویش — خرد در سرم جای نگرفت بیش
ببیش من آورد چون دابه ای — که از مهر باشد ورا مایه ای
زبانم بدو بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز ای شگفت

بمن ماند فرزند و خود بازگشت ز فرمان یزدان نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن همه داستانها بباید زدن
بگویند مر سام را ز اخترش ز زال ارفرازد بگردون سرش
ستاره شناسان هم اندر زمان ز اختر گرفتند یکسر نشان ۲۷۹۰
بگفتند با شاه دبهیم دار که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین که کردند هرکس برو آفرین
ز اسبان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر زگستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر و زرش بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام چه از زر سرخ وچه ازسیم خام
پر از مشك وکافور و پر زعفران همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن وترك و برگستوان همان نیزه و تیر وگرز وکمان ۲۸۰۰
همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهرش منوچهر عهدی نبشت سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست بنوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست که ای مهربان مهتر داد و راست

رفتن سام نریمان با زال بزابلستان

ز ماهی براندیش تا چرخ ماه چو تو شاه ننهاد بر سرکلاه
بمهر و بخوبی و داد و خرد زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس ۲۸۱۰
سوی زابلستان نهادند روی نظاره بر ایشان همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشکسارا بد و زرش خشت
بسی مشك و دینار بربیختند بسی زعفران و درم ریختند
سراسر میان مهان و کهان یکی شادمانی شد اندر جهان
هرآنجا که بد مهتری نامجوی زگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان بدین پاك دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند ابر زال زر گوهر افشاندند
نشست آنگهی سام با بزم و کام همیداد چیز و همی جست نام ۲۸۲۰
کسی کو بخلعت سزاوار بود خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند همی پایهٔ برتری خواستند

پادشاهی دادن سام زال را

پس آنگاه سام از پی پور خویش هنر های شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگانرا زکشور بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان که ای پاك هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه که لشکر همیراند باید براه
سوی گرگساران و مازندران همی راند خواهم سپاهی گران
بماند بنزد شما این پسر که همتای جانست و خون جگر
دل و جانم ایدر بماند همی مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند اوری یکی بیهده ساختم داوری ۲۸۳۰
پسر داد یزدان بیندداختم ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش جهان آفرین خوار نگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند مرا خوار بد مرغ را ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن — روانش از هنرها برافروختن
بدانید کین یادگار منست — بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر وآرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر — دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار — بجای آر از بزم و از کار زار
یکی باره از موبدان رای و راه — بیاموز از رفت و آئین شاه
بسام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی باگنه گر ز مادر بزاد — من آنم سزد گر بنالم بداد
جدا بیشتر زین گجا داشتی — مدارم که آمد گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاك و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار — چنین پروراند مرا روزگار
زگل بهرهٔ من بجز خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست — بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین زد ترا زاختر نیك رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست ازحکم گردان سپهر — هم ایدر ببایدت گسترد مهر
وگر تنك دل گردی ای نامدار — سوی کابلستان یکی کن گذار
بنخجیر برگرد با رای و رود — بدان تا نباید بدی آزمود
کنون گرد خوبش اندرآور گروه — سواران و مردان دانش پژوه
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد برآئین و دین

که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست‌مردی که نادان بود ۲۸۶۰
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار
زخورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزاران دلیران کار / چو شیران جنگی گه کار زار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در برگرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت ۲۸۷۰
همی زال را دیده درخون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شاد کام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهید هرچیز و هرگونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از پس آموختن / که گفتی ستارست ز افروختن
برای و بدانش بجائی رسید / که چون خویشتن درجهان کس ندید ۲۸۸۰
سواریش چونان بدی کز جهان / زدندی برو داستانها مهان
چنین تا همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی برو انجمن
هرآنکس که نزدیك یا دور بود / گمان مشك بردند و کافور بود
همی رست کافور برجای مشك / ز گلبرگ برتر ز کافور خشك

چنان بد که روزی چنان کردرای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که باوی یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بگردد ببیند شگفت جهان / بجوید بداند ز راز نهان
هیونی جدا زآلت بزم و خوان / ز زرینه هم برد با خود جوان
بهر جای گاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده درگنج و افکنده رنج / برآئین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آنزمان / گرازان و خندان دل و شادمان

آمدن زال بنزد مهراب کابلی

یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و باگنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان / دوکتف یلان و هش موبدان
همی داد هر سال با سام ساو / که با وی برزمش نبد ایچ تاو
ز ضحاك تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هرگونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشك و عبیر / ز دیبای زر بفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرکه بودند وکابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر مهی
بدین کشور کابل اندر سرست / نثار تو با وی زر وگوهر است
بدان تا ستایش کند مرترا / بدو بر بمانی همین کشورا
پذیره شدش زال و بنواختش / بآئین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزمساز آمدند
بلشکرگه زال آمد فرود / فرستاد اورا نثار و درود
بزال او بسی آفرینها بخواند / همی‌این‌ازآن‌آن‌ازاین‌خیره‌ماند

یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند بر خوان او فرخان
گسارندهٔ می می آورد و جام نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد هماناش دیدار اوی دلش تیز تر گشت درکار اوی
ازان دانش و رای مهراب گرد دل و دانش وهوش اورا سپرد
چو مهراب برخاست ازخوان زال نگه کرد زال اندران برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست کسی گوئی اورا هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دخترست که رویش زخورشید روشنتراست
زسر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهشت و ببالا چوساج ۲۹۲۰
بران سفت سیمین دو مشکین کمند سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناروان ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز برو توز پوشیده از مشك ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست وگر مشك بوئی همه موی اوست
سرزلف وجعدش چومشکین زره فکندست گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته
بپیش پدر دیدمش چند بار فرستاده بودم ز سام سوار
ترا زیبد ای نامور پهلوان که مانند ماهت بر آسمان ۲۹۳۰
چو بشنید زال این سخنها ازوی بجنبید مهرش بران ماه روی
برآورد مر زال را دل بجوش چنان شدکزو رفت آرام وهوش
که از نیکوئی مرد ایدون بود بنیکی ازین زاده خود چون بود
بدل گفت شك نیست کان خوبچهر برخسار مانند بماه و بمهر
شب آمد در اندیشه بنشست زار بنا دیده بر شد چنان سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید چو کافور شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای پر مایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از درگه بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

نثار آورید او چو روز نخست
زگوهر بسی اندرون مایه جست

دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و زمهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو برتو دشوار نیست

که آئی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین پاسخ آورد کین رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت پرستان شویم

جز این هرچه گوئی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاك دین

خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

بدش اندرون چهر و بالای زال
نماندش همه ره سگال و سگال

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

برو هیچکس چشم نگماشتند
مر اورا ز بیگانگان داشتند

ازآنکو نه همدین وهمراه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

که گر بت پرستی بدی کیش اوی
ببودی بگیتی چنین جنگجوی

چو روشن دل پهلوان را بدوی
چنان گرم دیدند با گفتگوی

مراورا ستودند یك یك مهان
همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

عاشق شدن زال بر رودابه

سپهدار تازی سر راستان بگوید بدین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان‌دل از گفت و گوی مگر تیره گرددش زین آب روی
همیگشت یکچند بر سر سپهر دل زال آکنده یکسر بمهر
چنان بدکه مهراب روزی پگاه برفت و بیامد از آن بارگاه
ستایش همیکرد با خود ز زال ز مردی و گردی و از فر و یال ۲۹۷۰
گذر کرد سوی شبستان خویش همی گشت بر سوی بستان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان اوی چو سین دخت و رودابهٔ ماه‌روی
یکی جفت اوی و دگر دخت اوی بدین هردو مهراب بد تازه روی
بیاراسته همچو باغ بهار سراسر پر از رنگ و بوی ونگار
شگفتی برودابه اندر بماند همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سین دخت مهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروزوچون آمدی که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام همی تخت یاد آیدش یا کنام ۲۹۸۰
خوی مردمی هیچ دارد همی پی نامداران سپارد همی
چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال چگونه است چهروچگونه است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوی که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد پی زال زرکس نیارد سپرد
نه گرشاسب با او نه سام دلیر برزم ار گرایند اینست چیر
چو دست و عنانش به ایوان‌نگار نبینی نه بر زین چنو یك سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش بکردار دریای نیل

ز بخشش نیاساید و نی زخورد بکوشش نماند وی اندر نبرد
چو برگاه باشد زر افشان بود چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمرانندهٔ ارغوان جوان سال وبیدار وبختش جوان ۲۹۹۰
اگرچه سپیدست مویش برنگ ولیکن بمردی بدرّد نهنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلاست بزین اندرون تیزچنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین بخون فشانندهٔ خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی نگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی تو گوئی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی بر افروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال ازو دور شد رامش وخورد و هال
چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای زگفتار باشند جوینده رای
چو بگرفت جای خرد آرزوی دگرگونه تر شد بآئین وخوی ۳۰۰۰
ورا پنج ترك پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یك بیك راز دار منید پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه شوید همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
دل‌وجان وهوشم بر از مهر اوست شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این‌سخن راچه درمان کنید چه‌خواهید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن ۳۰۱۰
پرستندگانرا شگفت آمد آن که بدکاری آید ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند بتنگی دل از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان سر افراز تر دختر اندر مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو بقنوج و مای فرستند و نزدیك خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که اندازد از بر پدر تو خواهی که اورا بگیری ببر
که پروردهٔ مرغ باشد بکوه نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد وزانکس که زاید نشاید نژاد ۳۰۲۰
چوتوسرخ رخساره ومشك موی شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست به ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی ز چرخ چهارم خورآیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید چو از باد آتش دلش بردمید
برایشان یکی بانك برزد بخشم بتابید روی و بخوابید چشم
وزانپس بخشم و بروی دژم بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چه شد از ستاره تباه چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آن که او گل خورست اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سر که دارو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر ۳۰۳۰
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین نه از تاجداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه ازماه جفت مرا جفت او باید اندر نهفت
ببالای من پور سامست زال ابا بازوی شیر و با کتف ویال
گرش پیر خوانی همی یا جوان مرا او بجای تن است و روان
مرا مهر او دل بدیده گزید همی دوستی از شنیده گزید
جز او هرگز اندر دل من مباد جز از وی بر من میارید یاد
برو مهربانم نه برروی و موی بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز اوی چو بشنید دلخسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان شدند آن پرستندگان همزبان

به آواز گفتند ما بنده ایم بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرماندهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سرو بن نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد خرد ز افرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوئی باید آموختن ببند و فسون چشمها دوختن
بپرّیم و با مرغ جادو شویم بپوئیم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم بنزدیك تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستندگانرا چنین گفت ماه که اینست روی وهمین است راه
مراین گفته را گر شوی کار بند درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد خرد بار آن در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بدیدن زال زر

پرستنده برخاست از پیش اوی سوی چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند سر زلف برگل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رود بار بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند ز دستان همه داستانها زدند
بسی گل چدند از لب رودبار رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند بپرسید کاین گل پرستان کهاند
چرا گل چدند از گلستان ما نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان که از کاخ مهراب روشنروان
پرستندگانرا سوی گلستان فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید ز بس مهر برجای خود نارمید
خرامید با بنده ای پر شتاب همیرفت دستان از آنروی آب

چو زانسو پرستندگان دید زال — کمان خواست از ترك و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار — خشیشار دید اندران رودبار
کمان ترك گلرخ بزه بر نهاد — بدست جهان پهلوان درنهاد
بزد بانگ تامرغ برخاست زاب — همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد ناگه فرود — زخونش شده لعل رنگ آب رود
بترك آنگهی گفت زانسو گذر — بیاور توآن مرغ افکنده پر ۳۰۷۰
بکشتی گذر کرد ترك سترگ — خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده باریدك پهلوان — سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن — چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان — چه سنجد بپیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار — بتیر و کمان بر چنین کامکار
پریروی دندان بلب بر نهاد — مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
شه نیمروزست و فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلك برچنو یك سوار — زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با ریدك ماهروی — بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهی است مهراب را در سرای — بیك سر زشاه تو برتر بپای ۳۰۸۰
ببالای ساجست و همرنگ عاج — یکی ایزدی برسر از مشك تاج
دو نرگس دژم ابروان پر زخم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند — سرزلف چون حلقهٔ پای بند
دوجادوش پرخواب وپرآب روی — پر از لاله رخسار و پر مشکموی
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چو او در جهان نیز یکماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم — بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تاآن لب لعل فام — کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود — که بازال رودابه همسر بود
پرستندگان هر یکی آشکار — همی گفت از خوبی آن نگار
چو بشنید زان بندگان این پیام — رخش گشت زین گفتها لعل فام ۳۰۹۰

چنین گفت با بندگان خوب چهر — که با ماه خوبست رخشنده مهر
ولیکن بگفتن مگر روی نیست — بود کاب را ره بدین‌جوی نیست
بپیوستگی چون جهان رای کرد — دل هرکسی مهر را جای کرد
ببرّد سبك جفت را او ز جفت — چو خواهد گسستن نبایدش گفت
گسستنش پیدا و بستن نهان — باین و بآنست خوی جهان
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت — بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن — بباید شنیدنش نیکی سخن
چنین گفت مر جفت را باز نر — چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنیم — ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید ازو نامور پور سام ۴۱۰۰
که بود اینکه با تو همی راز گفت — ببایدت با من همی باز گفت
که باتو چه گفت آنکه‌خندان‌شدی — گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدك ماهروی — که رو آن پرستندگانرا بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید — مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدنتان سوی کاخ باز — بدان تا فرستم پیامی براز
درم خواست با زرّ و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زر بفت پنج
یکی درج پرگوهر شاهوار — برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه — گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کین نزد ایشان برید — کسی را مگوئید و پنهان برید ۴۱۱۰
برفتند زی ماه رخسار پنج — ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر — بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن — سه تن نا نهانست و چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای — سخن گر براز است با ما سرای

چو آگاه گشتند از کار زال — که درمهر هست او بی‌آرام وهال
پرستنده گفتند با یکدگر — که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال — بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه — که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید زان دلنواز — همی گفت پیش سپهبد براز ۲۱۲۰
سپهبد خرامید تا گلستان — بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن — ز بالا و دیدار آن سرو بن
زگفتار و دیدار و رای و خرد — بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با من یکایك سخن — بکژی مگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی‌تان بود گفت وگوی — بنزدیك منتان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم — بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون‌سندروس — بپیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر بسال — که او بد سخنگوی پر دل بزال
چنین گفت کز مادران جهان — نزاید کسی در میان مهان ۲۱۳۰
بدیدار سام و ببالای اوی — بپاکی دل و دانش ورای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر — بدین برز بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی — یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سهیل یمن
بدان کان بت خرم سیمتن — یکی ماهرویست لشکر شکن
همی می‌چکد گوئی ازروی او — عبیرست گوئی مگر موی او
ازان گنبد سیم سر بر زمین — فروهشته بر گل کمند کمین
بمشك و بعنبر سرش بافته — بلعل و زمرّد برش تافته
سر زلف وجعدش چومشکین‌زره — فکندست گوئی گره برگره
بت آرای چون او نبینی بچین — برو ماه و پروین کنند آفرین ۲۱۴۰
سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین بآواز نرم

که‌اکنون‌چه چاره‌است‌بامن بگوی یکی راه جستن بنزدیك اوی
که مارا دل وجان پر ازمهر اوست همه آرزو دیدن چهر اوست
وزانپس چنان خواهم ازکردگار که با من شود همسر و نیك یار
پرستنده گفتا چو فرماندهی بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ز دیدار و گفتار و روشنروان
فریبیم و گوئیم هر گونه ای میان اندرون نیست واژونه ای
سر مشکبویش بدام آوریم لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند بنزدیك دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره شود شیر شاد از شکار بره ۳۱۵۰
ببین آنگهی تا خوش آید ترا بدین گفته رامش فزاید ترا
سگالش بکردند زینسان بهم دل پهلوان گشت خالی ز غم

بازگشتن کنیزان بنزد رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال شبی دیر باز آن ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ بدست اندرون هریك ازگل دوشاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست بباغ اندرون دیو واژونه نیست
بهار آمد ازگلستان گلچنیم ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابهٔ ماه چهر پی گل برفتیم ز ایدر بمهر ۳۱۶۰
ترا چیست زینگونه گفتار ها که گل چیده ایم از سر خارها
نگهبان درگفت کامروز کار نباید گرفتن بدیگر شمار
که زال سپهبد بکابل در است زمین پر زخرگاه وازلشکراست
نبینید کز کاخ کابل خدای بزین اندر آرد بشبگیر پای
همه روزش آمد شدن پیش اوست که هستند با یکدگر سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست کند بر زمین تان همانگاه پست

میائید دیگر برون از حرم / مبادا که آید سخن بیش و کم
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم زین گونه شید / رخی همچو گل روی و مویش سپید
برافروخت رودابه را دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بودتان کار با پور سام / بدیدن به است ار بآواز و نام
پریچهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر / نباشد چنو کس بآئین و فر
که مردیست برسان سرو سهی / همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
همش رنگ وبوی وهمش قدّ وشاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دوچشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو پسته رخانش چوخون
کف وساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ / از آهو همینست واین نیست ننگ
رخ و جعد آن پهلوان جهان / چوسیمین زره برگل ارغوان
که گوئی همی آن چنان بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / ز ما باز برگشت دل پر امید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستید / بگفتید و زانپس بها خواستید
همی گفت و لبها پر ازخنده داشت / رخان همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان / پرستنده‌ای را کز ایدر دوان
بمژده شبانگه سوی او شوید / بگوئید وگفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار / بیا تا ببینی مهی پر نگار
پرستنده رفت و خبر داد باز / بیامد بنزدیک سرو طراز

چنین گفت بـا بانوی ماهروی — که اکنون بیا و ره چاره‌جوی
که یزدان هرآنچت هوا بود داد — سر انجام اینکار فرخنده باد
همی کار سازید رودابـه زود — نهانی ز خویشان او هرکه بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار — ز چهر بزرگان برو بر نگـار
بدیبـای چینی بـیـاراستـنـد — طبقهـای زریـن بـپـیـراستند
عقیق و ز برجد فرو ریختند — می و مشك و عنبر برآمیختند
بنفشه‌گل و نرگس و ارغـوان — سمن شاخ و سنبل بدیگرگران
همه زرّ و پیروزه بـدجامشان — بروشن گلاب انـدر آشامشان
از آنخانهٔ دخت خورشید روی — برآمدْ همی تا بخورشید بوی

رفتن زال بنزد رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند وگم شد کلید
پرستنده شد سوی دستـان سام — که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهـاد روی — چنان چون بود مردم جفت‌جوی
برآمد سیه چشم گل رخ ببام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سـوار — پدید آمد آن دختـر نـامـدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — برآنکس‌که اوچونتو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد بـاد — چنانی سراپای کو کـرد یاد
شب تیره از روی تو روزگشت — ز بویت جهانی دل افروزگشت
پیاده بـدینسان ز پـرده سرای — برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهبد چو از بـاره آوا شنید — نگه‌کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تـابـنـاك — ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
برآن جغد مشکین کمندش بگرد — پرستنده بودنـد چندش بگـرد
چنین داد پاسخ‌که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده انـدر سماك — خروشان بدم پیش یزدان پـاك
همی خواستم تـا خدای جهان — نماید بمن رویت انـدر نهان

کنون شاد گشتم بآواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی چه پرسی تو برباره و من بکوی
پریروی گفت و سپهبد شنود ز سر شعر گلنار بگشاد زود ۳۲۲۰
کمندی گشاد او ز سرو بلند کس ازمشك زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر بران غبغبش تار بر تار بر
فروهشت گیسو ازان کنگره که یازید و شد تا به بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود برتاز و برکش میان بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یك سوام ز بهر تو باید همی گیسوام
بدان پروردانیدم این تار را که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندر آن ماهروی شگفتی بماند اندرآن روی وموی
بسائید مشکین کمندش ببوس که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد ۳۲۴۰
که من دست را خیره درجان‌زنم برین خسته دل نوك پیکان زنم
به آید که دستم درین گیسوت تو برکش که من خود برانم‌سوت
کمند از رهی بستد و داد خم بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زر نگار آمدند بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر بدان‌روی‌وآن‌موی‌وآن‌زیب‌وفر ۳۲۴۰
ابا یاره و طوق و با گوشوار ز دیبا وگوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش ز یاقوت سرخ افسری برسرش
ز دیدنش رودابه می نارمید بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فرّوبرز که خارا چوخار آمدی زوبگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت درو بیش دید و دلش بیش‌سوخت
همی بود بوس وکنار و نبید مگر شیرکوکور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی که ای سرو سیمین برومشکبوی*
منوچهر چون بشنود داستان نباشد بدین کار همداستان ۲۲۵۰
همان سام نیرم برآرد خروش کف اندازد و برمن آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم که هرگز ز پیمان تو نگذرم
روم پیش یزدان ستایش کنم چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگرکو دل سام و شاه زمین بشوید ز خشم و ز پیکار وکین
جهان آفرین بشنود گفت من مگر آشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر که با تخت و تاجست وبابخت وفر
همی هرزمان مهرشان بیش بود خرد دور بود آرزو پیش بود ۲۲۶۰
چنین تا سپیده برآمد ز جای تبیره برآمد ز پرده سرای
پس‌آن ماه را شاه پدرود کرد تن خویش تار و برش پودکرد
سر مژه کردند هر دو پرآب زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فرگیتی یکی لخت نیز نبایست آمد چنین در ستیز
مگر این دو مهر آزمای نژند گسستندی از دل بدیدار بند

---

* که شاید چوما هردو پهلو نژاد ز کار بشایسته آریم یاد
که سام نریمان مرا داد پند نگر تا بکاری کت آید گزند
که شایسته کار از نشایسته به حلال از حرام ار نبایسته به
مگرمان ز پیوند چرخ بلند دهدمان یکی زادهٔ فرهمند

ز بالا کمند اندر افکند زال فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد هم آنگه بجائی نشست زمی‌مانده مخمور و وزدوست‌مست

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوانرا پگاه وزانجایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را که خواند بزرگان داننده‌را ۲۱۷۰
چو دستور فرزانه با موبدان سر افراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاك زاد دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش امید و ترس از گناه بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر اورا چنان چون توان شب و روز بودن بپیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه روانرا بنیکی نماینده راه
بدویست کیهان خرم بپای هم او داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان بر آرد پر از میوه دار رزان ۲۱۸۰
جوان داردش گاه با رنگ وبوی گهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
بدآنگه که لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنیها رقم
جهانرا فزایش ز جفت آفرید که از یك فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار که اورا نه‌انباز ونه جفت و یار
هر آنچ آفریدست جفت آفرید گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن سراسر ز گیتی همینست بن
زمانه بمردم شد آراسته وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان بماندی توانائی اندر نهان
ودیگر که بی جفت دین خدای ندیدیم مرد جوان را بپای ۲۱۹۰

بویژه که باشد ز تخم بزرگ چو بی‌جفت ماند نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان که گردد ز فرزند روشن‌روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام که این پور زالست وآن پورسام
بدو گردد آراسته تاج و تخت ازان رفته نام و بدین مانده‌بخت
کنون این همه داستان منست گل و سنبل بوستان منست
دل از من رمیدست وهوش وخرد بگوئید کاینرا چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی بمغزم خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست زمینش چو گردان سپهر منست
گزید این دلم دخت مهراب را ببارم ز دیده بمهر آب را ۲۲۰۰
دلم گشت با دخت سین دخت رام چه گوئید باشد بدین رام سام
شود رام گوئی منوچهر شاه جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهترچه کهتر چوشد جفت‌جوی سوی دین و آئین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست که‌هم راه دین‌است و هم‌ننگ‌نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین چه گویند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بد نیا دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت که نشنید کس نوش با زهرجفت
چو نشنید ازیشان سپهبد سخن بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم ازین پس پژوهش کنید بدین رای برمن نکوهش کنید ۲۲۱۰
ولیکن هر آنکو گزیند منش بباید شنیدن بسی سر زنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان که با کهتران کس نکرد ازمهان
ز خوبی و نیکی و از راستی ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم درین بس شگفتی فرو مانده ایم

بدین راست ای پهلوان جهان — نکوهش پذیرند فرزانگان
که بودست ازین کمتر و بیشتر — بزن پادشه را نکاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست — بزرگست و گردو سبك مایه‌نیست
همانست کز گوهر اژدهاست — وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان — نباشد ازو ننگ بر دودمان
مرادت بدین کار گردد تمام — بدین آرزو باشدت نام و کام
یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی بروشن‌روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر — روان و گمانت به اندیشتر
نویسی درو هر چه باید نوشت — ز رای و زبند و زتخم وزکشت
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه — فرستد کند رای اورا نگاه
منوچهر از رای سام سوار — نپیچد شود کار دشوار خوار

نامه فرستادن زال سوی سام در حال خود

سپهبد نویسنده را پیش خواند — دل آکنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیك سام — سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کافرین آفرید
که گیتی بشست او به‌تیغ از بدان — فروزندهٔ اختر بخردان
ازویست شاهی وزویست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد — چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آورد گاه — فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر — نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنرها بر افراخته
چو سام نریمان گه کار زار — نبودست و نی هست وباشد سوار
من اورا بسان یکی بنده ام — بمهرش روان و دل آکنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید — ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز خزّ و پرند — مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر — در آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام — دلی مستمند و رخ زرد فام
نیازم بدان کو شکار آورد — ابا بچگان در شمار آورد
همی پوست‌از باد بر من بسوخت — زمان تا زمان خاك چشمم‌بدوخت
بکوه و کنام و بمردار خون — همی پروریدم بخاك اندرون
همی خواندندی مرا پور سام — بر اورنگ بر سام و من درکنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش — بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر چه بپرد بر آید بمیغ ۴۲۵۰
سنان گر بدندان بخاید دلیر — بدرد از آوای او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود — اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن — که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست — اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست — من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدیم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان — گشایم ازین رنج و سختی‌میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت — که گوهر گشاده کند ازنهفت ۴۲۶۰
ز پیمان سپهبد نگردد بدر — بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهرابرا جفت خویش — کنم راستی را بآئین و کیش
پدر یاد دارد که چون مرمرا — بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین رفت پیش گروه — چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم — کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب — ز کابل سوی سام شد بر سه‌اسب
بفرمود و گفت ار بماند یکی — نباید ترا دم زدن اندکی

بدیگر سبك اندر آی و برو | بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت | بزیر اندرش جرمه پولاد گشت
چو نزدیکی کرگساران رسید | یکایك ز دورش سپهبد بدید ۲۲۷۰
همیگشت گرد یکی کوهسار | چماننده بور و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش | بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی | بزیر اندرش جرمهٔ زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست | ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار | همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار | بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاکرا بوسه داد | بسی ازجهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام | فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد ازان نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایك بخواند | بپژمرد وبرجای خامش بماند ۲۲۸۰
پسندش نیامد چنان آرزوی | دگرگونه بایستش اورا بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید | سخن هرچه ازگوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار | چنین کام دل جوید از روزگار
دل سام ازان نامهٔ زال تفت | باندیشه دل سوی آرام رفت
ز نخجیر آمد سوی خانه باز | بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همیگفت اگر گویم این نیست رای | مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن | نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست | بپرداز دلرا بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وآن دیوزاد | چگونه بزاید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران | بخفت و نه‌آسوده گشت اندران ۲۲۹۰
سخن هرچه بر بنده دشوار تر | دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده ترآن باشد اندر نهان | که فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان بر کار زال

چو برخاست ازخواب باموبدان یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن برستاره شمر که فرجام این برچه آید بسر
دوگوهر چوآب و چو آتش بهم بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار فریدون وضحاك را کارزار
ز اختر بجوئید و پاسخ دهید سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز همی زاسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند که دودشمن ازبخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرّین کمر ۳۴۰۰
ترا مژده از دخت مهراب وزال که باشند هردو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بد سگالان ز خاك بروی زمین بر نماند مغاك
نه سگسار ماند نه مازندران زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد همه نیکوئی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید ازو پهلوانرا خرام و نوید
پی باره ای کو چماند بجنگ بمالد برو روی جنگی پلنگ
چو زاید بچهره ترا ماند اوی شودنام توزنده زان نامجوی ۳۴۱۰
چه پیلان جنگی و شیر ژیان تبه گردد از گرز آن پهلوان
خنك پادشاهی که هنگام اوی زمانه بشاهی برد نام اوی
چه روم‌وچه هند وچه ایران‌زمین نویسند همه نام او بر نگین
چو بشنید گفتار اختر شناس بخندید وپذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زرّ و سیم چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بچربی بگوی که‌این آرزورا نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان برین بد نخست — بهانه نشاید به بیداد جست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار — بدان تا نداند کس از روزگار
من اینك بشبگیر ازین رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار — چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم — بدو گفت کاو را مگردان دژم
گسی کردش وخود براه ایستاد — سپاه و سپهبد از ان کار شاد
ببستند از ان کرگساران هزار — پیاده بخواری کشیدند زار
دوبهره چو از تیره‌شب برگذشت — خروش سواران برآمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کرّ نای — بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید — سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیك زال — ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام — ازو زال بشنید و شد شاد کام
گرفت آفرین زال بر کردگار — بدان بخشش وشادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را — نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام — بکرد او از آن خوب‌دادن پیام
نه شب خواب کرد ونه‌روز آرمید — نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت — همه هرچه گفتی ز رودابه گفت
میان سپه دار و آن سرو بن — زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان — هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند — سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیك رودابه شو — بگویش که ای نیك‌دل ماه نو
سخن چون بسختی وتنگی رسید — فراخیش را زود بینی کلید

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال

فرستاده باز آمد از پیش سام — ابا شادمانی و فرّخ پیام
بسی گفت و بشنید و زد داستان — سر انجام او گشت همداستان
سبك پاسخ نامه زنرا سپرد — زن از پیش او رفت ونامه ببرد

بنزدیك رودابه آمد چو باد بدین شادمانی ورا مژده داد
پریروی بر زن درم بر فشاند بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدادش بدان دایهٔ چاره گر یکی دست جامه بدان مژده بر
همان نیز از بهر فرخنده زال ز چیزی که باشد مر اورا همال
یکی شاره سربند پیش آورید شده تار و پود اندر او ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر شده زر همه نا پدید از گهر
یکی خوب پر مایه انگشتری فروزنده چون بر فلك مشتری
فرستاد نزدیك دستان سام بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت وبایوان رسید نگه کرد سیندخت او را بدید
پراندیشه شد جان سیندخت ازوی بآواز گفت از کجائی بگوی
زن از بیم او گشت چون سندروس بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت روی سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری بحجره در آئی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بد گمان نگوئی مرا تا زهی یا کمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوی همی نان فراز آرم ازچندروی
بهائی ز جامه ز پیرایه ها فروشم ز مردم بود مایه ها
روم من سوی خانهٔ مهتران زمن جامه خرند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زر نگار یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمائیم دل بسته ز اندیشه بگشائیم
سپردم برودابه گفت این دو چیز فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من بزن آب بر آتش خشم من
درم گفت فردا دهم ماهروی بها تا نیابم تو از من مجوی
همی کژ بدانست گفتار اوی بیاراست دل را به پیکار اوی
بجستش نیامد ازو راستی همی دید زو کژّی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید هم از دست رودابه پیرایه دید

برآشفت وگیسوی او را بدست | بپیچید و بر روی افکند پست
کشیدش زن چاره‌گر را بموی | بیاورد و افکند اورا بروی
بخشم اندرون‌شد ازآن‌زن غمین | بخواری کشیدش بروی زمین
زمانی همی برد مویش کشان | بیفکند بر خاك چون بیهشان
بیفکند و اورا همانجا ببست | همی کوفت پای و همیزد بدست
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم | همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن بر ببست | از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش | همی دست برزد برخسار خویش
دوگل را بدو نرگس آبدار | همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه | چرا برگزیدی تو برگاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان | که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی | همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش‌که‌آید همی | بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن برچه‌سانست واینمردکیست | که زیبای سر بند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان | بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد | چومن زاده خود دخت هرگزمباد
زمین دید رودابه و پشت پای | فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر | بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین‌گفت کای پر خرد | همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مادرم گر نزادی ز بن | نرفتی ز من نیك یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند | چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان | که‌گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی او | جهانم نیرزد بیکموی او
بدان‌کو مرا دید و با من نشست | بپیمان گرفتم دو دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت | میان من و او خود آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ | فرستاد پاسخ بزال سترگ

زمانی بپیچید و رنجور بود سخنهای بایسته گفت و شنود
سر انجام او گشت همداستان بپرسید از موبد باستان
بدین کار گشته ز مازندران ابا خویش و پیوند و نام آوران
فرستاده را داد بسیار چیز شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موی زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرندهٔ نامه بود مرا پاسخ نامه این جامه بود ۲۵۰۰
فرو ماند سیندخت زین گفتگوی پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خردنیست چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان هشیوار و با رای و روشنروان
هنرها همه هست وآهو یکی که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناك برآرد ز کابل بخورشید خاك
نخواهد که از تخم ما بر زمین کسی پای خویش اندرآرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرك هوشیار چنان کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك سخن را فروکن هم اینجا بخاك
چنان دید دخترش را در نهان کجا پند کس نشنود در جهان ۲۵۱۰
برآمد ز تیمار و گریان بخفت همی پوست برتنش گفتی بکفت

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

برآمد ز درگاه مهراب شاد کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید وگفتش چه بودت بگوی چرا پژمریدت دوگلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز که اندیشه‌ای در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته وزین تازی اسبان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان ازین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست وزین تاج واین خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما وزین نام و این دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد

یکی تنگ صندوق ازان بهرماست
درختی که تریاك او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آبش برنج
برآویختیم از برش تاج وگنج

چو برشد بخورشید وشدسایه‌دار
بخاك اندر آمد سر مایه دار

برین است انجام و فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما

بسیندخت مهراب گفت این سخن
نو آوردی و نو بکردی کهن

سرای سپنجی بدینسان بود
یکی خوار و دیگر تن‌آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد
که دیدی که چرخش همی‌نشکرد

بتنگی دل غم نگردد بدر
برین نیست پیکار با دادگر

بدو گفت سیندخت کاین داستان
بروی دگر برنهد راستان

چگونه توان کرد از تو نهان
چنین راز و این کارهای گران

خرد یافته موبد نیك بخت
بفرزند زد داستان درخت

زدم داستان تا ز راه خرد
سپهبد بگفتار من بنگرد

فرو برد سر سرو را داد خم
بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون نه‌آسان همی بگذرد
که ما را همی باید ای پرخرد

چنان دان که رودابه را پور سام
نهانی نهادست هرگونه دام

ببردست روشن دل او ز راه
یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی دادمش پند و سودی نکرد
دلش خیره می بینم و روی زرد

دلش پر غم و درد بینم همی
لبش خشك و دم سرد بینم همی

چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دستهٔ تیغ دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
پر ازخون جگرلب پر از بادسرد

همی گفت رودابه را رود خون
بریزم بروی زمین خود کنون

چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت کز کهتر اکنون یکی
سخن بشنو وگوش دار اندکی

وزانپس همان کن که رای آیدت
روان و خرد رهنمای آیدت

بپیچید و انداخت اورا ز دست خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دخترآمد پدید ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ بدانگه که‌درجنگ شدتیزچنگ ۳۵۵۰
مرا کارزارست گفت آرزوی پدرم از نیاخود همین داشت‌خوی
نشان پدر باید اندر پسر روا نبود ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست وهم جای تنگ چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان ازین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار بدل ترس و تیمار چندان مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز گشاده شدست این‌سخن نیست راز
ز رودابه آن گوهر نابسود ببندست و اورا زیانی نبود
نبد چیز جز بند و پیمان دست بدانگه که‌شان بود بایك نشست ۳۵۶۰
چنین گفت مهراب کای ماهروی سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خودکی اندر خورد باخرد که مر خاك را باد فرمان برد
مرا دل برین نیستی دردمند اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به نباشد همی داند از که ومه
که باشد که پیوند سام سوار نخواهد از اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست دل دردمند تو بند منست
چنین است واین بر دلم شد درست همی بد گمانی مرا از نخست
کزانگونه دیدی مرا دردناك بغم خفته شادی ز دل رفته پاك
اگر باشد این نیست‌کاری شگفت که چندین بداندیشه باید گرفت ۳۵۷۰
فریدون بسرو یمن گشت شاد جهانجوی دستان همین کرد یاد

که از آتش و آب و از باد و خاك — شود تیره روی زمین تابناك
بیاورد پس پاسخ نامه پیش — ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش — دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسین‌دخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سین‌دخت از ان شیرمرد — که رودابه را اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — که او را سپاری بمن تندرست
وزان چون بهشت برین گلستان — نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست — بچاره دلش را ز کینه بشست ۲۵۸۰
زبان داد سیندخت را نامجوی — که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین — سر از ما کند زین سخن پرز کین
نماند بر و بوم و نی مام و باب — شود پست رودابه و رود آب
چو بشنید سین‌دخت سرپیش اوی — فرو برد و برخاك بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب — گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی‌پلنگ — ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد — یکی سخت سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یکتار موی — بران سرو سیمین بر ماهروی
کنون زود پیرایه بگشا ز روی — ببیش پدر شو بزاری بموی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست — بجای سر مایه بی مایه چیست ۲۵۹۰
روان مرا پور سامست جفت — چرا آشکارا بباید نهفت
ببیش پدر شد چوخورشید شرق — بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند — جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد — بیرگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری — که نه تاج بادت نه انگشتری
گر ازدشت قحطان یکی مارگیر — شود مغ بیایدش کشتن بتیر

چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت ز شرم پدر روی را برفروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پرازخشم وسر پرزجنگ همیگشت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه هم آن دختر و مام با دستگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال وزان هر دو آزادهٔ ناهمال
منوچهر ازین کار پر درد شد ز مهراب و دستان پرآزرد شد
سخن رفت هرگونه با موبدان بپیش سر افراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران زچنگال شیر و پلنگ برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاك گیتی بشست بترسم که مهراب زان تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال نهال سر افکنده گردد همال
چو ازدخت مهراب و ازپور سام برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود چو تریاك با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش زگفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پرآشوب ورنج بدو بازگردد مگر تاج و گنج
بگوئید تا این چه رای آورم که اینداستانرا بجای آورم
نباید که اینکار گردد دراز بخم اندر آرد سر سرفراز
کنون این سخن راچه پاسخ دهید بکوشید تا رای فرخ نهید
همه موبدان آفرین خواندند ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتندکز ما تو دانا تری ببایستنیها توانا تری
همان کن کجا با خرد درخورد دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه سر انجام آنرا همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد بپیش ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار بپرسش که چون رستی از کارزار

چو دیدی بگویش ازین‌سو گرای — ز نزدیك ما کن سوی خانه رای
همانگاه برخاست فرزند شاه — ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی — ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو زینکار سام یل آگاه شد — پذیره سوی پورکی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند — ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار
بپرسش گرفتند با یکدگر — ردان و بزرگان پرخاشخر ۲۶۳۰
ازانپس نشستند در مرغزار — سخن گفته آمد زهر خواستگار
پیام پدر شاه نوذر بداد — بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم
بدند اندر آن روز مهمان سام — بدیدار سام آن گره شادکام
نهادند خوان وگرفتند جام — نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر وسام و هر مهتری — گرفتند شادی زهر کشوری
بشادی سر آمد شب دیر باز — چوخورشیدرخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در — هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه — بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی — بیاراست دیهیم شاهنشهی ۲۶۴۰
ز ساری و آمل برآمد خروش — چودریای جوشان برآورده جوش
برفتند آنگاه ژوبین وران — ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد — سپر در سپر بافته سرخ و زرد
اباکوس و با نای و روئینه سنج — ابا تازی اسبان و پیلان وگنج
ازانگونه لشکر پذیره شدند — همان با درفش و تبیره شدند
توگفتی سپاه سپهر برین — همه لشکر آمد بروی زمین
منوچهر ازآنروی وزین روی سام — رسیدند زی یکدگر با خرام
فراز یکی پیل شاه جهان — نشسته بپیروزه تخت مهان
چو آمد بنزدیکی بارگاه — پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی — زمین را ببوسید وشد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج — ز یاقوت رخشنده برسرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش — چنان چون سزا بود بنواختش
زمهراب وزال آن سخن راز کرد — نخستین از آن جنگ آغاز کرد
ازان کرگساران و جنگاوران — وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد — سپهبد سخن یکبیك یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان — زجان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر — چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسبان تکاور ترند — ز گردان ایران دلاور ترند
سپاهی که سگسار خوانندشان — پلنگان جنگی گمانندشان
زمن چون بایشان رسید آگهی — از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند — وزانپس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد — که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند — چنان چیره و پویه پوی آمدند
زمین جنب جنبان شد و روز تار — پس اندر فراز آمد و پیش غار
درافتاد ترس اندرین لشکرم — ندیدم که تیمار آن چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان — زدم بانگ بر لشکر بدگمان
همی صد منی گرز برداشتم — سپاهی ز پس باز بگذاشتم
همیرفتم و کوفتم مغزشان — تهی گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فکندم ز پای — بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر — رمیدند یکسر ازین گاو سر
نبیره جهاندار سلم سترگ — بپیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود — یکی سرو بالا نکو روی بود
ز مادر هم از تخم ضحاك بود — سر سرکشان پیش او خاك بود
سپاهش بکردار مور و ملخ — نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر کشن گرد — رخ نامداران ما گشت زرد

من آن گرز یك زخم برداشتم سپه را هم آنجای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من همان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیك من جنگساز چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند چو دیدم خمیدم ز راه گزند
عقاب تکاور بر انگیختم چو آتش بر او تیر میریختم
کمان کیانی گرفتم بچنگ بپیکان پولاد و تیر خدنگ
گمانم چنان شد که سندان سرش بشد دوخته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست بر آمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب ومن اندر درنگ همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز من از جرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر ز زین بر گسستم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان زدم تیغ هندی ورا برمیان
چوافکنده شدشاه زین گونه خوار سپه روی بر گاشت از کار زار
نشیب و فراز و بیابان و کوه بهر سو شدند انجمن همگروه
سوار وپیاده دو ره سی هزار فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و جنگی و شهری سوار همانا که بودند سیصد هزار
گرفتار گشتند ازان سروران ده و دو هزاری زنام آوران
چه سنجد بداندیش با بخت تو بپیش پرستندهٔ تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه بر افراخت بر ماه فرخ کلاه
چوروز از شب آمد بکوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان جهان پاك دید از بد بدگمان
ببگماز کوتاه کردند شب بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه گشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال همیخواست گفتن ز مهراب‌وزال
که شاه جهان بیشتر بر گرفت سخن را بروی دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها که او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو بر آید خروش شودرام گیتی پر ازجنگ‌و جوش
هرآنکس که پیوستهٔ او بود بزرگی که دل بستهٔ او بود
دگر آنکه از تخمهٔ او بود ز پیوند ضحاك جادو بود
سر ازتن جداکن زمین‌را بشوی ز پیوند ضحاك و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود نیارست آنگه سخن بر فزود
ببوسید تخت و بمالید روی بر آن نامور مهر وانگشت اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه بران باد پایان پوینده راه

رفتن سام بجنگ مهراب

بمهراب و دستان رسید این سخن که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش وز ایوان مهراب بر شد خروش
چوسین دخت ومهراب ورودابه‌نیز بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همیرفت زال فرو هشته لنج و بر آورده‌یال
همی گفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستانرا بخواهد بسود نخستین سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چودستان پدید آمد از دور سام | بر انگیخت بالای زرّین ستام
چنین تا بنزدیك شد زال زر | بشد شاد از آن چهر و بالا و فر
بزرگان پیاده شدند از دو روی | چه سالار خواه و چه دیهیم‌جوی
زمین را ببوسید زال دلیر | سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسب سمند | چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند | بتیمار و با گفتگو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر | یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ کزین باك نیست | سر انجام مردم بجز خاك نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد | همانا سخن بر سخن نگذرد
من ازشرمش آب‌اندر آرم بچشم | مگر تا زبانرا براند بخشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند | گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار | هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد بپیش پدر | زمین را ببوسید وگسترد پر
یکی آفرین کرد برسام گرد | وز آب دودیده همی گل‌سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد | روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود | زمین روز جنگ تو گریان‌شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ | شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید | همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر بسر سبز با داد تو | روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان | ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام | اگر چه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاك خورد | ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه | که بر من کسیرا ببد هست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر | وگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی | بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر | نه ازهیچ خویشی مرا بود ویر

ببردی بکوه و بیفکندیم دل از ناز و آرام بر کندیم
فکندی به تیمار زاینده را بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ که از چه سپیدو سیاهست‌رنگ
ازان پس که کردی پشیمان دلت از آن کردهٔخویش وویژه گلت
ز یزدان بجستی مرا زان سپس ترا داد یزدان فریاد رس
کنون کم جهان آفرین پرورید بچشم خدائی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تاج و با تخت و گرز گران ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو نگهداشتم رای و پیمان تو
بگفتی که هرگز نیازارمت درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من چنین داد خواهی همی داد من
من اینك به پیش تو استاده ام تن زنده خشم ترا داده ام
به‌اره میانم بدو نیم کن ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست بپیمان تو نیستش رای سست
چه کرد اوگناه وچه دیدی‌ازوی که نزدش بکینه نهادی توروی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن‌هرچه‌خواهی که فرمان‌تراست بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال بر افراخت گوش و فروبرد یال
بدو گفت آری همینست راست زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من بر تو بیداد بود دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزوخود همین خواستی به تنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چارهٔ کار تو بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه فرستم بدست تو ای نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان براه آید از کینهٔ باستان
چو بیند هنر ها و دیدار تو نجوید جهاندار آزار تو

سخن هر چه باید بیاد آوریم — روان و دلش سوی دادآوریم
اگر یار باشد جهاندار ما — بکام تو گردد همه کار ما ۳۷۸۰
ببازو کند شیر همواره کار — هرآنجا که او شد بیابد شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن — بدین گونه باشد ز سر تا به بن
ببوسید روی زمین زال زر — بسی آفرین خواند بر باب بر
نویسنده را پیش بنشاندند — زهر در سخنها همی راندند

رفتن زال از بهر دخت مهراب نزد منوچهر

سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیك و بد وهست ونیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
هرآنچیز کو خواست اندر بوش — برآنست چرخ روانرا روش
خداوند کیوان و خورشید وماه — ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاك سوز — ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز وگشاینده شهر — زشادی بهرکس رساننده بهر ۳۷۹۰
کشنده درفش فریدون بجنگ — کشنده سر افراز جنگی پلنگ
ز باد دبوس تو کوه بلند — شود خاك نعل سرافشان سمند
همان از دل پاك و پاکیزه کیش — بآبشخور آری همی گرگ ومیش
یکی بنده ام من رسیده بجای — بمردی باسب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم — چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی استوار — ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ وگرد افکن وگرز دار — چو من کس ندیده بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران — چو من دست بردم بگرزگران
ز من گر نبودی بگیتی نشان — برآورده گردن زگردن کشان
چنان اژدها کو ز رود کشف — برون آمد وکرد گیتی چوکف ۳۸۰۰
زمین شهر تا شهر بالای او — همان کوه تا کوه پهنای او
جهانرا ازو بود دل پر هراس — همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاك کرده ز پرندگان — همه روی گیتی ز درندگان

زتفش همی پرکرگس بسوخت | زمین زیر زهرش‌همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب | همان از هوا تیز پرّان عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای | جهانی مر اورا سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
میانرا ببستم بنام بلند | نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاو سر | ببازو کمان و بگردن سپر
بزور جهاندار یزدان پاك | بیفکندم ازدل همه ترس و باك ۳۸۱۰
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هرکس که دید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوهی بلند | کشان‌موی سر برزمین‌چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه | زفر باز کرده فکنده براه
چودوآبگیرش پرازخون دوچشم | مرا دید غرّید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود | به ابر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین | ززهرش زمین شدچودریای چین
برو برزدم بانگ بر سان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تبر الماس پیکان خدنگ | بچرخ اندرون راندم بی‌درنگ ۳۸۲۰
بسوی زفر کردم آن تیر رام | بدان تا زبانش بدوزم بکام
چوشد دوخته یك‌گران ازدهانش | بماند از شگفتی ببیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان | زدم بر دهانش بپیچید ازان
سه دیگر زدم بر میان زفرش | برآمدهمی‌جوش‌خون ازجگرش
چو تنگ اندرآورد با من زمین | برآهختم آن گاو سرگرزکین
بنیروی یزدان وکیهان خدای | برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر | برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سرژنده پیل | فرو ریخت زو زهرچون رودنیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست | زمغزش زمین گشت باکوه راست

کشف‌رود پرخون وزرداب گشت زمین جای آرامش‌وخواب گشت
جهانی برآن‌جنگ نظاره بود که آن ازدها سخت پتیاره بود
همه‌کوهساران پر از مرد و زن همی آفرین خواندندی بمن
مرا سام یك زخم ازان خواندند جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان وزان زهر بد چند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود جز از سوخته خاك خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویمت باز ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین وجز این هرچه بودیم رای سرانرا سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی چار پای بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین مرا تخت‌گاهست واسبم زمین
همه کرگساران و مازندران بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این بر افراخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من
بدانسان که بوده نماند همی برو گرد گاهم خماند همی
کمندم بینداخت از دست شست زمانه مرا بازگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمربند و کوپال را
هنر های او دلت خرم کند چومن کردم او دشمنان‌کم‌کند
یکی آرزو دارد اندر نهان بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزوکان بیزدان نکوست کجا نیکوئی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه چو آوردم اورا ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ بدین آرزو کرد زی من بسیج
بپیش من آمد پر ازخون رخان همی چاك‌چاك‌آمدش ز استخوان
مرا گفت بردار آمل کنی سزا تر که آهنگ کابل کنی

که جفت من آنجاست رودابه نام — که در مهر او جانم آمد بدام
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه — فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان — چو سرو سهی برسرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت — ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید — که‌بخشایش آرد هرآنکش بدید ۳۸۶۰
چنان رفت پیمان که بشنید شاه — ز بس رنج کو خورد برپیگناه
کسی کردمش با دل مستمند — چو آید بنزدیك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد — ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین‌است وبس — چه انده گسار وچه فریاد رس
سزد گر شهنشاه با فرّ و داد — یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان — هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند وشد رای راست — ستد زود دستان و بر پای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد — شب از تیرگی تاج برسر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد — از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو آن جامهٔ شعر بفکند شب — سپیده بخندید و بگشاد لب ۳۸۷۰
بیامد بزین اندر آورد پای — بر آمد خروشیدن کرّ نای
بشد زال با مهتری چند گرد — بسوی منوچهر پی را سپرد
شب‌وروز نی‌خوردبودش نه‌خواب — همی راند ز اندوه دل پرشتاب
برفتند گردان ابا او براه — دمان و دنان رخ سوی تختگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان — ببد سام یکزخم در گلستان

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

چو درکابل این داستان فاش گشت — سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت وسین‌دخت‌را پیش‌خواند — همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جزاین نیست‌رای — که‌با شاه گیتی مرا نیست پای
که آرمت با دخت نا پاك تن — کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم وکین — بیاساید و رام گردد زمین ۳۸۸۰

زکابل که با سام یارد چخید مران زخم گرزش که یارد چشید
چو سیندخت بشنید پیشش نشست دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای که اوژرف بین بدبتدبیر ورای
وزانپس روان دست کرده بکش بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو زمن یکسخن وزانپس هرآنچت بود رای کن
ترا خواسته گر ز بهر تنست ببخش وبدان کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر باز برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون‌چشمه رخشان شود جهان چون نگین‌بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و جانرا بکوش وگرچادر خون بتن بریپوش ۳۸۹۰
بدو گفت سیندخت کای سر فراز بود کت بخونم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام کشیدن مراین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتار ها را پزد
زمن رنج جان و ز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته
بدوگفت مهراب کاینت کلید غم گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده واسب وتخت وکلاه بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما چو پژمرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون‌من شوم چاره جوی تو رودابه را سختی‌آری بروی
مرا در جهان انده جان اوست کنون باتوام روز پیمان‌اوست ۳۹۰۰
ندارم همی انده خویشتن ازویست این درد واندوه من
یکی‌سخت پیمان ستد زونخست پس‌آنگه بجلدی ره چاره‌جست
بیاراست تن را بدیبای زر بدرّ و یاقوت پر مایه بر
پس از گنج مهراب بهر نثار برون ریخت دینار سیصد هزار
ده‌اسب گرانمایه با ساز زر پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی از اسبان تازی و از پارسی

ابا طوق زرّین پرستنده شست — یکی جام زر هر یکی را بدست
پر ازمشك وکافورِ و یاقوت وزر — یکی پر زگوهر دگر پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر — طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
بزرین و سیمین دوصد تیغ هند — همه تیغ زهر آب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی — صد اشتر همه بارکش راهجوی
بسان سپهری یکی تخت زر — نشانده درو چند گونه گهر
رش خسروی بست پهنای او — سوار سر افراز بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
چو پردخت گنج اندر آمد باسب — چوگردی بکردار آذرگشسب
یکی ترك رومی بسر برنهاد — یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه‌آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان — بگویند با سر فراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی — بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار
فرودآمد ازاسب سین‌دخت ورفت — بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید وکرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل — رده برکشیده زدر تا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست — بکش کرده‌دست وسرافکنده پست
ز جائی کجا مایه چندین بود — فرستادن زن چه آئین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد — همی رای بر بیش و برکم نزد
گر این‌خواسته زو پذیرم همه — ز من گردد آزرده شاه و رمه
وگر باز گردانم از پیش زال — برآرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من — چه پاسخ بگویمش در انجمن

چو اندیشه بسیار کرد اندران — سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته — غلامان و پیلان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید — بنام مه کابلستان نهید
پریچهرهٔ سیندخت در پیش سام — زبان کرد گویا و دل شاد کام
چوآن هدیه را او پذیرفته دید — رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند — سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یك بکف — پر از سرخ یاقوت و درّ صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند — همه یك بدیگر برآمیختند ۲۹۴۰
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد — ستائید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار برساختند — ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان — که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند — بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی — بگرزت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود — ز خون دلش مژّه پرآبْ بود
سر بیگناهان کابل چه کرد — کجا اندر آورد باید بگرد
همه زنده یکسر برای تواند — پرستنده و خاك پای تو اند
ازان ترس کوهوش و زورآفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند — میانرا بخون ریختن بر مبند ۲۹۵۰
خداوند ما و شما خود یکیست — بیزدانمان هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبلهٔ ما بت است — چه‌درچین‌وکابل چه‌درهند وبست
شما را خورد آتش پر فروغ — تو دانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو راه بدست — چو ما را همه آرزو ایزدست
تودانی نه نیکوست خون ریختن — ابا بی‌گناهان برآویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی — هرآنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال — مرآندخت اورا کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد — بمن گوی تا با که اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی — بر آنسان که دیدی یکایك بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان — سر پهلوانان و پشت گوان ۳۹۶۰
یکی سخت پیمانت خواهم نخست — که لرزان شود زو برو بوم ورست
که از تو نیاید بجانم گزند — نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج وخویشان و بنیادهست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی — بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان — بکوشم رسانم بزابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد — بیابد ز من مهتر پر خرد
گرفت آنزمان سام دستش بدست — همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او — همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان — زن گرد مهراب روشن روان ۳۹۷۰
همان مام رودابهٔ ماهروی — که دستان همی‌جان فشاند بروی
همه دودمان پیش یزدان پاك — شب تیره تا برکشد روز چاك
همه بر تو خوانیم و زال آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست — بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه‌کار و بد گوهریم — بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینك پیش تو ام مستمند — بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز — کزان تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان — زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من — درستست اگر بگسلد جان من ۳۹۸۰
تو با کابل و هرکه پیوند تست — بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال — زگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید — همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست — ابا کردگار جهان جنگ نیست

چنان آفریند که آیدش رای — که ماندیم و مانیم با های های
یکی برفراز و یکی در نشیب — یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته — ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاك اندرست — که‌هر گوهری کشته‌زین گوهرست
کنون بشنو ای بانوی نیك رای — میندیش و انده میاور بجای
بگوشم کنون از پی کار تو — ازین لابه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابه و درد مند — نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر — چنان شدکه‌گفتی برآورد پر
بزین اندرآمدکه زین را ندید — همان نعل اسبش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرّخ نهد
که پروردهٔ مرغ بیدل شدست — ز آب مژه پای درگل شدست
عروس‌اربمهراندرون همچواوست — سزدگر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها — مرا نیز بنمای و بستان بها
مگر دیدن او پسند آیدم — مرآن روی وموی ارجمندآیدم
بدوگفت سیندخت اگر پهلوان — کند بنده را شاد و روشن‌روان
چماند بکاخ من اندر سمند — سرم بر شود باسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم — همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سین دخت پرخنده دید — همه بیخ‌کین از دلش‌کنده دید
بخنده بدو گفت سام دلیر — کزاندیشه دل را مکن هیچ سیر
برآید بکام تو این کار زود — چو بشنید سین‌دخت پوزش نمود
بیامد از آنجایگه شاد کام — رخ از خرمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بکردار باد — برافکند و مهراب را مژده داد
کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ — دلت شادکن کار مهمان بسیچ
من اینك پس نامه اندر دوان — بیایم نجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب — بجنبید و بیدار شد سر زخواب
گرانمایه سین دخت بنهاد روی — بدرگاه سالار دیهیم جوی

روا رو برآمد ز درگاه سام — مه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز — سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری باز گشتن بجای — شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو — نمودن بمهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو — بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند — زگنج آنچه پر مایه تر خواستند
هم از بهر مهراب وسیندخت باز — هم از بهر رودابهٔ دلنواز
بکابل دگر سام را هرچه بود — ز باغ و زکاخ و زکشت ودرود
دگر چارپایان دوشیدنی — ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسین‌دخت بخشید و دستش بدست — گرفت و یکی‌سخت پیمان ببست ۴۰۲۰
پذیرفت مر دخت او زال را — خداوند ژوبین و کوپال را
سرافراز گردی و مردی دویست — بدو داد وگفتش که اکنون‌مایست
بکابل بباش و بشادی بمان — ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آنروی پژمرده ماه — به نیك اختری برگرفتند راه

رسیدن زال با نامهٔ سام نزد منوچهر

کنون گوش کن رفتن و کار زال — که شد زی منوچهر فرخنده فال
چو آگاهی آمد سوی شهریار — که آمد زره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان — که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه — سبك نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیك تخت اندرآمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاك روی — بدو داد دل شاه آزرم جوی ۴۰۳۰
بفرمود تا رویش از خاك خشك — ستردند و بروی فشاندند مشك
بیامد بر تخت شاه ارجمند — بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده‌مرد — بدین راه دشوار با باد وگرد
بفرّ تو گفتا همه بهتریست — ابا تو همه رنج رامشگریست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان — بخندید و شد شاد و روشنروان

چو برخواند پاسخ چنین داد باز — که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر — که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین در دژم — برآنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو — که اینست انجام و فرجام تو
تو یکچند می‌باش نزدم بپای — که تا من بکارت زنم نیك رای ۴۰۴۰
ببردند خوالیگران خوان زر — شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه — نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند — بتخت دگر جای می ساختند
چو می‌خورده شد نامور پور سام — نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب — پر اندیشه دل پر زگفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر — بپیش منوچهر پیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان — چو برگشت بستودش اندر نهان
نشاندش بآنجا که آرام بود — همیخواست مر زال را آزمود
هم از دانش ورای و بزم و نبرد — بدانسان که چون سام گردست مرد
نخستین بداند ز نیك اخترش — ز پیوند تا چون بود گوهرش ۴۰۵۰
بفرمود تا موبدان و ردان — ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند — ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز — که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شددرنگ — برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند با شهریار — که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید — که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام — گوی پرمنش زاید و نیك نام
پدیدار گردد گوی زورمند — که نبود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر — همش زور باشد هم آئین وفر
همش زهره باشد همش مغز ویال — ببزم و برزمش نباشد همال ۴۰۶۰
کجا بارهٔ او کند موی تر — شود خشك هم رزم اورا جگر

عقاب از بـر ترك او نگـذرد　　سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند　　همی شیر گیرد بخم کمند
برآتش یکی گور بریان کند　　هوا را بشمشیر گـریان کند
کمر بستهٔ شهریـاران بـود　　بـایـران پنـاه سواران بـود
همه مهر او سوی ایران بـود　　همه سال در جنگ توران بود
ز بهر دل شاه ایـران زمـین　　شب و روز ناساید ازروم وچین
منوچهر شد شادمان زین سخن　　بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردنفراز　　که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آنزمان زال را شهریار　　کزوخواست کردن سخن خواستار ٧٤٠٠
بدان تا بپرسند ازاو چند چیز　　سخنهای پوشیده در پرده نیـز
نشستند بیـدار دل بـخـردان　　همان زال بـا نامور موبـدان

آزمایش موبدان زال را

بپرسید مـر زالـرا موبـدی　　ازان تیزهش رای بین بخردی
که تا چیست آن ده دو سرو سهی　　کـه رستست شاداب بـا فرهی
ازان بر زده هریکی شاخ سی　　نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز　　دو اسب گرانمایهٔ تـیـز تـاز
یکی زان بکـردار دریای قار　　یکی چون بلور سپید آبـدار
بجنبند و هر دو شتابنده انـد　　همان یکدگر را نیـابنده‌اند
سه دیگرچنین گفت کان سی سوار　　کجا برگذشتند بر شهریـار
یکی گم شود راست چون بنگرند　　همان‌سی بود باز چون بشمرند ٤٠٨٠
چهارم چنین گفت کان مرغزار　　که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ　　سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود　　اگر لابـه سازی همی نشنـود
دگر گفت کان سر کشیده دو سرو　　ز دریای با موج بر سان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنـام　　نشیمش بشام آن بود این ببام
ازین چون بپردشود برگ‌خشك　　بران برنشیند دهـد بوی مشك

ازین دو همیشه یکی آبدار — یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار — یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان — گزیده بهامون یکی خارسان
بنا ها کشیدند سر تا بماه — پرستنده گشتند و هم پیشگاه
ازان شارسان شان بدل نگذرد — کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد خیزد ازان ناگهان — برو بومشان پاك گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد — هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخن بازجوی — بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این راز ها آشکارا کنی — ز خاك سیه مشك سارا کنی

پاسخ دادن زال موبدانرا

زمانی پر اندیشه شد زال زر — برآورد یال و بگسترد پر
وزانپس زبانرا بپاسخ گشاد — همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند — که‌هریك همی شاخ سی بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو — چو شاه نو آئین ابرگاه نو
به‌سی روز مه را سرآید شمار — برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی زکار دو اسب — گریزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاهست هر دو زمان — پس یکدگر تیز هر دو روان
شب و روز باشد که می بگذرد — دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر — که تا این بیابد مر آنرا مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ — دوان همچو نخجیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار — کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود — بگاه شمردن همان سی بود
شمار مه نو برین گونه دان — چنین کرد فرمان خدای جهان
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه — که یك شب کم آید همی گاهگاه
بود این شمار مه تازیان — که گه‌گه بود زان سواری‌زیان
پس آنگاه چون بنگریدش بکاست — ابا کاست باشد همانگاه راست

کنون از نیام آن سخن برکشیم ز دو سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند کزوئیم شادان و زو مستمند
برو مرغ پران تو خورشید دان جهانرا ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار سرای درنگست و جای شمار
همی خارسان این سرای سپنج که‌هم‌نازوگنج‌است‌وهم‌دردورنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد هم او بر فزاید هم او بشکرد
بر آید یکی باد با زلزله ز گیتی بر آرد خروش وخله ۴۱۲۰
همه رنج ما مانده بر خارسان گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج تا بر خورد نماند برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود روان‌مان بدان سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم پدید آید آنگه که بیجان‌شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست ازان بهرهٔ ما یکی چادرست
چو پوشد برو روی ما خشك‌خاك همه جای ترس است وتیمارو باك
بیابان و آن مرد با تیز داس گیاه تر و خشك ازو در هراس
ترو خشك یکسان همی بدرود وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا ۴۱۳۰
بپیر و جوان یك بیك ننگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهانرا چنین است ساز و نهاد که جز مرگ راکس زمادر نزاد
ازین در درآید وزان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد بیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار ازو شادمان شد دل شهریار
ز شادی همه انجمن بر شگفت شهنشاه گیتی زها زه بگفت

یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنان چون شب چارده چرخ‌وماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت سر می‌گساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد پالای خواه یکایك بر آمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست گرفته یکی دست دیگر بدست

هنر نمودن زال نزد منوچهر

چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب سر نامداران بر آمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری باز گشتن ز در شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج دلم گشت روشن بدین فرّ وتاج
بدو گفت شاه ایجوانمرد گرد یك امروز نیزت بباید سپرد
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندی درای بمیدان در آرند با کرّ نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یك بچیزی عنان بگرز و بتیر و بتیغ و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری بدید که نه دیده بود و نه از کس‌شنید
درختی کهن بد بمیدان شاه گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمانرا بمالید دستان سام بر انگیخت اسب و بر آورد نام
بزد در میان درخت سهی گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکچوبه تیر بینداخت و بگذاشت چون‌نره‌شیر
سپر بر گرفتند ژوبین‌وران بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدك ترك زال بر انگیخت اسب وبرآورد یال
کمانرا بیفکند و ژوبین گرفت بژوبین شکار نو آئین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار گذشت و بدیگر سو افکند خوار

بگردنکشان گفت شاه جهان — که با او که جوید نبرد از مهان
یکی بر گرائیدش اندر نبرد — که از تیر و ژوبین برآورد گرد
همه بر کشیدند گردان سلیح — بدل خشمناك و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزهٔ آب داده سنان
چنان شد که مرد اندرآمد بمرد — برانگیخت زال اسب وبرخاست گرد
نگه کرد تا کیست زایشان سوار — عنان پیچ و گردنکش و نامدار
سبك زال جنگی برو حمله کرد — ز پیشش گریزان شد آن گردمرد
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ — گرفتش کمربند او را بچنگ ۴۱۷۰
چنان‌خوارش ازپشت زین‌برگرفت — که شاه و سپه ماند ازو درشگفت
بآواز گفتند گردنکشان — که مردم نبیند کسی زین نشان
هرآنکس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان — بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد — چه گرد از نهنگانش بایدشمرد
خنك سام یل کش چنین یادگار — بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ — همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر — چه از یاره وطوق وزرین کمر ۴۱۸۰
همان جامهای گرانمایه نیز — پرستنده و اسب و هرگونه چیز

پاسخ نامه سام از منوچهر

بزال سپهبد سپرد آن تمام — زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نبشت — شگفتی سخنهای فرخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلیر — بهر کار پیروز برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر — برزم و ببزم و برای و بچهر
همان پور فرخنده زال دلیر — کزو خیره گردد که رزم شیر
دلیر و هنرمند و گرد و سوار — کزو ماند اندر جهان یادگار

رسید و بدانستم از کام اوی — همان خواهش ورای وآرام اوی
چو آمد برم نامهٔ پهلوان — شنیدم من آنرا بروشن روان
بکردم همان چیزکت کام بود — همان زال را رای و آرام بود ۴۱۹۰
همه آرزوها سپردم بدوی — بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ — چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
گسی کردمش با دلی شادمان — کزو دور بادا بد بد گمان
برون رفت با فرخی زال زر — ز گردان لشکر بر آورده سر
نوندی بر افکند نزدیك سام — که برگشتم از شاه دل شاد کام
ابا خلعت خسروانی و تاج — همان یاره وطوق وهم تختعاج
سبك نزدت آیم کنون با شتاب — ایا مهربان نامبردار باب
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل بر افکند زود — بمهراب گفت آن کجا رفتهبود
نوازیدن شهریار جهان — ازانگونه شادی که رفتازمهان ۴۲۰۰
من اینك چو دستان بر من رسد — گرائیم هردو چنان چون سزد
فرستاده تازان بکابل رسید — وزو شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان — و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همی جان بر افشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند
چومهراب شد شاد و روشنروان — لبش گشت خندان ودل شادمان
گرانمایه سیندخت راپیش خواند — بسی خوب گفتار با وی براند
بدوگفت کای جفت فرخنده رای — بیفروخت ازرایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین — برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی ازنخست — بباید مر اینرا سرانجام جست ۴۲۱۰
همه گنج پیش تو آراستست — اگرتاجو تختست وگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشتباز — بر دختر آمد سراینده راز
همه مژده دادش بدیدار زال — که خود یافتی چون که بایدهمال

زن و مرد را از بلندی منش سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن سزای ستایش بهر انجمن
من از خاك پای تو بالین کنم بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان چو خرم بهشت گلاب ومی‌ومشك وعنبرسرشت ۴۲۲۰
بساطی بیفکند پیکر بزر زبرجد درو بافته سر بسر
دگر پیکرش درّ خوشاب بود که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد بآئین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت بخورشید بر جادوئیها نوشت
نشاند اندران خانهٔ زر نگار کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته پر از رنگ و بوی وپر ازخواسته
همه پشت پیلان بیاراستند بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران نهادند بر سر ز زر افسران ۴۲۳۰
پذیره شدن را بیاراستند ز کابل پرستندگان خواستند
کجا برفشانند مشك و عبیر همی گستراننند خزّ و حریر
فشانند بر سر همی مشك و زر که شد ازگلاب آن همه خاك تر
وزان سو چوآتش همیراند زال نه خورد ونه خواب ونه‌آرام‌وهال
همیراند دستان گرفته شتاب چو پرّنده مرغ‌وچو کشتی برآب
کسی را که بد زآمدنش آگهی پذیره برفتند یا فرهی
خروشی برآمد ز پرّده سرای که‌آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان همیداشت اندر برش یکزمان
چو زو شد رها زال بوسید خاك بگفت آن کجا دید و بشنید پاك

نشست از بر تخت پر مایه سام ابا زال خرّم دل و شاد کام
سخنهای سین‌دخت گفتن گرفت چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود سین دخت نام
زمن خواست پیمان و دادم زبان که هرگز نباشم بدو بدگمان
زهرچیز کز من بخوبی بخواست سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه تاشاه زابلستان شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم بران دردها پاك درمان شویم
فرستاده ای آمد از نزد اوی که شد ساخته کارو پررنگ وبوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را چه گوئیم مهراب آزاده را
زشادی چنان تازه شد زال سام که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان گر ایدونکه بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ز پس برشویم بگوئیم وزان در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام بدانست کورا ازین چیست کام
سخنهاش جز دخت مهراب نیست شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر نماند خرد چون نمایدت چهر
بفرمود تا زنگ و هندی درای زدند و گشادند پرده سرای
هیونی بر افکند مرد دلیر بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه ابا زال و پیلان و چندی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای روئین و بربست کوس بیاراست لشکر چوچشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران زمین شد بهشت ازکران تاکران
ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش چه‌سرخ و چه سبزوچه‌زرد وبنفش
چه آواز نای وچه آواز چنگ خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است یکی رستخیز است یارامش است
همیرفت زینگونه تا پیش سام فرود آمد از اسب و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان درکنار بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین چه برسام و برزال زر همچنین
نشست از بر بارهٔ تیز رو چو از کوه سر برزند ماه نو
نهاد از بر تارك زال زر یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد سخنهای دیرینه کردند یاد ٤۲۷۰
همه شهر زاوای هندی درای ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است زمانه بآرایش دیگر است
بش و یال اسبان کران تاکران براندوده مشك و می و زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای در و دشت پر بانگ نغمه سرای
برون رفت سیندخت با بندگان میان بسته سیصد پرستندگان
مران هریکی را یکی جام زر بدست اندرون پرز مشك و گهر
همی سام را آفرین خواندند وزان جامها گوهر افشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز شد از خواسته یکبیك بی نیاز
بزیر پی و پیل اسبان گهر چو اختر همی تافت برچرخ بر
ز دینار و از گوهر پر بها نبودی درم را در آنجا بها ٤۲۸۰
بخندید و سین‌دخت را سام گفت که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسین‌دخت سام که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و زتاج و زتخت و زشهر مرا هرچه باشد شماراست بهر
برفتند زی خانهٔ زر نگار کجا اندران بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماهروی یکایك شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت ز یزدان ترا یاوری بود سخت
که رویت گزید این خور پر فروغ گزیده گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش ببستند بندی بآئین وکیش ٤۲۹۰
بیك تختشان شاد بنشاندند عقیق و زبرجد بر افشاندند

سر شاه با افسر زر نگار — سر ماه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته — همه نسخهٔ گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود — که گوش آن نیارست گفتی شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند — بران خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست — ببودند یکهفته با می بدست
همه شهر بودی پر آوای نوش — سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب — بخفتند یکهفته در روز و شب
ابا یکدگر از بس آمیختن — بشد گوهر آن شب درانگیختن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند ساز ۴۳۰۰
بزرگان لشکر ابا دستبند — کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یك هفته با نای و رود — ابا سور جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
ازانپس که او رفته بد زال باز — بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت — یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چوسیندخت ومهراب وپیوندوخویش — سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز — همه شاد وخندان وگیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — سه روز اندران بزم بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند — خود ولشکرش سوی کابل براند ۴۳۱۰
چو زال گرانمایهٔ نیکنام — بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنگهی سام شاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر — درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست — دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن شهر و بر — مرا داد وگفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بد گوهران — بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه — همین پادشاهی و تخت و کلاه

بشد سام یك زخم وبنشست زال — می و مجلس آراست فرخ همال
چو رودابه بنشست با زال زر — بسر برنهادش یکی تاج زر

گفتار اندر زادن رستم

بسی برنیامد برین روزگار — که آزاده سرو اندرآمد ببار ۴۳۲۰
بهار دل افروز پژمرده شد — دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بارکو داشت در اندرون — همیراند رودابه از دیده خون
شکم گشت قربی و تن شد گران — شدآن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادرکه ای جان مام — چه بودت که گشتی‌چنین زرد فام
مبراندهان کین زیان هست سود — برین رنج دل را نباید فزود
چنین داد پاسخ که من روز وشب — همی برگشایم بفریاد لب
چنان گشته بی‌خواب و پژمرده‌ام — تو گوئی که من زندهٔ مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز — وزین بار بردن نیابم جواز
تو گوئی بسنگستم آکنده پوست — ویا زاهن است آنکه بوده دروست
بی‌آرام سیندخت از درد اوی — گرستی‌چودیدی رخ زرد اوی ۴۳۳۰
چنین تا گه زادن آمد فراز — بخواب و به آرام بودش نیاز
چو آمد گه بار پردختنی — که‌گردد تن آسان ز ناخفتنی
چنان شدکزورفت یکروز هوش — از ایوان دستان برآمد خروش
خبرشد بسین‌دخت بشخود روی — بکند آن سیه‌گیسوی مشکبوی
یکایك بدستان رسید آگهی — که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر — پر ازآب رخسار و خسته جگر
همی کند موی وهمی‌خست دست — پر از غم همی بود برسان مست
شبستان همه بندگان کنده موی — برهنه رخ و موی‌و ترکرده روی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد — وز اندیشه آسانترش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد — بخندید وسین‌دخت را مژده‌داد ۴۳۴۰
یکی مجمرآورد وآتش فروخت — وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود — چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیک زال — گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز — برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست — بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماهروی — یکی شیر آید ترا نامجوی
که خاك پی او ببوسد هژبر — نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاك‌چاك و بخاید دوچنگ
هر آن نامداری که کوپال اوی — ببیند بر و بازو و یال اوی
از آواز او اندر آید ز جای — دل مرد جنگی پولاد خای
برای و خرد سام سنگی بود — بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و به نیروی پیل — بانگشت خشت افکند بر دو میل
جهانگیر باشد براه و رهش — بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بینی بود خرمی — بدین آمدن از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماهرا مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند — ز پهلوی او بچه بیرون کند
شکافد تهی گاه سرو سهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد — همه پهلوی ماه در خون کشد
وزانپس بدوزد کجا کرد چاك — زدل دور کن ترس واندوه وباك
گیاهی که گویمت با شیر و مشك — بکوب و بکن هرسه درسایه‌خشك
بسای و ببالای بر خستگیش — ببینی هم اندر زمان رستگیش
برآن مال ازانپس یکی پر من — خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن — بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی‌درخت — که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدینکار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند — فکند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او بر گرفت — برفت و بکرد آنچه گفت ای‌شگفت
بران کار نظاره بد یکجهان — همه‌دیده پرخون وخسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت‌خون — که کودك ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست — مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بیگزندش برون آورید — که کس درجهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش — ببالا بلند و بدیدار کش
همه‌موی‌سرسرخ ورویش‌چوخون — چو خورشید رخشنده‌آمد برون
دو دستش پر ازخون زمادر بزاد — ندارد کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن — که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود — زمی خفته بود و زهش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند — بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدارشد سرو بن — بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو زر وگوهر برافشاندند — ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری برافراختند
چو آمد زن از بیهشی بازهوش — برافراخت برتخت دو یال وگوش
زتن دور دید آن گران بند را — بدید آن گرانمایه فرزند را
یکی خوب رو پیکری پاك تن — چوشب موورخ روزتن‌چون‌سمن
بیکروزه گفتی که یکساله بود — یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی — بدید اندرو فر شاهنشهی
برستم بگفتا غم آمد بسر — نهادند رستمش نام پسر
از او زال وسیندخت خرم شدند — بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر — ببالای آن سیر ناخورده شیر
درو اندر آکنده موی سمور — برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر — بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان — بیکدست کوپال و دیگر عنان

نشاندندش آنگه بر اسب سمند بگرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یکسر همه ساخته چنان چون بباست پرداخته
هیونی تگاور برانگیختند بفرمان بران بر درم ریختند
مر آنصورت رستم گرز دار ببردند نزدیك سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران نشسته بهر جای رامشگران
ازین بیشتر بود در سیستان زدندی ز رستم همه داستان
چو بازار گه شد همه رهگذار بکابل ز زابل پیاده سوار
نبد کهتر از مهتران برفرود بهم در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیر خوار ببردند نزدیك سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام نگه کرد و خرم شد و شاد کام
ابر سام یل موی بر پای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگرنیم از این پیکر آید تنش سرش ابر ساید زمین دامنش
وزانپس فرستاده را پیش خواست درم ریخت تاباسرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه نظاره شدند اندران جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس بیاراست ایوان چوچشم خروس
بفرمود آئین کران تا کران همه شهر سگسار و مازندران
می آورد ورامشگران را بخواند بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یکهفته بگذشت زانگونه کار نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامهٔ زال پاسخ نبشت بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان که یال یلان داشت فرکیان
بفرمود کورا چنین ارجمند بدارید کز دم نیابد گزند

نیایش همیکردم اندر نهان شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان‌بین من ز تخم تو پوری برآئین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان بر زال روشن دل و شادمان
بدو گفت یکیك ز شادی سام که چون خود برافراخت‌این نیکنام
پس آنگاه نامه بر زال زر نهاد و بدو داد پند پدر
چو بشنید زال آن سخنهای نغز که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود بر افراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت زانگونه بر سر جهان برهنه شد آن راز های نهان
برستم همیداد ده دایه شیر کجا میشدآن شیر پرمایه سیر ۴۴۳۰
چو از شیر آمد سوی خوردنی شد از نان وازگوشت پروردنی
بدی پنج مرده مراورا خورش بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاده گشت
چنان شدکه رخشان ستاره بود جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یلستی بجای ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنرها پدر بودش آموزگار که خود بود یاری گرش روزگار

آمدن سام بدیدن رستم

چو آگاهی آمد بسام دلیر که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودك نا رسید بدین شیر مردی وگردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای بدیدار آن کودك آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد برفت و جهاندیدگان را ببرد ۴۴۴۰
چومهرش سوی پور دستان کشید سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس زلشکر زمین گشت چون آبنوس
خودوگرد مهراب کابل خدای پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو برآمد ز هر سو ده ودار ورو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد سپر درسپر ساخته سرخ و زرد

خروشیدن تازی اسبان و پیل — همیرفت آواز بر پنج میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند — برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال — ابا قامت سرو و با کتف و یال
بسر برش تاج وکمر بر میان — سپر پیش و در دست تیروکمان
چومهراب وچون زال درپیش پیل — ز گرداینجهان گشته‌همرنگ‌نیل ۴۴۵۰
رخ رستم زال زان گرد باز — همی تافت چون‌آفتاب از فراز
چو از دور سام یل آمد پدید — سپه بر دو رویه رده برکشید
فرودآمد از اسب مهراب و زال — جوانان و گردان بسیار سال
یکایك نهادند سر بر زمین — ابر سام یل خواندند آفرین
چوگل چهرهٔ سام یل برشکفت — چو فرزند را دید با یال وسفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید — بخندید و شادان دلش بردمید
نگهبان رستم بدان رای و ساز — چو شد نزد سام یل سر فراز
چنانش ابا پیل پیش آورید — نگه‌کرد و با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر — که تهما هژبرا بزی شاد دیر
دلیرا گوا پور زالا شها — سزاوار تاجا بلند اخترا ۴۴۶۰
ترا آن ستایش بس اندر جهان — که چون تو برون نامدی ازنهان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت — نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال — چو دیدش ابر پیل و باکتف ویال
که ای پهلوان جهان شاد باش — چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را — نشایم خور و خواب وآرام را
همی‌اسب‌وزین‌خواهم‌ودرع‌وخود — همی تیر و ناوك فرستم درود
سر دشمنانرا سپارم بپای — بفر جهاندار و زور خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام — مگر چون تو باشد همی زهره‌ام
وزانپس فرود آمد از پیل مست — سپهدار بگرفت دستش بدست
همی برسر و روی او داد بوس — فروماند برجای پیلان وکوس ۴۴۷۰
سوی سیستان پس نهادند روی — همه راه شادان و با گفتگوی

همه کاخها تخت زرین نهاد — نشستند وخوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان — برنجی نبستند هرگز میان
همی خورد هرکس بآوای رود — همیگفت هرکس بشادی سرود
بیك گوشهٔ تخت دستان نشست — دگرگوشه رستم عمودی بدست
بپیش اندرون سام کیهان‌کشای — فرو هشته از تاج پرّ همای
برستم نیا در شگفتی بماند — برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال وآن کتف وشاخ — میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر — دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد — بپرسی ندارد کسی این بیاد ۴۴۸۰
که کودك ز پهلو برون آورند — بدین نیکوئی چاره چون‌آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین — که ایزد بدو ره نمود اندرین
بدین خوبروئی و این فرّ و یال — بگیتی نباشد کس اورا همال
بدین شادکامی کنون می خوریم — بمی جان اندوه را بشکریم
که‌گیتی سپنجست پرآی و رو — کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند — ز رستم سوی یاد دستان شدند
همیخورد مهراب چندان نبید — که جزخویشتن درجهان کس‌ندید
همیگفت نندیشم از زال زر — نه از سام و نز شاه با تاج و فر
من ورستم و اسب شبدیز و تیغ — نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آئین ضحاك را — بپی مشك سارا کنم خاك را ۴۴۹۰
بسازم کنون من ز بهرش سلیح — همی گفت چونین بروی مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام — زگفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو هرمز و مهر ماه — بشد سام بر تخت و بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر — بشد زال زر منزلی با پدر
ابا نامور رستم شیر دل — که از شیر بردی بشمشیر دل
همیرفت بر پیل رستم دژم — بپدرود کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را ای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت که این پند ما را نباید نهفت
برآمد زدل هردو را درد و غم برخساره راندند از دیده نم
مژه کرد سام نریمان پر آب که عمرش بزردی رساند آفتاب
برآمد زدرگاه زابل درای ز پیلان خروشیدن کرّ نای
سپهبد سوی باختر کرد روی زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی پر ازآب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند وگشتند باز کشید آن سپهبد براه دراز
وز آنروی زال سپهبد ز راه سوی سیستان باز برد آن سپاه
چنان هم که بود او بآئین رزم چنان چون بود درخور ساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد همی کرد شادی وهم باده خورد
جهانی پر امید شد یکسره ز روی زمین تا ببرج بره

کشتن رستم پیل سپید را

چنان بد که یکروز با دوستان همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون را بجام بلور بخوردند تادر سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز کسی را که باشند گردن فراز
چو بشنید رستم زباب این سخن بدان نامداران که بود انجمن
ببخشید رستم زر و خواسته ز خفتان و اسبان آراسته
وزانپس پراکنده شد انجمن بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش بیامد برآنسان که بد رسم وکیش

تهمتن همیدون سرش پر شراب بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند رها گشت و آمد بمردم گزند
ازو کوی وبرزن بجوش آمدست زمستی چنین درخروش آمدست
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش دلیری و گردیش آمد بهجوش
دوان گشت و گرزنیا برگرفت برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بردرگهش همی بسته بودند بروی رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید رها کردنش هیچگونه ندید ٤٥٣٠
که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش یکی مشت زد برسر وگردنش
برانسان که شد سرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند ازان پهلو نامور دلاور بیامد بنزدیك در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند چنین زخم زان نامور شد پسند
برون آمد از در بکردار باد بگردن برش گرز و سر پر زباد
همیرفت تازان سوی ژنده پیل خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر آنکوه جوشنده دید
رمان دید ازو نامداران خویش برانسان که بیند رخ گرگ میش ٤٥٤٠
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید برخود که بیستون بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبك باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده برآورد گرد

کشتن رستم پیل را

بخاك اندر افکند مر تنش را بیك گرز بشکست گردنش را
سپهبد چو بشنید زین سان سخن که‌چون‌بوداز آغاز کرداروبن ۴۵۵۰
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل که بودی خروشان‌چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست بحمله سپه پاك درهم شکست
اگر چند در رزم پیروز گر بدی به ازو رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید هم دست و یال و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر بر آورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو بفر و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زآنکه آواز تو بر آید وزان نگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند برو تازیان تا بکوه سپند
حصاری ز سنگ است بالای کوه پر از سبزه و آب ودور ازگروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بر وی نپرید پران عقاب ۴۵۶۰
چهارست فرسنگ بالای او همیدون چهارست پهنای او
پر از سبزه وآب ودینار و زر بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت وورز کسی‌خود ندیدست‌ازین‌گونه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه‌دار درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر وی دری ساختند بسان سپهری بر افراختند
نریمان که گوی از دلیران ببرد بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار دژ آورد پای درآن راه ازو کس نپرداخت‌جای
شب و روز بودی برزم اندرون همیدون گهی چاره‌گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون سپاه اندرون و سپهبد برون
سر انجام سنگی بینداختند جهان را ز پهلو بپرداختند ۴۵۷۰
سپه بی سپهدار گشتند باز بنزدیکی شاه گردنفراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شیر دلاور شد از رزم‌سیر
خروشید بسیار و زاری نمود همی هر زمان ناله را برفزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد سر هفته پهلو سپه گرد کرد

بسوی حصار دژ اندر کشید | بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال وماه | سوی بارهٔ دژ ندانست راه
ز دروازه نامد یکی تن برون | نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیك پر کاه | اگر چند در بسته بد سال وماه
سر انجام نومید بر گشت سام | ز خون پدر نا رسیده بکام
ترا ای پسر گاه آمد کنون | که سازی یکی چارهٔ پر فسون
روی شاد دل با یکی کاروان | بدانسان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افکنی | بن ومیخ آن بد رگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو | ز رفتن بر آید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم | من این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار | هر آنچت بگویم ز من گوش‌دار
بر آرای تن چون تن ساروان | شتر خواه از دشت یك کاروان
ببار شتر بر نمك دار و بس | چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمك هست آنجا عزیز | بقیمت از آن به ندارند چیز
چو باشد حصار گران بر درش | بود بی نمك شان خوروپرورش
چو بینند بار نمك ناگهان | پذیره شوندت کهان و مهان

رفتن رستم بکوه سپند

چو بشنید رستم بر آراست کار | بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمك در نهان کرد گرز | بر افراخته پهلوان یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد | کسانی که بودند هشیار وگرد
ببار شتر در سلیح گران | نهان کرد آن نامور پهلوان
چنین تا بنزدیك کوه سپند | لب از چارهٔ خویش درخندخند
رسید وز که دیدبانش بدید | بنزدیک سالار مهتر دوید
بگفتند کامد یکی کاروان | شتر ده قطار است با ساروان
گمانم که باشد نمك بارشان | اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دمان | بنزدیکی مهتر کاروان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ فرستاده مرد بر رستم آمد بگردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیك مهتر شویم بگوئیم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گوی از گفتها یك بیك که در بارشانست یکسر نمك
فرستاده بر گشت وآمد فراز بنزدیك آن مهتر سر فراز
یکی کاروانست گفتا تمام نمك بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر بر آمد ز جای لبش گشت خندان‌و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیك دروازه تنگ پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیك مهتر رسید زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمك برد پیشش بسی بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش چو تابنده ماه و چو خورشیدباش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس ایا نیك دل پور یزدان شناس
در آمد ببازار مرد جوان بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن چه از کودك خرد وچه مردوزن
یکی داد جامه یکی زر و سیم خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی پس او دلیران پر خاشجوی
چو آگاه شد گوتوال حصار بر آویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که زیر زمین شد سر وافسرش
همه مردم دژ خبر یافتند سوی رزم بد خواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده زمین همچو لعل بدخشان شده
زبس دارو گیر وز بس‌موج خون تو گفتی شفق زاسمان شد نگون

تهمتن بتیغ و بگرز و کمند — سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت — جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه — چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند — بکشتند مر هر که را یافتند
تهمتن یکی خانه ازخاره سنگ — برآورده دید اندران جای تنگ ۴۶۳۰
یکی در ز آهن برو ساخته — مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای — پس آنگه سوی خانه بگذاردپای
یکی گنبدی دید افراشته — ز دینار سر تا سر انباشته
فروماند رستم چو زانگونه دید — ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان — کزین گونه هرگز که‌دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند — بدریا درون در و گوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده اند — بدین جایگه در بگسترده اند
چو بگرفت آن بارهٔ استوار — یکی بزمگه ساخت چون‌نوبهار

فیروزی نامه نوشتن رستم بزال

یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار و زکردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور — خداوند مار و خداوند مور ۴۶۴۰
خداوند بهرام و ناهید و مهر — خداوند این بر کشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال — یل زابل و پهلو بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان — فرازندهٔ اختر کاویان
نشانده شاه و ستاننده گاه — روان گشته فرمانش بر هورو‌ماه
سر افراز وگردنکش و پیلتن — سزاوار هر شهرو هر انجمن
خداوند نیروی و فرزانگی — نگهدار گیتی بمردانگی
بماناد جاوید آن نامور — همان تخت و تاج وکلاه‌وکمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند — چه کوهی بسان سپهر بلند
بیایان آن که فرود آمدم — همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بر آراستم — برآمد برانسان که من خواستم ۴۶۵۰

شب تیره با نامداران جنگ — بدژ در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته — زتن ساز کینه فرو ریخته
همانا نداند شمارش کسی — زماه و ز روز ار شمارد بسی
همانا که خروار پانصد هزار — بود نقرهٔ ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی — ز هر چیزکان باشد آوردنی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان — که فرخنده تن باد وروشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان — رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت — که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان — تو گفتی که خواهد شد ازسرجوان
یکی پاسخ نامه افکند بن — بدو در زهر در فراوان سخن ٤٦٦٠
یکی نامه چون بوستان بهشت — تو گفتی که دارد زعنبر سرشت
سر نامه کرد آفرین خدای — دگر گفت کان نامهٔ دلگشای
بپیروز بختی فرو خواندم — ز شادی برو جان بر افشاندم
زتو پور شایسته چون این نبرد — ترا آفرین ای هشیوار مرد
روان نریمان بر افروختی — همه دشمنان ورا سوختی
از اشتر همانا هزاران هزار — بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بارکن زانچه باشد گزین — پس آنگه بدژ برزن آتش بکین
بکوه سپند آتش اندر فکن — همه سرجداکن چه مرد و چه زن
چو نامه بخوانی سبك برنشین — که بی روی تو هستم اندوهگین
چو نامه بنزدیك رستم رسید — فرو خواند و زو شادمانی گزید ٤٦٧٠
ز هر چیزکان بود شایسته تر — ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار — هم از دیبهٔ چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان — همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند — که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان — نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز — که آمد سپهدار گیتی فروز

پذیره شدن را چو برخاستند همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کر نای همان سنج بابوق و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید فرود آمد و آفرین گسترید ۴۶۸۰
سپهدار فرزند را در کنار گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیك رودابه آمد پسر بر او نهاد از بر خاك سر
ببوسید مادر دو یال و برش همی آفرین خواند بر پیکرش

نامهٔ زال بسام

بمژده بنزدیك سام سوار فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سربسر نیك و بد نمودش بران پهلو پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی بنزد سپهدار کردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید زشادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد زرستم بسی داستان کرد یاد ۴۶۹۰
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز بنزدیك فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچهٔ شیر ناخورده شیر ستاند همی موبد تیز ویر
مر او را در آرد میان گروه چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور که دارد دلیری چو دستان پدر
بهنگام گردی و کند آوری همی شیر خواهد ازو یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان زکردار آن نو رسیده جوان ۴۷۰۰
جهان زو پر امید شد یکسره ز روی زمین تا ببرج بره

اندررفتن منوچهر ازین جهان واندرزکردن او نوذر را

کنون از منوچهر گویم دگر — وزان شاه آزاده گویم خبر
منوچهر را سال چون شد دو شست — زگیتی همه بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند — همی زاسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز — زگیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی — که شد تیره آن فر شاهنشهی
گه رفتن آمد بدیگر سرای — مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تاچه باید کنون ساختن — نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته ساز رفتن کنی — تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون زداننده بشنید شاه — برسم دگرگون بیاراست گاه ۴۷۱۰
همه موبدان و ردانرا بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد بپیش — ورا پندها داد زاندازه بیش
که این تخت شاهی فسوسست وباد — برو جاودان دل نباید نهاد
مرا برصد و بیست شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل یافتم — چو برگفتهٔ شاه بشتافتم
بفر فریدون ببستم میان — بپندش مرا سود شد هر زمان
بجستم زسلم و زتور سترگ — همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم زپتیارها — بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گوئی ندیدم جهان — شمار گذشته شد اندر نهان
نیرزد همی زندگانی بمرگ — درختی که زهرآور دبار وبرگ ۴۷۲۰
وزآنپس که بردم بسی درد ورنج — سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود — ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان‌دان که خوردی وبرتو گذشت — بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز — برآید برآن روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین — که پاکی نژاد آورد پاك دین
نگر تا نتابی زدین خدای — که دین خدا آورد پاك رای

کنون نو شود در جهان داوری / چو موبد بیاید بپیغمبری
پدید آید آنکس زخاور زمین / نگر تا نباشی ابا او بکین
بدو بگرو آن دین یزدان بود / نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازویست وهم زوبدی ۴۷۳۰
وزانپس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت‌خواهد زدازچرخ‌هور
ترا کار های درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها برتوتنگ
بجو ای پسر چون شود داوری / ز زال و ز سام آنگهی یاوری
وزین نو درختی که ازبیخ زال / بر آمد کنون برکشد شاخ ویال
ازو شهر توران شود پی‌سپر / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیمارئی / نه از درد ها هیچ آزارئی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بیژمرد و بر زد یکی سردباد ۴۷۴۰
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان کشت زاریست بارنگ‌وبوی / درو مرگ‌وعمر آب‌وماکشت‌اوی
چنان‌چون‌دروراست همواره کشت / همه مرگ رائیم ماخوب و زشت
بجائیم و همواره تازان براه / بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر / بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش‌و دیگرز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای‌سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه‌آمدبروی

پادشاهی نوذر هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت ز کیوان کلاه کئی برفراشت
ستاره شمر اختران را بدید یکی روز بهترچنان چون‌سزید
بتخت منوچهر بنشست شاد سپه را درم داد و دینار داد
بزرگان ایران بر تخت اوی نهادند یکیك ابر خاك روی
که ما شهریارا همه بنده ایم دل و دیده از مهرت آکنده‌ایم
وزانپس دو ماه‌اوبران برگذاشت که یکروز بی‌پرده درگه نداشت
نبرد او بداد و دهش هیچ راه همه خورد و خفتن بدی کارشاه
برین بر نیامد بسی روزگار که بیداد گر شد سر شهریار
بگیتی برآمد ز هرجای غو جهانرا کهن شد سر ازشاه نو
که او رسمهای پدر در نوشت ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد دلش بندهٔ گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سر در نهاد کزان کشورش رو بدیگر نهاد
کدیور یکایك سپاهی شدند دلیران پر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمدخروش جهانی سراسر بر آمد بجوش

بترسید بیداد گر شهریار — فرستاد کس سوی سام سوار
بسگسار مازندران بود سام — نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور — که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از چیز برتر منش — نه آسانی از اندك اندر بوش
همه با توانائی او یکیست — بزرگست بسیار و یا اندکیست
کنون از خداوند خورشید وماه — درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرّخ کلاه — هم از وی بمن اینچنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود — که آرد همی ابر باران فرود ٤٧٧٠
مر آن پهلوان جهاندیده را — سر افراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوشش آباد باد — روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان — سخنها همی آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد — ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست — که هم پهلوانست و هم‌شاه‌دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه — وزو گشت رخشنده تخت‌وکلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت — سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیری تو آن گرز کین — ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس ٤٧٨٠
دو منزل یکی کرد و آمد براه — چنین تا بر شاه ایران سپاه
یکی لشکری راند از کرگسار — که دریای سبزاندرو گشت خوار
چو نزدیك ایران رسید آن سپاه — پذیره شدندش بزرگان براه
چو ایرانیان آگهی یافتند — سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز — زمین بوس کردند از راه ساز
پیاده همه پیش سام دلیر — برفتند و گفتند هرگونه دیر
ز کردار نوذر بگفتند چند — ابا نامور پهلوان بلند
ز نوذر همی گفت هرکس بسام — که برگشت از راه نیکی تمام

ز بیدادی نوذر تاجور — که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کرداراوی — غنوده شد آن بخت بیدار اوی
نگردد همی بر ره بخردی — ازو دور شد فرّه ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان — نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت اوی — مر اوراست ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم — روانرا بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار — که این کی پسندد زما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان — بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود — محال است و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کسی درجهان — چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه — برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی جز از خاك بالین من — بدو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز — برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد — که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فرّه باز آورم — جهانرا بمهرش نیاز آورم
که خاك منوچهر گاه منست — پی اسب نوذر کلاه منست
بگوئیم بسیار و پندش دهیم — بیند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید — بنوّی دگر باز پیمان شوید
گر آمرزش از کردگار سپهر — نیابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه — ببر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند — بنوّی دگر باز پیمان شدند
بفرّخ پی نامور پهلوان — جهان سربسر شدبنوّی جوان
چو سام اندر آمد بنزدیك شاه — زمین بوس داد از بر تختگاه
سبك نوذر از تخت آمد فراز — سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازانپس بر خویش بنشاختش — بپرسید و بسیار بنواختش
بدرگه یکی بزمگه ساختند — یکی هفته با رود و می باختند

بپوزش همه پیش نوذر شدند سراسر بآئین کهتر شدند
بیامد ز هرکشوری باژ و ساو ز بیم گو نامور تیز تاو
بر افروخت نوذر ز تخت مهی نشست اندر آرام با فرّهی
جهان پهلوان پیش او شد بپای بدستوری باز گشتن بجای
دل او ز کژی براه آورید چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهترانرا بدو گرم کرد همه داد و بیداد آزرم کرد
بنوذر در پند ها برگشاد سخنهای نیکو بدو کرد یاد
سپهبد بدو گفت کای شهریار توئی از فریدون یکی یادگار
چنان باش در پادشاهی و داد که هرکس بنیکی کند از تو یاد
چنان دان که هرکو جهانراشناخت درو جای آرام بودن نساخت
هرآنکس که دل بندد اندر جهان هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسر برش مرگ کند برسرش برنهد تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاك آورد سر و تاجش اندر مغاك آورد
بماند دلش بستهٔ این سرای خرامش نیابد بنزد خدای
روانش بماند دران تیرگی همه سال جانش پراز خیرگی
خردمند رنج اندران کی برد که بگذارد آنجای وخود بگذرد
بر مرگ درویش و سر تاج زر یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باشی اندر سپنجی سرای که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند بضحاك بدبخت نفرین بماند
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند بپیداد بر چشم نگماشتند
چنین گفت نوذر که ای نامدار بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کردهٔ خویشتن ازین پس نوازش کنم من بتن
چو گفته شد این گفتنیها همه بگردن کشان و بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذری چه با تاج و با تخت و انگشتری

غلامـان و اسبان زریـن ستام پر از گوهر سرخ زرین دوجام
بشد سام یل سوی مـازنـدران نبد دشت پیدا کران تا کران
برین نیز بگذشت چندی سپهر نه با نوذر آرام بودش نـه مهر

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

چو بگذشت از شاهیش هفت سال شکست اندر آمد بدان بی‌همال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه بشد آگـهی تـا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نـوذر همان یکایك بگفتند بـا بد گمان
چو بشنید سالار توران پشنگ چنان خواست‌کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از پـدر زادشم هم از تور برزد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش زگردان سالار و از کشورش
همه پهلـوانـان لشکرش را بخواند و بزرگان‌کشورش را
چه ارجاسب وگرسیوز و بارمان چه کلباد جنگی هژبـر ژیـان
سپهدار چون ویسهٔ تیز چنگ که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افـراسیاب بخواندش بنزدیك و آمد شتاب
سخن راند از تور وز سلم‌گفت که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست برو بر چنان کار پوشیده نیست
که با مـا چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ همـان شاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزی و کین جستنست رخ از خون دیده‌گه شستنست
چه‌گوئید اکنون چه‌پاسخ دهید یکـی رای فرخ بدین برنهید
ز گفت پدر مغز افـراسیـاب بجوشید و آمد دلش را شتاب
ببیش پدر شد گشاده زبـان دل آکنده ازکین‌کمر بر میان
کـه شایستهٔ جنگ شیران منم هم آورد سالار ایـران منـم
اگـر زادشم تـیـغ بـرداشتی جهانرا چنین خوار نـگـذاشتی
میان ار ببستی بکین آوری بایران نکـردی کسی سروری
کنون هر چه مانیده بود از نیا زکین جستن و جنگ وازکیمیا

گشادنش بر تیغ تیز منست — گه شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب — چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر وهم زور پیل — وزو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ — چودریا دل و کف چوبارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ — بایران شود با سپاه پشنگ ۴۸۷۰
سپهبد چو شایسته بیند پسر — سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مراورا بجای — همی نام اورا بدارد بپای
چواین گفت لشکرز کشوربخواست — سپاهی ز نام آوران کرد راست
در گنج آکنده را باز کرد — سپه را ز بخشش همه ساز کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب — دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چوشد ساخته کار جنگ آزمای — بکاخ آمد اغریرث رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل — که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر — ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگرکم شدست — سپهبد همی سام نیرم شدست
چوکشواد و چون قارن رزم زن — جز این نامداران آن انجمن ۴۸۸۰
تو دانی که بر تور و سلم سترگ — چه‌آمد ازان تیغ زن پیرگرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه — که ترکش همی سود برچرخ‌ماه
ازین در سخن هیچگونه نراند — بآرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود — کزین شورش آشوب‌کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ — که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار — یکی پیل جنگی‌گه کارزار
نبیره که کین نیارا نجست — سزدگر نخوانی نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن — بهر نیك و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ارر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت — گیا ها ز یال یلان برگذشت ۴۸۹۰
جهان سبزگردد همی از خوید — بهامون سرا پرده باید کشید

دل شاد بر سبزه و گل برید | سپه را سوی دشت آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل | بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی | بکینه سوی تور بنهاد روی
ازان جا سپاهی چو ابر سیاه | بیامد بر ما بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان | برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را مر او بود ز ایران پناه | بدو گشت آراسته تختگاه
ازایران چواو کم شداکنون چه‌باك | نیرزند آنان بیکمشت خاك
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست | که نوذرجوانست و پر پیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن | دگرگرد گرشاسب ازان انجمن ۴۹۰۰
مگر دست یابید در دشت کین | برین دو سر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید | دل بد سگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی | که من خون ز کین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب بایران زمین

چودشت ازگیا گشت چون پرنیان | ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بردمید آفتاب | بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روئینه کوس | جهان شد زگرد سپه آبنوس
سپاهی بیامد ز ترکان و چین | همان گرز داران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود | همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیك جیحون رسید | خبر نزد پور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت ازکینه خواه | بخواند از همه پادشاهی سپاه ۴۹۱۰
بزد کوس و لشکر بهامون کشید | سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه و جهاندار بیرون شدند | ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی | سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی | جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید | چنان بدکه خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار | کشیدند بر دشت پیش حصار

چو اندر دهستان بیاراست جنگ — برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ارمان زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزوران گرد — ز لشکر سواران بدیشان سپرد
زجنگاوران مرد چون سی هزار — برفتند شایستهٔ کارزار ۴۹۲۰
سوی زابلستان نهادند روی — بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد — ورا دخمه سازد همی زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب — بدید آنکه بخت اندر آمد زخواب
چنان شد زگرد سواران جهان — که خورشید گفتی شد اندر نهان
بیامد چو پیش دهستان رسید — برابر سراپرده‌ای برکشید
سپه را که دانست کردن شمار — تو شو چارصد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ — بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار — همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب — هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ — که جستیم نیکی وآمد بچنگ ۴۹۳۰
همه لشکر نوذر ار بشمریم — شکارست یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار — همانا نیاید بدین کار زار
مرا بیم ازو بد بایران زمین — چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر — ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیمروز — نشستست با تاج گیتی فروز
بهرکار هنگام جستن نکوست — زدن رای با مرد هشیار ودوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار — ازانپس نیابد چنان روزگار
هیون تگاور برآورد پر — بشد نزد سالار خورشید فر

رزم بارمان و قباد وکشته شدن قباد

سپیده چو از کوه سر برکشید — طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — همه ساز وآرایش جنگ بود ۴۹۴۰
یکی ترك بد نام او بارمان — همی خفته را گفت بیدارمان

بیامد سپه را همه بنگرید سراپردهٔ شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزانپس بسالار بیدار گفت که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیر وار بجویم ازان انجمن کار زار
ببینند گردان ز من دست برد جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید که انگشت ازانپس نباید گزید
پراژنگ شد روی پور پشنگ ز گفتار اغریرث آمدش ننگ ۴۹۵۰
بروی دژم گفت با بارمان تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سر فراز بانگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش زگفت برادر برآمد بجوش
زخشمش سرشك اندرآمد بچشم ازان لشکرکشن بد جای خشم
زچندان جوان مردم جنگجوی یکی پیرجوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد میان دلیران زبان برگشاد ۴۹۶۰
که سال تو اکنون بجائی رسید که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان جوانی گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر همی برفرازد بخورشید سر
توئی مایه ور کدخدای سپاه همی برتو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید شوند این دلیران همه نا امید
شکست اندر آید بدین رزمگاه پر از درد گردد دل نیك خواه
نگه کن که با قارن رزم زن برادر چه گفت اندر آن انجمن

چنین داد پاسخ مر اورا قباد — که این چرخ گردان مراداد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست — سر و یال من سودن ترك راست
ز گاه خجسته منوچهر باز — از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد — شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش نیزه و تیغ برنده راست — تنش کرگس وشیر درنده راست
یکی را ببستر سرآید زمان — همیرفت باید سبك بیگمان
اگر من شوم زین جهان فراخ — برادر بجایست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهربانی کنید — یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرم را بکافور و مشك وگلاب — تنم را بدانجای جاوید خواب
سپار ای برادر تو بدرود باش — همیشه جهان تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت بارزم زن بارمان — که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار — همیکرد با جان تو کار زار
چنین گفت مر بارمانرا قباد — که یکچند گیتی مرا داد داد
بجائی توان مرد کاید زمان — نیاید زمان بی زمان یکزمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را — نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد برسرین قباد — که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب — شکفته دو رخساره با جاه وآب
یکی خلعتش داد کاندر جهان — کس از کهتران آن ندید ازمهان
که لشکر بدو خیره شد سر بسر — بدان طوق و یاره بزرّین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان — که کس آن نیاورد اندر گمان
چواو کشته شد قارن رزمجوی — سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای چین — تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن — وزانسوی گرسیوز پیلتن
سرافراز گرسیوز رزم جوی — ابا لشکر کشن بنهاد روی
ز آواز اسبان و گرد سپاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو ابر پر آب — که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ — پر از آب شنگرف شد جان تیغ ۵۰۰۰
بهر سو که قارن برافکند اسب — همی تافت آهن چو آذرگشسب
بآورد گشتن همی کشت مرد — همی جوی خون کرد دشت نبرد
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه — بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو خورشید در جامهٔ نیلگون — نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن — گشاده سیه مار گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه — رها شد ز سالار توران سپاه
جدا گشت لشکر چو از یکدگر — سرا سیمه رفتند پر خون جگر
ز توران سپه کشته بد بیشمار — ز گردان ایران چو پنجه هزار ۵۰۱۰
چو برگشت قارن ز آوردگاه — بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای — زخون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب — از آن مژهٔ سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روانرا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد — ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهانرا چنین است آئین و شان — یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن از مرگ مان چاره نیست — زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام — تن پر هنر مرگرا داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم — که برکین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمر بند نگشاده ام — همان تیغ پولاد ننهاده ام ۵۰۲۰
برادر شد آن مرد سنگ وخرد — سر انجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ — بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه — از آسودگان خواست چندی‌سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی — بیامد بنزدیك من جنگجوی
برویش بدانگونه اندر شدم — که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوئی ساخت با من بجنگ — که‌برچشم‌روشن نماند آب‌ورنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت — مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی — هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست بر گشتن از رزمگاه — که مانده سپه بود و شب شدسیاه
برآسود پس لشکر از هردوسوی — برفتند روز دوم جنگجوی ۵۰۳۰

رزم افراسیاب با نوذر دگر بار

رده بر کشیدند ایرانیان — چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو شب پرنیان سیه کرد چاك — منور شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد — یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
بغرّید کوس و بنالید نای — تو گفتی زمین اندر آمدزجای
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید شد گفتی‌اندر نهان
دها ده بر آمد ز هر دو گروه — بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدان سان سپه در هم آویختند — چورود روان خون همیریختند
بهرسو که قارن شدی رزمخواه — فرو ریختی خون دران رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب — همه‌خون‌شدی‌دشت‌چون‌رود‌آب ۵۰٤۰
سر انجام نوذر ز قلب سپاه — بیامد بنزدیك او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند — سنان یك بدیگر بر آمیختند
که بر هم نپیچد برانگونه مار — شهانرا چنین کی بود کار زار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ — برو چیره شد دست پور پشنگ

از ایران سپه بیشتر خسته بود / وز آنروی پیکار پیوسته بود
ببیچارگی روی برگاشتند / بهامون سرا پرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پراز گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هردو بهم / لبان پر زباد و روان پر ز غم
بگفت آنکه‌در دل‌مرا درد چیست / همیگفت‌چندی‌وچندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر ازخون جگر لب پرازباد کرد
کجا گفته بودش زترکان وچین / سپاهی بیاید بایران زمین
کزیشان ترا دل شود درد مند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که‌چندین سپه کس زترکان‌براند
شمارا سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وزانجا کشیدن سوی زاو کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه
کنون اندر آرام شاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
که از کارتان دل شکسته شوند / برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یك دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین / یك امشب بکوشیم دشت پسین
شب و روز دارید کار آگهان / بجوئید هشیار کار جهان
ازین لشکر اربد دهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
یکی را بخاك اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
شما دل مدارید زین مستمند / که تابد چنین بد ز چرخ بلند
تن کشته با مرده یکسان شود / طپد یکزمان پس تن آسان‌شود
بدادش مراین پندها چون سزید / پس آندست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس وگستهم و نوذر بهم / رخانشان پرآب و روانشان دژم
وزانپس بیاسود لشکر دو روز / سه‌دیگر چوبفروخت گیتی‌فروز

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم

نبد شاه را روزگـار درنـگ ببیچارگی کـرد بایست جنگ
ابـا لشکـر نـوذر افـراسیاب چو دریای جوشان برآورد تاب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای ابا نالهٔ بـوق و هنـدی درای
تبیره بـر آمـد ز درگـاه شاه نهادند بر سر ز آهن کلاه
بـپـرده سرای رد افـراسیـاب کسی را نیامد سراندر بخواب
همه شب همی لشکـر آراستند هـمه تیغ و ژوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران برفتند با گـرز هـای گـران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ ز دریـا بدریـا کشیدند نخ
بیاراست قـارن بـقلب اندرون که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست چو شاپور نستوه بر دست‌راست ۵۰۸۰
وزانـروی افـراسیاب دلـیـر بر آراست لشکـر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد بشست اندرون چوب آهن نهاد
سوی راست گـرسیوز پیلتن باستاد چون کوه با کوه کن
چو هردوسپه صف کشیدند راست خروشیدن نای روئین بخـاست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت نبد کوه پیدا نه دریا و دشت
دل تیغ گـفتی ببـالد هـمـی زمیـن زیـر اسبان بنالد همی
چو شد نیزها بر زمین سایه دار شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد ببخت اندرون تیرگی گـرفتند ترکان بران چیرگـی
بران سو که شاپور نستوه بود پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد سر بخت ایران سپه گشته شد ۵۰۹۰
بسی نـامـداران ایـران سپـاه چه کشته چه خسته ابررزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دیدکار کـه اختر نبد یار در کارزار
از انبوه تـرکان پـرخـاشجوی بسوی دهستان نهـادنـد روی
دهستان گرفتند یـکسر حصار نبدشان ابر هیچ راهی گـذار
شب و روز بد بر گذرگاه‌جنگ بر آمد برین نیز چندی درنگ

چو نوذر فرو هشت پی در حصار — بدو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترك را کرد یاد — سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید — براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه — بجوید بنه مردم بد بنه ۵۱۰۰
چو قارن شنید آنکه افراسیاب — گسی کرد لشکر بهنگام خواب
شدازرشك‌جوشان ودل‌کردتنگ — بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه‌آن ناجوانمرد مرد — نگه‌کن‌که با شاه ایران چه‌کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه — سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد — برین نامداران شکست آورد
بننگ اندرون سر شود نا پدید — برزم کروخان بباید کشید
بدستوری شاه پیروز بخت — بتازم پس ترك بد خواه سخت
ترا خوردنی هست وآب روان — سپاهی بمهر از بر تو نوان
همی باش ودل را مکن هیچ تنگ — که آسان شود مرترا کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد — که از شهریاران دلیری سزد ۵۱۱۰
که تا من شوم بر پی این سپاه — بگیرم بریشان پس و پیش راه
بدوگفت نوذرکه این رای نیست — سپه را چو تو لشکرآرای نیست
ز بهر بنه رفت‌گستهم و طوس — بدانگه که برخاست آوای‌کوس
بدین زودی اندر شبستان رسند — چنان چون سزد ساز ایشان‌کنند
رسیدند اندر شبستان فراز — یلان و بزرگان گردنفراز
نشستند بر خوان و می خواستند — زمانی دل از غم بپیراستند
چو سرمست شد نوذر شهریار — بپرده درون رفت دل کینه دار
سواران ایران گوان دلیر — ز درگه برون‌آمده خیره خیر
پس‌آنگه سوی خان قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن — بران برنهادند یکسر سخن ۵۱۲۰
که مارا سوی پارس بایدکشید — نباید بدین هیچ رائی گزید

چو پوشیده رویان ایران سپاه — اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند — ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست — کرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد وقارن بهم — زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر باز — دلیران برفتن گرفتند ساز
همانگه بشد قارن رزم زن — یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل نا امید — بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
بدین روی دژ دار بد کژدهم — دلیران بیدار با او بهم
وزانروی دژ بارمان با سپاه — ابا پیل و گردان نشسته براه ۵۱۳۰
کزو قارن رزم زن خسته بود — بخوان برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد — چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان — سوی راه قارن درآمد دمان
پس او برفتند گردان اوی — سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه ازو بارمان دلیر — بپیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مراورا چنان تیز دید — بپیکار در گرد خون ریز دید
برآویخت قارن ابا بارمان — سوی چاره جستن ندادش امان
سبك اندر آمد برو برگشاد — ز یزدان فریاد رس کرد یاد
یکی نیزه زد برکمربند اوی — که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور — شده تیره زو چرخ تابنده هور ۵۱۴۰
فرود آمد و سر بریدش زتن — بیاویخت از زین یل پیلتن
سپه سر بسر دل شکسته شدند — همه یك ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگجوی

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت — دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد — سپهرش مگر زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی — که سوی بیابان نهادست روی

سپه انجمن کرد و پویان برفت دمان از پس او همی تاخت تفت
چو تنگ اندرآمد پس شهریار همش تاختن دید و هم کارزار
برانسان که آمد همی جست راه که تا بر سر آرد سر بی‌کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب همی گشت با نوذر افراسیاب ۵۱۵۰
ز گرد دلیران جهان تار شد سر انجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمربند پور پشنگ جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست تو گفتی که‌شان برزمین جای‌نیست
بسی راه جستند و بگریختند بدام بلا در بیاویختند
چنان لشکری را گرفته ببند بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز نیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه سر انجام خاکست ازو جایگاه
نگر تا نبندی دل اندر جهان نباشی بدو ایمن اندر نهان ۵۱۶۰
که گیتی یکی نغز بازیگرست که هر دم ورا بازی دیگرست
یکی را ز ماهی بماه آورد یکی را ز مه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب که از کوه و غار و بیابان وآب
بجوئید تا قارن رزم زن رهائی نیابد ازین انجمن
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه که پیشم نیاید بتن کینه خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود ز کار شبستان دل آشفته بود
ازانپس بفرمود افراسیاب که تا بارمان راند اندر شتاب
پس قارن رزم زن همچو شیر بگیرد مر اورا برآرد دلیر
بگفتند با بارمان او چه کرد چگونه درآورد ز اسبش بگرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید همی پشت دستش بدندان گزید ۵۱۷۰
چنین گفت با ویسه پس نامور که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد پلنگ از سنانش درنگ آورد

ترا رفت باید ز بهر پسر یکی لشکری ساخته پر هنر

کشته یافتن ویسه پسر خودرا

بشد ویسه سالار توران سپاه ابا لشکری نامور کینه خواه
ازآن پیشتر کو بقارن رسید گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه بسی نیز افکنده با او براه
دریده درفش و نگونسار کوس چولاله گشن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناك شد دلش گفتی از غم بدو چاك شد
ببارید از دیدگان خون گرم پس قارن اندر همیراند نرم
دوان گشت ویسه چو آب روان فتاده ازو شور اندر جهان ۵۱۸۰
ز ویسه بقارن رسید آگهی که آمد بفیروزی و فرّهی
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی سوی پارس بنهاد چون باد روی
سواران تازی سوی نیمروز گسی کرد و خود رفت گیتی‌فروز
چو از پارس قارن بهامون کشید ز دست چپش گردی آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه سپهدار ترکان بپیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی برفتند گردان پرخاشجوی
نگه کرد قارن بتورانیان همه ساز و آلات ایرانیان
بدانست کایرانیان را چه شد سرآمد همه کار و جانرا چه شد
سر تخت ایران درآمد بچنگ جهان گشت بر کام پور پشنگ
ز قلب سپه ویسه آواز داد که شد تاج وتخت بزرگی بباد ۵۱۹۰
ز قنوج تا مرز کابلستان همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاك در چنگ ماست بر ایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه ازانپس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس کجا بی زمانه نمردست کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود ندارد غم و درد و تیمار سود
چنینست فرجام گردان سپهر بخواهد برید از تو یك روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت نه گردون گردنده بیکار گشت

شما را همین روز پیش آورد وزین بدتر از خوی و کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت ربود از شما گنج و دیهیم وتخت
زمین و زمان دشمن شاه تست ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم گلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم کنون جنگ وکین ترا ساختم
نمایم تر هم یکی دستبرد چنان چون نمایند مردان گرد
برانگیختند اسبها را ز جای برآمد خروشیدن کر نای
سبك یك بدیگر برآویختند چو رود روان خون همی‌ریختند
بزد ویسه را قارن رزمجوی ازو ویسه درجنگ برگاشت‌روی
فراوان ز جنگ‌آوران کشته شد زآوردگه ویسه سرگشته شد
همی تاخت قارن پس ویسه نیز بچنگ اندرون بود شمشیر تیز
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن نرفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب ز درد پسر دیدگانش پرآب

رفتن شماساس و خزوران بزابلستان بجنگ زال زر

سپاهی که از شهر ارمان شدند بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزوران ابا تیغزن سی هزار ز ترکان و شیران خنجر گذار
برفتند بیدار تا هیرمند ابا گرز و با تیغ و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود که روشنروان بود و بیخواب بود
فرستاده ای آمد از نزد اوی بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاك تازیست ما را نژاد بدین پادشاهی نیم سخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی جزین چاره دیگر ندیدم همی

کنون این سرای نشست منست — همه زابلستان بدست منست
ازایدر چو دستان بشد سوگوار — ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی — برآنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان — بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینا دل پر شتاب — فرستم بنزدیک افراسیاب
نثاری فرستم چنان چون سزاست — جزآن نیز هرچ از در پادشاست
مگرکز نهان من آگه شود — سخنهای گوینده کوته شود
گر ایدون که گوید بنزد من آی — جز از پیش تختش نباشم بپای ۵۲۳۰
همه پادشاهی سپارم بدوی — دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج — فرستمش هرگونه آکنده گنج
ازین سو در پهلوان را ببست — وزان سو بر چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیك زال — که پرنده شو بازکن پر و یال
بدستان بگو آنچه دیدی زکار — بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ — ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند — بدینارشان پای کردم به بند
شماساس با نامور سی هزار — رسیدست با تیغ زهر آبدار
اگر ز آمدن دم زنی یکزمان — برآید همه کامهٔ بدگمان
فرستاده نزدیك دستان رسید — بکردار آتش دلش بردمید ۵۲۴۰

رسیدن زال بمدد مهراب

چو بشنید دستان سام این پیام — بفرمود بر جرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی — همی تاخت با لشکر جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن — چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید — بسرش اندرون دانش و رای دید
بدل گفت کاکنون زلشکر چه باك — چه پیشم‌خزوران چه‌یکمشت خاك
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی — چوآمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای هشیوار مرد — پسندیدهٔ در همه کار کرد

کنون من شوم در شب تیره گون یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که بازآمدم دل آکنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو در افکند سخت یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر برآمد خروشیدن دار و گیر
چوشب روز گشت انجمن شد سپاه بدان تیر کردند هر یك نگاه
بگفتند کاین تیر زالست و بس نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزوران شیر نکردی چنین رزم را خیرخیر
اگر نام جستی همه ناگزیر چو ایدر بیامد سپاه دلیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج نه از زال بودی بدین گونه رنج
نبودی مگرمان چنین رزم گاه نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزوران چنین گفت کاین یك تنست نه از آهنست و نه آهرمنست
تو ازجنگ او دل مدار ایچ تنگ هم اکنون بیارم من اورا بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین همه نامداران ایران زمین
ببرّم سرش را ببرنده تیغ ببارم بمهراب چون تیره میغ
چوخورشید تابان زگنبد بگشت خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّ نای خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد بر اسب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین سر پر زکین ابروان پر زچین
بیامد سپه را بهامون کشید سرا پرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه شد ازگرد هامون چوکوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف زکین جگر بر لب آورده کف
خزوران دمان با عمود و سپر یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر

بدست اندرون داشت گرز پدر — سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
خزوران بیامد چنان کینه خواه — که شیر خروشان بپیش سپاه
چودستان برانگیخت گرد نبرد — همانگه خزوران برآمد چو گرد
دمنده چنان بر خزوران رسید — برافراخت آن گرز را چون سزید
برو حمله آورد چون اژدها — بمیدان درون تنگ کردش رها
بزد برسرش گرزهٔ گاو رنگ — زمین شد زخون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو برگذشت — ز پیش سپاه اندر آمد بدشت ۲۲۸۰
شماساس را خواست کاید برون — نیامد برون کش نجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را — بگردن بر آورد پولاد را
چو آن گرز وشمشیر دستان بدید — همیکرد ازو خویشتن ناپدید
کمانرا بزه کرد زال سوار — خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر — بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت — سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چواین دو سرافکنده شد درنبرد — شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس وآن لشکر سر فراز — پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زاباستان — برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آورد گاه — که گفتی جهان تنگ شد برسپاه ۲۲۹۰
سوی شاه ترکان نهادند سر — گشاده سلاح وگسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید — ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود — بخواری گرامیش را گشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه — شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند — ز زاباستان تاخته بر چه اند
بزد نای روئین و بگرفت راه — پیش سپاه اندر آمد سپاه
بگردان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران روشن روان
بنیزه درآئید در کارزار — مگر کاندر آرید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست — خروشان بکردار پیلان مست

نیستان شد از نیزه آوردگاه زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترك خوار بکشت و بیفکند در رهگذار
بران لشکر بسته و خسته خورد بخورشید تابان بر آورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد برفتند از آن تیره گرد نبرد

کشتن افراسیاب شاه نوذر را

سوی شاه ترکان رسید آگهی کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش از درد وغم دو رخ را زخون جگر داد نم
چنین گفت کاین نوذر تاجدار بزندان و مردان من کشته خوار
چه چاره‌است جزخون‌او ریختن یکی کینهٔ نو بر انگیختن
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست کزوویسه‌خواهدهمی کینه‌خواست
بدژخیم گفتش که اورا بیار بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند تنگ کشیدندش از جای پیش نهنگ
بدست آوریدندش ازخیمه خوار برهنه سر و پای و برگشته کار
بر شاه نوذر رد افراسیاب بر افکند دیده دلی پر شتاب
چو از دور دیدش زبان برگشاد ز کین نیاکان همیکرد یاد
ز سلم و ز تور اندرآمد نخست دل و دیده از شرم ایشان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست بگفت‌و بر آشفت وشمشیرخواست
بزد گردن نوذر شهریار تنش را بخاك اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیاردید چنین داستان چند خواهی‌شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جوئی ازین تیره خاك نژند که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو سر انجام خشتست بالین تو

پس آن بستگانرا کشیدند خوار — بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پر هنر آن بدید — دل اندر بر او همی بر طپید
بیامد بر او بخواهشگری — بیاراست با نامور داوری
چنین گفت چندین سر بی گناه — ز تن دور ماند ز فرمان شاه
که چندین سر افراز گرد و سوار — نه با ترك و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود — نشیبست جائیکه بالا بود ۵۲۳۰
سزد گر نیاری بجانشان گزند — سپاری همیدون بمن شان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم — نگهبانشان هوشمندان کنم
بزندان بزاری بر آرند هوش — توازخون بکش دست وچندین مکوش
ببخشید جانشان بگفتار اوی — چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند — بغل و بمسمار و خواری برند
وز آن پس سپهدار ترکان وچین — سپه را بر آکند دل پر ز کین
چو این کرده شد سازرفتن گرفت — زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید — از اسبان برنج وبتگ خوی کشید
ز توران بیامد بایران زمین — جهانی در آورد زیر نگین
کلاه کیانی بسر بر نهاد — بدینار دادن در اندر گشاد ۵۲۴۰
بشاهی نشست اندر ایران زمین — سری پر زجنگ ودلی پر ز کین

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

بگستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار — بزاری بریدند و بر گشت کار
بکندند موی و شخودند روی — از ایران بر آمد یکی‌های وهوی
سر سرکشان گشت بر گرد و خاك — همه دیده بر خون همه جامه چاك
سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و روان شاه‌جوی
بر زال رفتند با سوگ و درد — رخان پر زخون و سران پرزگرد
که رادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مهها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان

سرت افسر از خاك جوید همی زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر نگون دارد از شرم‌خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم بخون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود زمین نعل اسب ورا بنده بود
بخواری و زاری سزش‌را ز تن بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهر آبگون برکشیم بکین جستن آئیم و دشمن کشیم
همانا بر این سوگ بر ما سپهر ز دیده فرو باردی خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید ز تن جامهٔ ناز بیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را کنون تازه سازید دیرینه را
که با کین شاهان نباید که‌چشم نباشد پر از آب و دل پر زخشم
همه انجمن زاروگریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
بدریدند جامه بتن زال زر بموئید و بنشست بر خاك بر
زبان داد دستان که تا رستخیز نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان جرمه در زیر تخت منست سنان دار نیزه درخت منست
رکیبست پای مرا جایگاه یکی ترك تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش وخواب‌نیست بمانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین روان تازه بادا بآرام و دین
ز مادر همه مرگ را زاده ایم برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند بساری سران آگهی یافتند
که ایرانیان راه را ساختند هیونان بهر سو بر انداختند
فراز آوریدند بیمر سپه ز شادی بریدند و آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد دل سر فرازان بدان شاد کرد
ز هر سو که بودش فسیله یله بشهر اندر آورد یکسر گله
سلیح و درم دادن آغاز کرد جهانرا زگردان پر آواز کرد
ازیشان بشد خورد وآرام و خواب پر از ترس گشتند ازافراسیاب

وزانپس باغریرث آمد پیام — که ای پر منش مهتر نیکنام
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم — همه یك بیك مر تورا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان — بجایست با شاه کابلستان
چو بر زین و چون قارن رزم زن — چو خرّاد و گشواد لشکرشکن
یلانند با چنگهای دراز — ندارند از ایران چنین چنگباز
بیایند بر کین نوذر بخشم — هم اکنون که برهم زنی زود چشم
چو تابند گردان ازینسو عنان — بچشم اندر آرند نوك سنان
ازان تیز گردد رد افراسیاب — دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر یك رمه مردم بیگناه — بخاك اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند — مر این بستگانرا گشاید ز بند
پراکنده گردیم گرد جهان — زبان بر گشائیم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم — همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد — کز این گونه چاره نه اندرخورد
زمین آشکارا شود دشمنی — بجوشد دل مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین — که با من برادر نگرددبکین
گرایدون که دستان شود تیزچنگ — یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیك ساری رمه — بدیشان سپارم شمارا همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ — سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی — بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند — نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیك دستان سام — بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث پر هنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن — برین بر نهادیم یکسر سخن
کز ایران گر از نامداران دومرد — بیایند و جویند با او نبرد
گرانمایه اغریرث نیك پی — از آمل گذارد سپه را بری
مگر زنده از چنگ این اژدها — تن یکجهان مردم آید رها

چو پوینده در زابلستان رسید | سراینده نـزدیك دستان رسید
بزرگان و جنگ‌آورانرا بخواند | پیـام یلان پیش ایشـان براند
وزانپس چنین گفت کای یاوران | پلنگان جنـگی و نـام آوران
کدامست گرد کنارنگ دل | بمردی سیه کرده درجنگ دل
خریدار این جنگ، و ابن تاختن | بخورشید گـردن برافـراختن
مگر یك رمه نامـداران سران | شود رسته از غل و بند گران
به بر زد درین کار کشواد دست | بر آن تاختن برمیان را ببست
برو آفرین کرد فرخـده زال | که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گـردان پرخاشجوی | ز زابل به آمل نهادند روی ۵۴۱۰
گرازه برون شد ز پیش سـپاه | خبر شـد باغریرث نیکخواه
همه بسـتگانرا بسـاری بمـاند | بزد نای روئین ولشکر براند
چو کشواد فرخ بسـاری رسید | پدید آمد آن بند هـا را کلید
همه بند از پایشـان بر گشود | ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی اسب مر هریکیرا بساخت | از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدسـتان سـام آگهی | که کشواد برگشت با فـرّهی
یکی گنج ویـژه بدرویش داد | سـراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیك زابل رسید | پذیره شدش زال زر چون‌سزید
بران بستگان زار بگریست دیر | کجا بسته بودند درچنگ شیر
پس از نامـور نوذر شـهریار | بسرخاك بر کرد وبگریست‌زار ۵۴۲۰
بشهر اندر آوردشـان ارجمند | بیـاراست ایوان هـای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند | که با تاج و با تخت وافسربدند
بیـاراست دستان چنان دستگاه | شد ازخواسته بی نیاز آن سپاه

کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد از آمل بری | ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی | که با شهد حنظل بـیـامیختی
نفرمودمت کین بدانرا بکش | نگهداشتنشـان نشـایـد زهش

بدانش نباید سر جنگجوی نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب که لختی بباید شد از شرم آب
هرآنگه کت آمد ببد دسترس ز یزدان بترس ومکن بد بکس ۵۴۲۰
که تاج وکمر چون تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هرکسی
اگر داد ده باشی ای نامجوی شوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن بهر نیك و بد به از هرچه گوئی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو پلید بکردار خوبی بیاید پدید
بنزد کهان و بنزد مهان بآزار موری نیرزد جهان
دراز است دست فلك بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت
چو بشنید افراسیاب این سخن نه سر دید پاسخ مرآن را نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد بر آشفت چون پیل‌مست بپاسخ بشمشیر یازید دست ۵۴۴۰
میان برادر بدو نیم کرد چنان بیوفا نا سزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سربخت اوی شود تار وویران شود تخت‌اوی
وزانپس بیاراست یکچند گاه که تا چون بسازید کار سپاه
بزد نای روئین و بربست کوس بیاراست لشکر چوچشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی همیرفت پرخشم و دل کینه‌جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود رخ ماه وخورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب آن سخن که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز درجنگ بود تو گفتی که گیتی بیك‌رنگ بود ۵۴۵۰
مبارز همی کشته شد بر دوروی همه نامداران پرخاشجوی
دو هفته برآمد برین روزگار سوار و پیاده بمانده ز کار

شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن راند بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش — ازان پهلوانان و یارانش خویش
همیگفت هر چند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد — که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتی است کار سپاه — همش باد وهم بادبان تخت شاه
هرآن نامور کو نباشدش رای — بتخت بزرگی نباشد سزای
اگر داردی طوس و گستهم فر — سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد برایشان همی تاج وتخت — بباید یکی شاه پیروز بخت ۴۶۰ه
که باشد برو فرهٔ ایزدی — بتابد ز گفتار او بخردی
ز پهلو همه موبدان را بخواند — وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که فرکیان داشت فرهنك گو
بشد قارن و موبد مرزبان — سپاهی زگردان کند آوران
یکی مژده بردند نزدیك زو — که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه — ترا خواستندی سزاوار گاه
بپذرفت شاهی و بر خاست زو — بیامد نشست از بر گاه نو
سرآمد همه کار نوذر چه بود — کنون کار زو را بباید شنود
بیامد بشبگیر نزدیك زال — چو روشن‌شدآن‌روز تاریك زال ۴۷۰ه

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

بروز همایون زو نیکبخت — بیامد برآمد بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند — بتخت فریدونش بنشاندند
برو برفشاندند گوهر نثار — بسی دیده بد گردش روزگار
بشاهی بر او آفرین کرد زال — نشست از بر تخت زو پنجسال
کهن بود در سال هشیار مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز راه بدی باز داشت — که با پاك یزدان بدل راز داشت
گرفتن نیارست و بستن کسی — وزانپس ندیدند کشتی بسی
همان بدکه تنگی بد اندر جهان — شده خشك خاك وگیا را دهان
نیامد همی زاسمان آب و نم — همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بدینگونه بر پنج ماه — بروی اندر آورده روی سپاه ۵۴۸۰
بکردند هر روز جنگ گران — که زور یلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شدکه چاره نماند — زلشکر همی پود و تاره نماند
سخن رفتشان یکبیك همزبان — که از ماست بر ما بد آسمان

زهر دو سپه خاست فریاد و غو — فرستاده آمد بنزدیك زو
که از بهر ما زین سرای سپنج — نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین — سرائیم یك بر دگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران بر نهادند یکسر سخن — که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد — ز کار گذشته نیارند یاد
چو زین گونه آمد سخن درمیان — بزرگان ایران و تورانیان ۵۴۹۰
نشستند با صلح و گفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز
ز جیحون همی تا مرز تور — از آن بخش گیتی زنزدیك و دور
روارو چنین تا بچین و ختن — سپردند شاهی مدان انجمن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود — ازو زال را دست کوتاه بود
ازین روی ترکان نجویند راه — چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو — کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر — جهانی گرفتند هر یك ببر
همان لشکر ترك رفتند باز — برآسوده از کین و پیکار وساز
چو از همدگر بازگشت آن سپاه — بفرمان دارندهٔ هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پرازبوی ورنگ و نگار ۵۵۰۰
جهان چون عروسی رسیده جوان — پر از چشمه وباغ وآب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ — نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهانرا همه انجمن کرد زو — بدادار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین سال پنج — نبودند آگه ز درد و ز رنج
زمانه همانا شد از داد سیر — همی خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندرآمد بهشتاد وشش — بپژمرد سالار خورشید فش
بشد بخت ایرانیان کند رو — شد آن دادگستر جهاندیده زو

پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پسر بود زو را یکی خویش‌کام — پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت‌گاه پدر — جهانرا همیداشت با زیب و فر
بترکان خبرشد که زو درگذشت — بدانسان که بد تخت بی‌شاه گشت
چو آمد بخوار ری افراسیاب — ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یکتن درود پشنگ — دلش پرز کین بودوسر پرزجنگ
دلش خود زتخت وکله گشته بود — بتیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ — شدآن‌تیغ روشن پرازتیره زنگ
فرستاده رفتی بنزدیك اوی — بسال و بمه هیچ ننمود روی
همیگفت اگر تخت را سربدی — چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی — زپرورده مرغی گریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ — همی بر برادرکنی روز تنگ
مرا با تو تا جاودان کار نیست — بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار — درخت بلا حنظل آورد بار
بدان سال گرشاسب زو درگذشت — بگیتی همان بد هویدا بگشت
پرآواز شد گوش ازین آگهی — که بیکار شد تخت شاهنشهی

لشکر کشیدن افراسیاب بایران

پیامی بیامد بکردار سنگ — بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه — ممان تا کسی برنشیند بگاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب — ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
بدان گونه آن لشکر نامدار — بیامد روا رو سوی کارزار
یکایك بایران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
چو شد تخت ایران زشاهی تهی — ندیدند کس روزگار بهی
برآمد همه کوی و برزن بجوش — ز ایران برآمد سراسر خروش
سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت — که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یك روز روشن روان
چو زو درگذشت و پسرشاه بود — بدانرا ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب‌شاه — جهان گشت بی شاه و بی‌سر سپاه
سپاهی ز جیحون برین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مراینرا بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با بخردان زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چومن پای برزین نگاشت — کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجائی که من پای بفشاردم — عنان سواران شدی پار دم
شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه ساله ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای — چو باد وزان جستمی من زجای
کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان کزین بیخ رست — برآمد یکی شاخ فرخ درست
که از وی همی سربگردون رسد — بمردی ببینی هم او چون رسد
کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی — کزین تازی اسبان نشاید همی

بجویم یکی بارهٔ پیلتن — بخواهم ز هرسو که هست انجمن
بخوانم برستم بر این داستان — که هستی برین کار همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم — ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تگاور بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت
بر زال شد رستم شیر گیر — که این کار را من بوم دستگیر
چو رستم ببالید و بفراخت یال — دل از شادمانی بپرداخت زال
برستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا سرت بر تر از انجمن
یکی کار پیشست و رنج دراز — کزو بگسلد خواب وآرام و ناز

سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن زال را رستم

ترا نوز پورا گه رزم نیست — چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست ۵۵۶۰
هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا پیش شیران پر کین و درد
چه‌سازی چه‌گوئی‌چه پاسخ دهی — که جفت تو بادا بهی و مهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی — که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من — دلیری نمودن بهر انجمن
زکوه سپند و ز پیل ژیان — گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون‌گر بترسم ز پور پشنگ — نماند بمن در جهان بوی و رنگ
کنون‌گاه رزم است و آویختن — نه هنگام ننگ است و بگریختن
ز افکندن شیر شرزه است مرد — همان جستن رزم و ننگ و نبرد
زنانرا از آن نام ناید بلند — که پیوسته درخوردن وخفتنند ۵۵۷۰
بدوگفت زال ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید — سرودی و دادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی — دلم زین سخن‌کی هراسان بدی
ولیکن زکردار افراسیاب — شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی — که شاهی دلیرست و پرخاشجوی

ترا گاه بزم است وآوای رود — کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد — برآوردن از خاك بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آمد وجنگ سخت — بود یار یزدان و پیروز بخت
هرآنگه که چاچی بزه درکشم — ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم — چو اندر صف ریزش خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون — که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد ازگوهرش — همی مغز پیلان بکوبد سرش
هرآنگه که جوشن ببر درکشم — زمانه بر اندیشد از کشم
هرآن باره کو زخم کوپال من — ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق — نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ — بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند — چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ — شتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرزخواهم چو یك لخت کوه — گر آید بپیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر — نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل — زخون رود رانم چو دریای نیل
یکی درع خواهم ز ببر بیان — که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش — برو هیچ زخمی نه کار آیدش
بآورد رزمی کنم با سپاه — که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار — کجا زاهنی کرده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه — سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه و رسم پلنگ آورم — سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد زگفتار او پهلوان — که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام — که ای سیرگشته زآرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار کزو دارم اندر جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان که جاوید بادی تو ای پهلوان
بفرمود کان گرز سام سوار که کردی بمازندران کارزار
بیارید زی پهلو نامدار بران تا ز دشمن برآرد دمار
زگرشاسب شه مانده بد یادگار پدر تا پدر تا بسام سوار
تهمتن چو گرز نیا را بدید دو لب کرد خندان وشادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من کشد با چنین فره و برز من
سپهبد زگفتار او خیره ماند بدو هرزمان نام یزدان بخواند ۵۶۱۰

گرفتن رستم رخش را

گله هر چه بودش ز زابلستان بیاورد و بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همیراندند برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدیش پیش بپیشش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایك بتنگ فسیله همیرفت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر وکوتاه لنگ
دوگوشش چو دو خنجر آبدار بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش وگاو دم سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار ازکران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران ۵۶۲۰
چه برآب بودی چه برخشك راه بروز ازخور افزون بدی‌شب زماه
پی مورچه بر پلاس سیاه شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون بزهره چو شیر که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید مران کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همیداد خم که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر که ای مهتر اسب کسانرا مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست — که از داغ روی دورانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرشست — بخوبی چو آب و برنگ آتشست
خداوند این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم وبس
سه سالست تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند و سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان — چه رازاست با این هم اندر نهان
بپرهیز تو ای هشیوار مرد — بگرد چنین اژدها برمگرد
که این مادیان چون در آید بجنگ — بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن — بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش — همیخواست کندن بدندان سرش
بغرّید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش — بخاك اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون باد برگشت ازوی — بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند — برو تنگ تر کرد خمّ کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشارد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست — کنون کار کردن بدست منست
کشد جوشن وخود وکوپال من — تن پیلوار و بر و یال من
برآمد چو باد دمان از برش — بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کاین اژدها — بچند است و اینرا که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — برو راست کن روی ایران ز می
مراین را بر و بوم ایران بهاست — برین برتوخواهی جهان کرد راست
لب رستم ازخنده شد چون بسد — چنین گفت نیکی ز یزدان رسد
بزین اندر آورد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ کردش و تیز تگ | بدیدش که دارد دل وزور ورگ
کشد جوشن وخود وکوپال را | تن پهلوان و بر و یال را
چو زینسان بچنگ آمدش بارگی | دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که درشب سپند | همی سوختندش ز بهر گزند
چپ وراست گفتی که جادوشدست | بآورد تازنده آهو شدست
زنخ نرم وکفك افکن ودست کش | سرین گرد و بینا دل وگام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار | ز رخش نوآئین و فرّخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد | بر امروز و فردا نیامدش یاد ۵۶۶۰
بزد مهره در جام بر پشت پیل | وزو بر شد آواز تا چند میل

لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب

خروشیدن کوس با کر نای | همان ژنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز | زمین مرده را بانگ برزد که‌خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون | چوشیران همه دست شسته بخون
بپیش اندرون رستم پهلوان | پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد زلشکر در ودشت‌وراغ | که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای | جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه و گلستان | بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب | برآمد زآرام وزخورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری | بدان مرغزاری که بدآب ونی ۵۶۷۰
وز ایران دمادم بیامد سپاه | ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دوفرسنگ ماند | سپهبد جهاندیدگانرا بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب | بیاورد لشکر ازین‌روی آب
هم ایدر بسی لشکر آراستیم | بسی سروری و مهی خواستیم
پراکنده شد رای بی‌تخت شاه | همه کار بی بوی و بیسر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو | زگیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان | بتخت کئی بر کمر بر میان

شهی کو باورنگ دارد زمی — که بیسر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان — یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد — که با فر وبرزست وبارسم وداد ۵۶۸۰

آوردن رستم کیقباد را از البرزکوه

برستم چنین گفت فرخنده زال — که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه — گزین کن یکی لشکری همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی — مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی — گه و بیگه از تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر ترا خواستند — همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس — نبینیم شاها تو فریاد رس
تهمتن بمژگان زمین را برفت — چو زال زر این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد — گرازان بیامد بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه — رسید اندرایشان یل کینه خواه
برآویخت با نامداران بجنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ ۵۶۹۰
یکی حمله آورد رستم چو کوه — به تنها تن خویشتن بی گروه
بیك حمله از جای برکندشان — پراکند و از هم در افکندشان
بهرسو که تازان شدی جنگجوی — روان گشتی ازخون در آن جنگجوی
فراوان ز تورانیان کشته شد — بسر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران برآویختند — سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش و کم — سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون — ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — وز ایدر برو تا در شهریار
دلر و خردمند و هشیار باش — بپاس اندرون سخت بیدار باش ۵۷۰۰
که ایرانیان پر دل و ریمنند — همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون — بپیش اندرون مردم رهنمون

سر راه بر نامداران ببست بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یك میل ره تا بالبرز کوه یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیك آب برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه نشسته بران تخت در سایه‌گاه
رده برکشیده بسی پهلوان برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار بسان بهشتی برنگ ونگار ۷۱۰ه
چو دیدند مر پهلوانرا براه پذیره شدندش ازان جایگاه
چو نزدیك رستم فراز آمدند بپیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار نشاید ازین جات کردن گذار
که ما میزبان و تو مهمان ما فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا بمی دست شادی بریم بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازینکار باز که پیش است بسیار رنج دراز
همه‌مرز ایران پراز دشمن است بهر دوده ای ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نیاید بکار ۷۲۰ه
نباید نشستن بآرام و ناز کرین ره ندانم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان اگر سوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی که آنجا کرا میکنی جستجوی
که ما خیل آن مرز فرخنده ایم که اینجا چنین بزم افکنده ایم
بآنکس ترا رهنمونی کنیم بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن که شاهی بدانجاست پاکیزه تن
سر افراز را کیقبادست نام ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد او را بیاد نشانی دهیدم سوی کیقباد

چو بر گفت ازینسان گوپیلتن — شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان برگشاد — که دارم نشانی‌من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین خان ما — بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد — که‌اورا چگونه‌است رسم و نهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چوباد — چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار — نشستند در زیر آن سایه دار
جوان برسر تخت زرین نشست — گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد — تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان — پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سر بسر — که خوانند اورا همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه — قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی — مکن پیش او دردرنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند — سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا — دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد — تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان — ز زال سپهبد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را — که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم ز جنگ‌آوران — بنزدیکی شاه روشن روان

قباد دلاور بر آمد ز جای برستم سپرد آن‌دل وهوش و رای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش‌سپهبد رسید ز شادی دل اندر برش برطپید
بیارید پس گفت جام نبید بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد بر جان کی
توئی از فریدون فرخ نشان که رستم شد ازدیدنت شادمان ۵۷۶۰
ابی تو مبادا جهان یکزمان نه اورنگ شاهی و تاج کیان
برآمد خروش از دل زیروبم فراوان شده شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز یکی عود سوز و یکی عود ساز
سراینده‌ای این غزل ساز کرد دف وچنگ ونی‌را هم آواز کرد
که امروز روزیست با فرّ و داد که رستم نشستست با کیقباد
بشادی زمانی بر آریم کام ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می بنوشم بیاد شه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم که بزداید آن می ز دل زنگ غم
ازین پنج شین روی رغبت متاب شب‌و شاهد و شمع وشهد و شراب
فلك تند خویست با هرکسی تو با او مکن تند خوئی بسی ۵۷۷۰
می لعل خور خون دلها مریز تو خاکی چو آتش مشو تندوتیز
می لعل گون خوشترست ای‌سلیم ز خونابهٔ اندرون یتیم
اگر دامن آلوده گردد بمی حرامست جرمی ندارد به پی
ازان آب رنگین بنزدیك من به از آنکه نفرین کند پیر زن
از ابریشم چنگ و آوای رود سراینده این بیتها میسرود
چو دوری بگشت ازمی ارغوان بر افروخت رخسار شاه جهان
چنین گفت آنگاه با پهلوان که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی برم نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید ازان تاج رخشان و باز سپید ۵۷۸۰

بیاراستم مجلسی شاهوار بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کندآوران نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار پذیره بیامد سوی کار زار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید برابر همیخواست صف بر کشید ۵۷۹۰
تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و بر گستوان همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست و گلرنگ در زیرمن که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و از جای بر کردرخش بگرزی سواری همی کردپخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر ز بینی فرو ریختی مغز سر
یکایك ربودی سواران ز زین بسر پنجه و بر زدی بر زمین
بنیرو بیندا ختیشان ز دست سر و گردن و پشتشان می شکست
قلون دید دیوی بجسته ز بند بدست اندرون گرزوبرزین کمند
برو حمله آورد مانند باد بزد نیزه و بند جوشن گشاد ۵۸۰۰
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر باب زن بدیدند لشکر همه تن بتن
براند از برش رخش و بسپرد خوار بر آوردش از مغز یکسر دمار
سواران همه روی بر گاشتند قلون را بدانجای بگذاشتند

هزیمت شد از وی سپاه قلون — بیکبارگی بخت او شد زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار — بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علف زار و آب روان — فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز — تهمتن همیکرد هرگونه‌ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی — همان تاج و هم بارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین — بر آراست با شاه ایران زمین
بنزدیك زال آوریدش بشب — بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن — شدند اندر آن موبدان انجمن
که شاهی چو شه کیقباد از جهان — نباشد کس از آشکار و نهان
شب و روز یکهفته بودند شاد — ببزم و بباده بر کیقباد
بهشتم بیاراسته تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج

افراسیاب

پادشاهی کیقباد صد سال بود

بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان وچون قارن رزم زن
چو کشواد و خرّادو برزین گو — فشاندند گوهر بران تاج نو ۸۲۰ه
از آنپس بگفتند کای شهریار — سوی رزم ترکان بر آرای کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید — بیامد برابر صفی بر کشید
بفرمود تا نامور مهتران — بپوشند ز آهن سلاح گران
منادی بر آمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزم است کین آورید — بترکان سرکش کمین آورید
هرانکس که مردی کند آشکار — زما خلعت و بخشش از کردگار
درم داد و آسایش کارزار — هم از زیر دستان و هم نامدار
دوم روز برداشت لشکر زجای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد — چو پیل دمنده بر انگیخت گرد
رده بر کشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان ۸۳۰ه

بیکدست مهراب کابل خدای دگر دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن ابا گرد کشواد لشکر شکن
بپیش سپه رستم پهلوان پس پشت او سرکشان وگوان
پس پشتشان زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش جهان زو شده سرخ وزردو بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین کجا موج خیزد ز دریای چین
جهان سر بسر گشته دریای قر بر افروخته شمع ازو صدهزار
سپر بر سپر بافته دشت و راغ درخشیدن تیغها چون چراغ
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وز آنسو بر آراست افراسیاب ابا نامداران با خشم و آب ۵۸۴۰
چو اجناس با ویسه در میمنه سر افراز هر یك گو یك تنه
شماساس و گرسیوز از میسره بزهر آبداده سنان یکسره
بقلب اندرون شاه توران سپاه ابا چند تن نامور کینه خواه
بر آمد یکی ابر برسان قیر سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر
دو لشکر برآمد ز یکره بجای نه سر بود پیدا سپه را نه پای
بر آمد ز هردوسپه‌بوق و کوس زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای زمین چون‌فلك‌خواست‌رفتن‌زجای
سر نوك نیزه ستاره ببرد سر تیغ تاب از شراره ببرد
ز خون‌خاك‌میدان کین گشت سیر ز شمشیر شیران نمیرست شیر
کمند از کمین بر زجان میگرفت ز گرمی ردان را روان‌میگرفت ۵۸۵۰
سبك قارن رزم زن کان بدید چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر همی بر خروشید چون‌نره شیر
زمانی دران دشت جولان نمود ز بازو هنر های مردان نمود
همی گفت پشت دلیران منم یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان نیامد کسی در برش که در پهلوانی بتابد سرش

برانگیخت از کین افراسیاب سری پر ز کین و دلی پرشتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
بهر حمله ای قارن رزمساز بیفکند صد گرد گردن فراز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست بگردید و از هر کسی کینه خواست ۵۸۶۰
بگرز و بتیغ و سنان دراز همیکشت ازیشان یل سر فراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه شده زان دلیران ترکان ستوه
سپه دار قارن چو پیل دمان بکف تیغ تیز و ببازو کمان
شماساس را دید گرد دلیر که برمی‌خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا بر او رسید سبك تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد بیفتاد بر جای و در دم بمرد
چنین است کردار گردون پیر گهی چون کمانست و گاهی چوتیر

جنگ رستم باافراسیاب

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد
ببیش پدر شد بپرسید ازوی که با من جهان پهلوانا بگوی ۵۸۷۰
که افراسیاب آن بد اندیش مرد کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی میان یلان سر فرازم بدوی
اگر یار باشد مرا هور و ماه کشانش بیارم بنزدیك شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ من و گرز و میدان پور پشنگ
من امروز بند کمرگاه اوی بگیرم کشانش بیارم بروی
بفرمان جان آفرین یك خدای اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد مر آن بدکنش مرد بیراه و داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار یك امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترك درجنگ نر اژدهاست دم آهنج و درکینه ابر بلاست ۵۸۸۰
درفشش سیاه است و خفتان سیاه زآهنش ساعد وزآهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر درفشی سیه بسته بر خود بر
بهیجا که گردد دلاور بود برزم اندرش ده برابر بود
بیکجای ساکن نباشد بجنگ چنین است آئین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا برآرد بدم زهشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت که مردی دلیراست و پیروزبخت
شودکوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان تو ازمن مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست دل وتیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر بیارمش بگرفته بند کمر ۸۹۰ه
ببینی کنون در صف کارزار کزان شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی برآیم بجنگ که بر وی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت پس رخش روئینه‌سم بر آمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا پیش توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید ازان کودك نا رسید
زگردان بپرسید کاین اژدها بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش‌نام وبس سرکشست گه‌جنگ چون‌آب وچون‌آتشست
نبینی که با گرز سام آمدست جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه آمد افراسیاب چوکشتی که‌موجش‌برآردزآب ۹۰۰ه
چو رستم ورا دید بفشارد ران بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندرآورد با او زمین فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید بزد چنگ وتیغ ازمیان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال تهمتن برافراخته چنگ و یال
ببند کمرش اندرآویخت چنگ جداکردش ازپشت زین خدنگ
همیخواست بردن بر کیقباد دهد جنگ روز نخستینش یاد
زهنگ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاك اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو برد چنگ دراز ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود بدست دگر تاجش از سر ربود ۹۱۰
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم پنجه بش
چو گردان ایران همه تن بتن برفتند نزدیک آن پیلتن
چوقارن چو کشواد و گردان همه برستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را بر خویش خواند همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخاست از خاك آن پیکرش چوخورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان کنم رستخیزی بتورانیان ۹۲۰
چوآواز زنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیك شاه که رستم بدرید قلب سپاه
چو نزد سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد نا پدید
گرفتش کمربند و افکند خوار خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان بشد زیر دست یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت سپه را رها کرد وخودجان گرفت
چو این مژده بشنید ازو کیقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زنند بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
زجای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد ۹۳۰
زدست دگر زال و مهراب شیر برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترك زرین و زرین سپر غمین شد سر از چاکچاك تبر

تو گفتی که ابری برآمد زکنج ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
دو لشکر بیکدیگر آویختند تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرّنده کوس همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست سر سرفرازان همیکرد پست ۵۹۴۰
اگر بر زدی بر سرآن سرفراز بدو نیم کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون چودریا زمین موج زن شد زخون
همه روی صحرا سر ودست وپای بزیر سم اسب جنگ آزمای
ز سم ستوران درآن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بررفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست یلانرا سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شست گرد دلیر بیك حمله شد کشته درجنگ شیر
نگه کرد فوزند را زال زر بدان نامبردار با زور و فر ۵۹۵۰
ز شادی دل اندر برش برطپید که رستم بدانسان هنرمند دید
برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
سه روز آن سپه برلب رود ماند بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه ز ره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یك از گنج گشته ستوه گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزینسو تهمتن چو برگشت باز بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آنچنان دید بر پای جست گرفتش سر دست رستم بدست
نشاندش بیکدست خود نامور بدست دگر نامور زال زر

آمدن افراسیاب نزدیك پدر خود

وزانسو که بگریخت افراسیاب همی تازیان تا بدان روی آب
یکی هفته بنشست نزدیك رود بهشتم برآراست با خشم و دود
برفت از لب رود نزد پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
گسسته سلاح و شکسته سپر نه بوق و نه کوس ونه تاج و کمر
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه بزرگان پیشین ندادند راه
ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاك شد نه زهر گزاینده تریاك شد
یکی چون شود دیگر آید بجای جهانرا نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم تو گفتی زمین را بسوزد بدم
همیتاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
نیرزید جانم بیك مشت خاك ز گرزش هوا شد پر از چاك چاك
همه لشکر ما بهم بردرید کس اندرجهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمر بند من تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای زچنگش فتادم همی زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر دو پایش بخاك اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل وچنگ من بجنگ اندرون زور وآهنگ من
بدست وی اندر یکی ریشه ام وزان آفرینش پر اندیشه ام

یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ — نه هوش ونه‌دانش نه‌رای‌و نه‌هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست — همش کوه وهم غار وهم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده ام — عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
همانا که کوپال بیش از هزار — زدندش بران تارك نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند — بروی و بسنگش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان — چه درّنده شیر وچه پیل ژیان ۵۹۹۰
همی تاخت یکسان چو روزشکار — ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد — ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز ازآشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب هیچ — برو رای زن آشتی را بسیچ
همان بخش ایرج از ایران زمین — که دادش فریدون با آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد — بدانگه بتور دلاور سپرد
بتو داده بودند و بخشیده راست — ترا کین پیشین نبایست خواست
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم — جهان بردل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدن به ازآگهیست — میان شنیدن همیشه تهیست ۶۰۰۰
ترا جنگ ایران چو بازی نمود — ز بازی سپه را درازی نمود
از امروز کارت بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر — همان ترك زرین و زرین سپر
همان تازی اسبان بزرین لگام — همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد — که باد اندر آمد بخواری ببرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر — که بودی شکارش همه نرّه شیر
خزوران کجا زال بشکست خرد — نمودش بگرز گران دست برد
شماساس کین‌توز لشکر پناه — که قارن بکشتش بآوردگاه
قلون دلاور که رستم بکشت — کنون بادمان هست ازینها بمشت ۶۰۱۰

جز این نامداران دگر ده هزار فزون کشته آمد بدین کار زار
بتر زین همه نام و ننگ شکست شکستی که هرگز نبایدش بست
گر از من سر نامور کشته شد که اغریرث تاجور کشته شد
جزای بد و نیکی روزگار در امروز و فردا گرفتن شمار
که پیش آمدندم همه سرکشان پس پشت هر یك درفش گوان
بسی یاد دادندم از روزگار دوان از پس و من از آن خوار وزار
هرآنگه پشیمانی آمد بپیش پر ا غم شده دل ز کردار خویش
بسی گشتم آزرده از روزگار ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی که گرد اندر آید سپه چارسوی ۶۰۲۰
بیکدست رستم که تابنده هور گه رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه که آمد بآمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای که سالار شاهست با فر و رای

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

سپهدار توران دو دیده پر آب شگفتی فرو مانده ز افراسیاب
که چندان سخنهاش یاد آمدست سرش را کنون رای داد آمدست
یکی مرد با هوش دل برگزید بایران فرستاد چون می سزید
یکی مرد بگزید دانا پشنگ سخن گوی وهشیار وبارای وسنگ
که ویسه بدش نام آن نامور برادر مر اورا ز مام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه که پیش آر قرطاس ومشك سیاه ۶۰۳۰
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار بروکرده صدگونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده و بی نیاز بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او هور و ماه وزو دارد آرام خاك سیاه

فرازندهٔ طاق فیروزه فام — برآرندهٔ صبح ز ایوان شام
شب عنبرین هندو بام اوی — شفق دردی آشام از جام اوی
خور ازراه خوبی چوخوبان چین — پرستارهٔ چار بالش نشین
مه نو ز راه سر افکندگی — بگوش اندرون حلقهٔ بندگی
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را بخاك افکند مستمند
وزو بر روان فریدون درود — کزو دارد این تخم ما تار و پود
کنون بشنو ای نامور کیقباد — سخنگویم از رای شاهی و داد
که از تور بر ایرج نیك بخت — چه‌آمد پدید از پی تاج و تخت
بران برهمیراند باید سخن — نباید که پرخاش ماند ز بن
گر این کینه از ایرج آمد پدید — منوچهر سر تا سرآن کین کشید
برآنهم که کرد آفریدون نخست — کجا راستی را ببخشش بجست
سزد گر بمانیم ما هم بران — نگردیم از آئین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراالنهر در — که جیحون میانستش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه — نکرد اندران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین — که از آفریدون بدش آفرین
ازان کز بگردیم و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای — نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد — بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم و زین پس نجوئیم کین — که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر ژندهٔ زال چون برف گشت — زخون یلان خاك شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش — نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن رشی پنج خاك — سر پای کرپاس و جای مغاك
دگر آزمندیست اندوه و رنج — شدن تنگدل در سرای سپنج
وگر باز لشکر بجنگ آوریم — سر خود بدام نهنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بد — نجوئیم ما دیگر آزار خود
مگر رام گردد بدین کیقباد — سر مرد بخرد نگردد ز داد

کس ازما نبینند جیحون بخواب وز ایران نیایند ازین روی آب
مگر بـا درود و پیام و سلام دوکشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر انـدر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپـاه
هم ازگوهر وتاج و هم تخت زر هم از خوبرویان زرین کمر
از اسبان تازی بـزرین ستـام هم از تیغ هندی بسیمین نیـام
ز پرمایه چیزی کزان بوم خاست ابا نامه آن هدیه ها کرد راست
ببردند نـامه بـر کیقـباد سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چو بشنید شه کیقباد آن همه برآورد سر از مـیـان رمـه
چنین داد پاسخ که دانی درست که از ما نبد پیشدستی نخست ۶۰۷۰
ز تور اندر آمد نخستین ستم که شاهی‌چو ایرج شد ازتخت کم
بدین روزگـار اندر افراسیاب بیامد بایـران و بگـذاشت آب
شنیدی‌که با شاه نوذر چه کرد دل دام و دد شد پراز داغ ودرد
زکینه بـاغریـرث پر خـرد نه آن‌کرد کز مردمی درخورد
زکردار بدگر پشیمان شویـد بنوی ز سربـاز پیمان شویـد
مرا نیست ازکینه آزار و رنج بسیچیده ام در سرای سپنـج
شما را سپارم از آنـروی آب مگر یابـد آرامش افـراسیـاب
بنوی یکی باز پیمان نبشت بباغ بزرگی درختی بکشت
فـرستـاده آمـد بسان پلـنگ رسانـید نـامـه بـنـزد پشنگ
بنه بـرنهـاد و سپه را بـراند همی‌گرد برآسمان بر فشاند ۶۰۸۰
ز جیحون گذرکرد مانند بـاد وزان آگهی شد بر کیقباد
ازان گشت شادان دل شهریـار که دشمن شد از پیش بی‌کارزار
بدوگفت رستم‌که ای شهریـار مجوی آشتی درگه کارزار
نبد آشتـی پیش از آوردشان بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت یل نامور کیقباد که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیر فـریـدون فـرخ پشنگ بسیری همی سر بپیچد زجنگ
سزدگر هرآنکس‌که دارد خرد بکژی و نـا راستی ننگرد

ز زابلستان تا بدریای سند نبشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیم روز همی دار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده سراسر سنانت بزهر آب ده
کجا پادشاهیست بی‌جنگ نیست وگر چند روی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه بزال و برستم بداد آن همه
برستم بسی جامه و اسب داد بدانسان که بد درخور کیقباد
سرش را بیاراست از تاج زر همان گردگاهش بزرین کمر
ز یك روی گیتی مر اورا سپرد ببوسید روی زمین مرد گرد
ازانپس چنین گفت فرخ قباد که بی زال تخت بزرگی مباد
بیکموی دستان نیرزد جهان که او ماندمان یادگار از مهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر ز یاقوت و پیروزه تاج وکمر
نهادند مهد از بر پنج پیل ز پیروزه رخشان‌تر ازآب نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام که خامت ترا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز ترا من کنم در جهان بی نیاز
دگر باره زین بهتر آرایمت در گنجها بیش بگشایمت
همان قارن گرد و کشواد را چو برزین و پولاد و خرّاد را
بفرمود خلعت چنان چون سزید کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر کرا بود درخور کلاه و کمر

آمدن کیقباد باستخر پارس

وزآنجا سوی پارس اندرکشید که در پارس بدگنجها را کلید
نشستنگه آنگه باستخر بود کیانرا بدانجایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران که گیتی مرا ازکران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد همی رخنه در داد و دین آورد

نخواهم بگیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست — کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند — سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار بید — خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که‌دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
ور آنکس که او باز ماند ز خورد — ندارد همی توشه از کار کرد
چرا گاهشان بارگاه من است — هر آنکس که اندر پناه‌من‌است
سپاهی ازانپس بگرد آورید — بگردید ویکسر جهان را بدید ۶۱۲۰
چو دهسال برگشت گرد جهان — همه داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کی — چو صد ده بنا کرد برگرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی — چو چنگ زمانه رسید اندروی
نشست از بر تخت با موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
سراسر بیاورد گردان خویش — بدیشان نگه کرد دل‌کرده ریش
ازان رفته نام آوران یاد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال شادان بزیست — نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار — که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین — کی آرش دوم بد سوم کی پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام — سپردند گیتی بآرام و کام ۶۱۲۰
چو صدسال بگذشت باتاج وتخت — سر انجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیك مرگ — بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گرانمایه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت — تو برخیز اکنون بپرداز تخت
چنانم که گوئی ز البرز کوه — کنون آمدم شادمان با گروه
چه بختی که بی آگهی بگذرد — پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاك رای — همی مزد یابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام — بر آری یکی تیغ تیز از نیام

بدان خویشتن رنجه داری همی — پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود — بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد — بباید که کوشی بعدل و بداد
ترا دادم این تاج شاهی و گاه — بداد و دهش پوی و بسپار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد صندوق برتخت و کاخ
چنین آمداین گیتی ازخوی وساز — بدارد بناز آورد رنج باز
درختی است با شاخ بسیار بار — برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین بگل شاد خوارت کند — پس آنگه دل افگار خارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز — که رفتند ازینجا بسوزو گداز
کزیشان کنون مانده نامست و بس — بگیتی نماندست جاوید کس
جهانرا چنین است رسم و نهاد — برآرد ز خاك و دهدشان بباد
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد — ز کاوس باید کنون کرد یاد

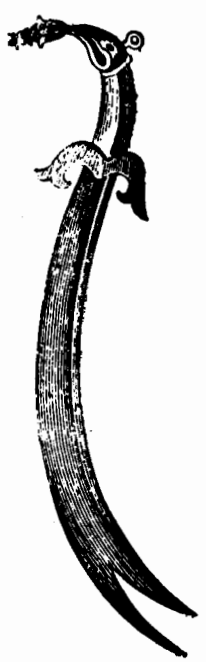

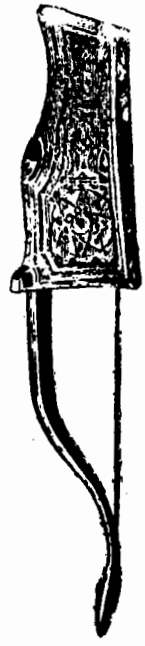

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون برو برگزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آئین دهد جای خویش
مر اورا سپارد گل و برگ وباغ — بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیك — تو با بیخ تندی مياغاز ریك
پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی — سزد گر بگیتی نماند بسی ٦١٦٠
چو کاوس بگرفت گاه پدر — مر اورا جهان بنده شد سر بسر
ز هرگونه‌ای گنج آکنده دید — جهان سر بسر پیش‌خود بنده دید

هم‌ازطوق وهم‌تخت‌وهم گوشوار همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسبان آکنده یال بگیتی ندانست کس را همال

آمدن رامشگری پیش کاوس کی و آهنگ مازندران کردن

چنان بد که در گلشن زرنگار همی خورد روزی می‌خوشگوار
یکی تخت زرّین بلورینش پای نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم همی رای زد شاه بر بیش وکم
چنین گفت کاندر جهان‌شاه کیست گذشته ز من در خور گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری نیارد ز من جست کس داوری
همیگفت و باده همیخورد شاه ازو خیره مانده سران سپاه ۶۱۷۰
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران یکی خوش نوازم ز رامشگران
بدین چهر فرخنده و روی‌وموی هم از زخمه بربط وخلق و خوی
اگر شاه بیند پسند آیدش هم آواز من سودمند آیدش
اگر در خورم بندگی شاه را گشاید بر تخت خود راه را
برفت از در پرده سالار بار خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بردرست ابا بربط و نغز رامشگرست
همی راه جوید بدین پیشگاه چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند بر رود سازانش بنشاختند
ببربط چو بایست بر ساخت‌رود بر آورد مازندرانی سرود ۶۸۰
که مازندران شهر ما یاد باد همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوش گوار و زمین پرنگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل ببناغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جست وجوی همه ساله هرجای رنگست‌وبوی
گلابست گوئی بجویش روان همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر همه نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست بکام از دل و جان‌خود شاد نیست
چو کاوس بشنید ازو این سخن یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر نگردد ز آسایش و گاه سیر
کجا کاهلی تیره بختی بود باو بر همی رنج وسختی بود
وگر بددلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان
من از جمّ و ضحاك و از کیقباد فزونم بفر و ببخت و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر جهانجوی باید سر تاجور
مرا برد لشکر بمازندران سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید ازیشان کس این‌رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد غمین شد دل و لب پراز باد سرد
چوطوس وچوگودرزوکشوادوگیو چو خرّاد وگرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزانپس یکی انجمن ساختند ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر که از بخت مارا چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران بر آید هلاك نماند از این بوم و برآب و خاك
که جمشید با تاج و انگشتری بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر بمردی و نام و بگنج و گهر

منوچهر کردی بدین پیش دست — نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست یاخت — نهانی یکی چارهٔ نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین — که این بد بگردد ز ایران‌زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بندرا چاره‌اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام — بباید فرستاد و دادن پیام
که گرگل بسرداری‌اکنون‌مشوی — یکی تیز کن مغزو بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی — که بر خیره کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی — بباید کنون تیز برگشت روی
مگر کو گشاید یکی پند مند — سخن بر دل شهریار بلند
که این مر ترا اهرمن یاد داد — در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز — وگر نه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان — که این کاررا زال سازد روان
سخنها ز هر گونه بر ساختند — هیونی تگاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز — چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام — که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش‌آمد اکنون شگفت — که از دانش‌اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر — نه تن ماند ایدر نه بوم ونه بر
یکی شاه را بردل اندیشه خاست — بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاگانش از باستان — نخواهد همی بود هم داستان
همی گنج بی رنج بگزایدش — همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن — سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد — که بردی ز آغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر — میانرا ببستی چو شیر دلیر
کنون باد شد آنهمه پیش اوی — بپیچید جان بد اندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت — که شد زرد برگ کیانی‌درخت

همیگفت کاوس خود کامه مرد ... نه‌گرم آزموده زگیتی نه سرد ۶۲۴۰
سخن از جهاندیدگـان نشنود ... شب تیره با رای خود نغـنود
کسی‌کو بود درجهان پیشگـاه ... برو بگذرد سال وخورشید وماه
وز اندیشهٔ تیـغ او در جهـان ... بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگـرود ... شود خسته و پند مـن نشنود
ور این رنج آسان کنم بردلم ... از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین ... نه شاه و نه‌گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید زپند ... ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر تیز گردد گشودست راه ... تهمتن هم ایدر بـود با سپاه
پراندیشه بود آن شب دیر باز ... چوخورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست وبنهاد سر سوی شاه ... بزرگان برفتند با او براه ۶۲۵۰
خبرشد بطوس وبگودرز وگیو ... برهام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیك ایران رسید ... درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدنـدش سران سپاه ... سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندرآمد بتنگ ... پیاده شدندش همه بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند ... سوی شاه با او همی راندنـد
بدو گفت طوس ای‌گو سرفراز ... کشیدی چنین رنـج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین ... برآسایش این رنج‌کردی‌گزین
همه سر بسر نیکخواه تو ایـم ... ستوده بفر کلاه تـو ایـم
بدان نامداران چنین گفت زال ... که‌هرکس‌که اورا بفرسود سال
همه پند پیـرانش آیـد بیاد ... ازانپس دهد چرخ گردانش‌داد ۶۲۶۰
نشاید که گیریم ازو پند بـاز ... که ازپند ما نیست خود بی‌نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش ... پشیمانی و رنـج باشد بـرش
بآواز گفتند مـا با تـو ایـم ... ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدنـد ... بر نامور تاج و گـاه آمدنـد
همیرفت پیش اندرون زال زر ... پس او بزرگان زرین کمر

پند دادن زال کاوس را

چو کاوس را دید دستان سام — نشسته باورنگ بر شاد کام
تو گفتی منوچهر باز آمدست — بتاج اندرون سرفراز آمدست
بکش کرده دست وسرافکنده پست — همیرفت تا جایگاه نشست
ازانپس تنا خواند بر شهریار — چنان چون بود درخور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان — سر افرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید — نه‌چون بخت توچرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج مهان — نیامد نباشد چو تو در جهان
همه ساله پیروز بادی و شاد — دلت پر زدانش سرت پر ز داد
کی نام بردار بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز — ز گردان و از رستم سر فراز
چنین گفت مر شاه را زال زر — انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا تن و جان درست — مبادا کیانی کمرگاه سست
همه شاد و روشن ببخت تو ایم — بر افراخته سر بتخت تو ایم
ازانپس یکی داستان برگشاد — سخنهای بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار — مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس‌گران — که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار — برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و مهتریست — ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند برتر منش — بگیتی زکس نشنود سرزنش
همه ساله خرم زکردار خود — پسندیدهٔ مردم پر خرد
بدان گوش پیش یزدان پاك — زکردار بد نبودش ترس و باك
اگر بردباری سر مرد نیست — بنابرد باران ببباید گریست
خردمند پیروز و باهنگ وسنگ — به نیك و بد خود شناسد درنگ
بهوش و بیشه و هنگ و رای — درآرد زمین و زمان زیر پای

یکی پند دیگر بگویم ترا ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام ز گیتی به نیکی برآورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود که تاجش چورخشنده‌خورشیدبود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی سراسر جهان بد به پیمان اوی
نبودش بدل یاد مازندران نکردش بدین کار او سرگران
فریدون نکرد اینچنین کار یاد که خود تخت ضحاك دادش بباد
ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند مر این راه هرگز نپیموده‌اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت سپهر از بر خاك چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر و کیقباد چه مایه بزرگان که داریم یاد ۶۲۰۰
ابا لشکر کشن و گرزگران نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست طلسمست و در بند جادو درست
مرآن بند را هیچ نتوان گشاد مده مرد وگنج و درم را بباد
مرآنرا بشمشیر نتوان شکست بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو نباید کشید زشاهان کس این رای فرخ ندید
گرین نامداران ترا کهترند چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود نه آئین شاهان پیشین بود

پاسخ کاوس مرزال را

چنین پاسخ آورد کاوس باز کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز ۶۲۱۰
ولیکن مرا از فریدون و جم فزونست مردی و فرّ و درم
همان از منوچهر و از کیقباد که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل وگنجم افزونترست جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد گشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایك بدام آورم گر آئین شمشیر و نام آورم

اگر کس نمانم بمازندران وگر بر نهم باژ و ساوگران
چنان خوار و زارند بر چشم من چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی کزیشان کنم روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست سر نرّه دیوان شکار منست
گر ایدونکه یارم نباشی بجنگ مفرمای برگاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گوئی همی یاستم برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بیرداختم سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان برتو فرخنده باد مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش بتو باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من که از نیك خواهی بگفتم سخن
سبك شاه را زال پدرود کرد دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو چوطوس وچو گودرزوبهرام وگیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای همیخواهم آن کو بود رهنمای
بجائی که کاوس را دست رس نباشد من اورا ندارم بکس
ز تو دور باد آز ومرگ و نیاز مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آئیم و اندر رویم جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چارهٔ ما همین است و بس که جز پهلوان شاه ما نیست کس

چنین گفت دستان که دانا یکیست بتقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه مپیچید یکتن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفتشان درکنار ره سیستانرا برآراست کار

رفتن کاوس شاه بمازندران

چو زال سپهبد ز پهلو برفت دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه کشیدن سپه سر نهادن براه
چوشب روز شد شاه وکندآوران نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین
بدوگفت اگر دشمن آید پدید ترا تیغ کینه نباید کشید ۶۲۵۰
ز هر بد بزال و برستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس سپه را همیراند گودرز و طوس
همیرفت کاوس لشکر فروز بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجائی که پنهان شود آفتاب بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار دو باره ز لشکر گزین کن هزار ۶۲۶۰
کسی کو گراید بگرز گران گشایندهٔ شهر مازندران
هرآنکس که باشد زپیر و جوان چنان کن که اورا نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز شب آور هرآنجاکه باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست ورفت از در شاه گیو ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ببارید شمشیر و گرز گران

زن و کودك و مرد با دستوار ندیدند از تیغ او زینهار
همیکرد غارت همیسوخت شهر بپالود بر جای تریاك زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید که از خرمی نزد او بهر دید
بهر کوی و برزن فزون ازشمار پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر بیکجای زر و بدیگر گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند ازان آگهی بدان خرمی جای وآن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت که مازندرانرا بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است ز دیبای چین بر گل آذین ببست
بتان بهشتند گوئی درست بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان ز غارت گشادند یکیک میان
خبر شد بر شاه مازندران دلش گشت پر درد وسرشد گران
ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود که جان ودلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید چنان رو که برچرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوسشان پیش رو ز لشکر بسی رزمسازان نو
کنون گر نباشی تو فریاد رس نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت بر دیو فرمان شه برد تفت
تکاور همیرفت تا پیش دیو برآورد در پیش او در غریو
بیامد بنزدیك آن سر فراز بگفت آنچه بشنید ازان رزمساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود همان نیز ازان کو برآشفته بود
بدادش پیام شه خویش زود شنود از تکاور پیام و درود
چنین پاسخش داد دیو سپید که از روزگاران مشو نا امید
میندیش از شاه ایران سپاه گرآید ابا لشکر کینه خواه

بیایم کنون با سپاهی گران ببرم پی او ز مازندران
بگفت این وچون کوه برپای خاست سرش گشت باچرخ گردنده‌راست
وزانسوی کاوس تازان براه رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندران جای خرم رسید سرا پرده بردشت و هامون کشید
ز بس خیمه و خرگه سرخ وزرد همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب شدی روی کشور چو دریای آب
ز اسبان و مردان آراسته زمین چون بهشتی پراز خواسته
درون سرا پرده تختی بلور تو گفتی همی تابد ازچرخ‌هور ۶۴۰۰
نشسته بران تخت کاوس شاه بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای که بودند با نیك و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران که ای سرفرازان کندآوران
شما یك بیك نیك خواه منید بر آئین فرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست بیارم برآرم بدیوان شکست
نخواهم‌که در پیش آن مرزبان به پیغام و نامه گشایم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران برآئیم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش بگیریم سر تا سر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز را زیر پای آوریم مراد دل خود بجای آوریم ۶۴۱۰
بزرگان نهادند سر بر زمین بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد زمین و زمانت نکو خواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر خداوند کوپال و شمشیر و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه که هستند پروردهٔ گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمکاره دیوی سپید نگردد بدان جایگه او پدید
که آن دیو بسیار جادو گرست بدیوان مازندران او سرست
گر او در نیاید درین کار زار برآریم از جان دیوان دمار

ببودند تا شب درین گفتگوی همی لاف زد مرد پیکار جوی
بدینگونه آنروز تا وقت شام همی پخت کاوس سودای خام
شب آمد یکی ابر شد تا بماه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان همه روشنائیش گشته نهان

تاریك شدن چشم کاوس از جادوئی دیو سپید

یکی خیمه زد برسر از دود قار سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید وخشت براکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز نبود از بد بخت مانیده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش ز کردار کاوس دل گشته ریش
چوبگذشت شب روز نزدیك شد جهان جوی را چشم تاریك شد
زلشکر دوبهره شده تیره چشم سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاوس شاه بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج ولشکر اسیر جوان بخت شه تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دیدرنج که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال نپذرفتم و آمدم بد سگال
بسختی چو یکهفته اندر کشید بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرّید دیو سپید که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بیاراستی چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست بدیدی وکس را ندادی تو دست
تو با تاج و با تخت نشکیفتی خرد را بدینگونه بفریفتی
بسی برده کردی بمازندران بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی که گردون کند ازستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کارتست دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار بر آوردمی من زجانت دمار
نمی ماندم یکتن از لشکرت بهم بر زدم سربسر کشورت

ولیکن ز گرشاسب لشکرشکن بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملك ایران نیارم ستیز و گرنه بر آوردمی رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان که تا خود شمارا سرآید زمان
همی گفت آن دیو بدروزگار بخشم و ستیزه ابا شهریار
وز آن نره دیوان خنجر گذار گزین کرد جنگی ده و دوهزار
برایرانیان بر نگهدار کرد سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سرانرا همه بند ها ساختند چو از بند و بستن بپرداختند ۶۴۵۰
خورش‌دادشان اندکی جان‌سپوز بدان تا گذارند روزی بروز
وزانپس همه گنج شاه و سپاه چه از تاج یاقوت و پیروزه‌گاه
سپردآنچه دید ازکران تاکران به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت و اورا بگوی کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
که‌من هرچه بایست کردم همه بخاك آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب بدان تا بداند فراز از نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی بمازندران شاه بنهاد روی
همیرفت با لشکر و خواسته اسیران و اسبان آراسته ۶۴۶۰
چو این کرد برگشت دیو سپید سوی خان خود رفت برسان‌شید
بمازندران ماند کاوس شاه همی گفت کاین بود ازمن گناه

پیغام کاوس بزال ورستم

بخواری نگهبان ایرانیان همی بود با دیو بسته میان
ازانپس جهانجوی خسته جگر برون کرد گردی چومرغی بپر
که بود او زشاه و زلشکر جدا بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که برمن چه‌آمد زبخت بخاك اندر آمد سرتاج و تخت
زر و گنج و آن لشکر نامدار بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد — تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره‌شد وخیره‌بخت — نگونسار گشته سرتاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم — همی بگسلاند روان از تنم
چو از پند های تو یاد آورم — همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو هوشمند — زکم بخردی برمن آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان — همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود — چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید — بگفت آنچه دانست ودیدو شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست — زدشمن نهان‌داشت آن همزدوست
بروشن دل از دور بد ها بدید — برو از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم — دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست — بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهی بتیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار
مر اینکار ها را تو زیبی کنون — مرا سال شد از دوصد برفزون
این کار یابی تو نام بلند — رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید برین کار آهرمنی — که آسایش آری دگر دم زنی
برت را به ببر بیان سخته کن — سرازخواب و اندیشه پردخته کن
هرآن تن که چشمش سنان‌تو دید — که‌گوید کزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون‌شود — از آواز تو کوه هامون شود
تو تا برنهادی برین رخش زین — نگونسار شد چتر ترکان وچین
نباید که ارژنگ و دیو سپید — بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران — همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر برآری تو نام — پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجای — بمازندران پوی وایدر میای

که روشن کنی نام سام سوار — بگیتی نبوده چو او نامدار
وزان پس بگردد جهان رام‌تو — بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخش رستم که‌راه — درازست‌و من‌چون‌شوم کینه خواه
بشش ماه رفتست شاه اندران — ازانپس رسیده بمازندران
چو من وارسم کی بماند نژاد — چنو نازك از تخمهٔ کیقباد
ازین پادشاهی بدان گفت زال — دوراهست هردو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت — و دیگر که بالاش باشد دوهفت
پرازدیو و شیر است و پرتیرگی — بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین — که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد — پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاك — نیایش کنم پیش یزدان پاك
مگر باز بینم بر و یال تو — سر وبازو و چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بردست دیو — رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این‌سخن باز داشت — چنان چون‌که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی — بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهانرا بنام بلند — بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای — بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده‌سیر — نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته ورفته گیر — نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم — سر جادوان را ز بن برکنم
هر آنکس که‌زنده‌است ازایرانیان — بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید — نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یك خدای — که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست‌ارژنگ بسته چوسنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای — پی‌رخش برده زمین را زجای

رفتن رستم بمازندران باستخلاص کاوس

چو خورشید برزد سراز پشت زاغ — جهان گشت ازو همچونوروز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال — برو آفرین خواند بسیار زال
که کامت بگیتی فرازنده باد — تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام — نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان دادار باد — سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پای — رخش رنگ برجای ودل هم بجای
بیامد پر از آب رودا ـهٔ روی — همی زار بگریست دستان بروی
چنین گفت رودابه ماهروی — برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی — بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیکخوی — نه بگزینم این راه بر آرزوی ٦٥٣٠
چنین آمدم بخش از روزگار — تو جان و تن من بزنهار دار
بپدرود کردنش رفتند پیش — که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برینسان همی بگذرد — پیش مرد دانا همی نشمرد
هرآن روز بدکز تو اندر گذشت — بر آن نه کزو گیتی آباد گشت
هرآن روزکان اندروئی تو شاد — تو گوئی ز گیتی همین شدنهاد

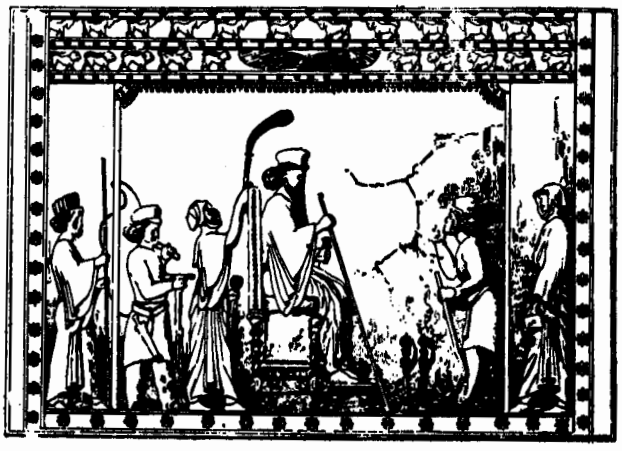

هفتخوان رستم

برون رفت آن پهلو نیمروز ز پیش پدر کرد گیتی فروز
دو روزه بیك روز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
برین سان پی رخش ببرید راه بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پرز گور
یکی رخش را تیز بفشرد ران تگ گور شد با تگ او گران ٦٥٤٠
کمند و پی رخش و رستم سوار نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر بخم اندر آورد گوری دلیر
کشیدو بیفکند گور آنزمان بیامد برش چون هژبر ژیان
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت بروخار و خاشاك و هیزم بسوخت
برآن آتش تیز بریانش کرد ازانپس که بی‌توش و بیجانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان همین بود دیگ وهمین بود خوان
لگام از سررخش برداشت خوار چرا دید بگذاشت در مرغزار

خوان اول جنگ رخش با شیر

یکی نیستان بستر خواب ساخت / دو بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر / بیارام بنهاد چون شیر سر
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یکپاس بگذشت درّنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دودست اندر آوردو زد برسرش / همی تیز دندان بپشت اندرش
همیزدش بر خاك تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر درّنده تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بردست اوی / من این ببرو این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدم بمازندران / کمندو کمان تیغ وگرز گران
نبینم چو تو باره ای تیز تگ / بتندی و تیزی و نرمی ورگ
چرا نامدی نزد من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و بر آسود دیر / گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سراز تیز کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زبن برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دوم یافتن رستم چشمهٔ آب

نشست از بر رخش رخشان چو گرد / بخوان دوم پهلوان روی کرد
یکی راه پیش آمدش نا گزیر / همیرفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت / کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون ودشت / تو گفتی که آتش برو بر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد زکار

پیاده شد از اسب و ژوبین بدست — همیرفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و سختی توآری بسر
گرایدونکه خشنودی از رنج من — بدین گیتی آکنده شد گنج من
بیویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو — گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افکندگان تو اند — پرستنده و بندگان تو اند
رهائی توشان ده ابر دست من — که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم — بسختی ستمدیده را یاورم ۶۵۸۰
اگر داد بینی همی کار من — مگردان همی تیره بازار من
درینکارگردی مرا دستگیر — مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد — من و لشکر وکشورم دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن — کجا یادش آمد ز گور وکفن
که بودی اگر با سپاهیم کار — بآوردشان رفتمی شیروار
بیك حمله زیر و زبر کردمی — دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ — بیك حملهٔ من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست — ببودی بمردی مراورا شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی — که گشتی ز دریا نه بیرون بدی
بنیروی دارنده یزدان پاك — بیاکندمی در زمانش بخاک ۶۵۹۰
ولیکن چه سود است مردی وزور — که شد بختسازنده را چشم کور
بر این برّ و این تشنگی چون کنم — بمرگ روان برچه افسون کنم
تن پیلوارش چو این گفته شد — شد از تشنگی سست وآشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاك — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش نیکو سرین — بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خاست — بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست — بزور جهاندار بر پای خاست

بشد بر پی میش و تیغش بچنگ گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همیرفت گرد همی روز فرّخ همی بر شمرد ۶۶۰۰
بره بر یکی چشمه آمد پدید که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
هر آنکس که از داد تو یك خدای بپیچد نیارد خرد را بجای
برین چشمه جای پی میش نیست همان غرم دشتی مراخویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاك یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد مبادا ز تو بر دل یوز یاد
بتو هرکه یازد بتیر و کمان شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ نگنجد بماند بچنگال گرگ ۶۶۱۰
شده پاره پاره کتان وکشان ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد زافرین ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان جدا کرد زوچرم و پای و میان
چوخورشید تیز آتشی برفروخت برآورد زاب و درآتش بسوخت
زآتش بپردخت و خوردن گرفت بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت که با کس مکوش ومشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی تو با دیو وشیران مشوجنگجوی ۶۶۲۰
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب چمان وچران رخش تا نیمه شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه نکردی ز بیمش برو دیو راه

خوان سوم کشتن رستم اژدها را

چگویم ازان اژدهـای دژم — که هشتاد گز بود از دم بدم
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز دیوان و پیلان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها — زچنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشنده بنهاد روی — دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدین جایگه آرمید ۶۶۳۰
همی کوفت بر خاك روئینه سم — چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره چون‌شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش — همیکند خاك و همیکرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان همه سر بسر بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب — ببیداری من گرفتت شتاب ۶۶۴۰
گرین بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرّم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من اورا بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب — همی باش تا من بجنبم زخواب
سوم ره بخواب اندرآمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرّید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان پیش رستم رسید

خروشید و جوشید و بر کند خاك ز نعلش زمین شدهمه چاك چاك
چو بیدارشد رستم‌ازخواب خوش بر آشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بغرّید بر سان ابر بهار زمین کرد پر آتش کارزار
بدانست کان اژدها جادو است ابر آدمی دشمنی بدخو است
بدان اژدها گفت برگوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من روانت بر آید ز تاریك تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها که از چنگ من کس‌نیابد رها
صد اندر صداین‌دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو بایدگریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان سامم هم از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی ز من دستبرد نبرد سرت را هم اکنون‌درآرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیلتن تو گفتی برستم در آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش کزانسان برآویخت باتاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت بکند اژدها را بدندان دوکفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش فروریخت‌چون‌رودخون‌ازبرش
زمین شد بزیر اندرش نا پدید یکی چشمهٔ خون ازو بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم نگه کرد و بر یال وآن تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاك روان خون گرم از بر تیره خاك
تهمتن ازو در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سرو تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور وهنر
که پیشم‌چه دیو وچه شیرو چه‌پیل بیابان بی آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار و گر اندکیست چوخشم‌آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورد مر رخش را ساخته

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

نشست از بررخش وره برگرفت چمان منزل جادوان درگرفت ۶۶۸۰
همی راند پویان براه دراز چوخورشید تابان بگشت ازفراز
درخت وگیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
چوچشم تذروان یکی‌چشمه دید یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچال گرد اندرش
چورستم چنان جای بایسته دید خداوند را آفرین گسترید
فرودآمد از اسب وزین برگرفت بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام یاقوت پرکرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مرآنرا ببر درگرفت بزد رود وگفتار ها برگرفت ۶۶۹۰
که آوارهٔ بد نشان رستمست که از روز شادیش بهره‌کمست
همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
می وجام و بویا گل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود همان چامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم‌آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنشست نزدیك اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت برو آفرین و ستایش گرفت
که دردشت مازندران یافت خوان می و رود با میگسار جوان ۶۷۰۰

ندانست کو جادوی ریمن است نهفته بـرنگ انـدر اهریمنست
یکی جام می برکفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداونـد مهر دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستـایش نداشت زبانش تـوان نیـایش نـداشت
سیه‌گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد نـاگـه بـبند
بپرسید وگفتش چه چیزی بگوی برآنگونه‌کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندرکمند پرآژنگ ونیرنگ و افسون وبند
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوان را پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راه جوی ۶۷۱۰

خوان پنجم برکندن رستم هر دوگوش دشتبانرا

همیرفت پـویـان بجائی رسید که اندر جهان روشنائی نـدید
شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تـابنده مـاه
تو خورشید گفتی ببند اندرست ستاره بخم کمند انـدرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنائـی رسید زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نو جوان همه سبزه و آبـهـای روان
همه جامه برتنش چون آب بود نیازش بآسایش و خواب بـود
برون کرد ببر بیان از بـرش بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو در آفتاب بخواب و بآرامش آمد شتاب
لگام از سررخش برداشت خوار رها کرد برخوید و برکشتزار ۶۷۲۰
بپوشید چون خشك‌شد خود وببر گیا کـرد بستر بسان هـژبـر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی یکی چوب زدگرم بر پای اوی
سپر زیر سر تیغ بنهـاده پیش نهاده بدسته برش دست خویش
چو از خواب بیدار شد پیلتن بدو دشتبان گـفت کای اهرمن

چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نا برده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایك دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت / غریوان از او مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پرازخون،سرودست وکنده‌دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
کجا او سراپای آهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسبش برانم زکشت / مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون‌آمد از سوز از سرش دود
که تا بنگردکان چه‌مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران خنجر گذار
چو از دشتبان این شگفتی بدید / بنخجیرگه بر پی رخش دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود ازتهمتن نشان
چوآمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برّنده تیغ / کشید و بیامد چو غرّنده میغ
رسیدند چون یك بدیگر فراز / ابا یك دگر برگشادند راز
بدوگفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه وپناه توکیست
نبایست کردن بر اینسو گذر / بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده ای / همان اسب درکشت افکنده‌ای
همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاك آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم وجان و خون دلت بفشرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمان و کمند گو پیلتن

هرآن مام کو چون‌تو زاید پسر — کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر
تو با این سپه پیش من راندی — همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند گردش همه
بیك زخم دو دو بیفکند خوار — بیك تن بدان آهن آبدار
سرانرا ز زخمش بخاك آورید — سر سرکشان زیر پی گسترید
شکسته شد آن‌لشکر از پهلوان — گریزان برفتند و تیره روان
در و دشت شد پر ز گرد سوار — پراکنده گشتند بر کوهسار
همیرفت رستم چو پیل دژم — کمندی ببازو درون شست‌خم ۶۷۶۰
باولاد چون رخش نزدیك شد — بکردار شب روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز
زاسب اندرآمد دودستش ببست — بپیش اندرافکند و خودبرنشست
بدوگفت اگر راست‌گوئی سخن — ز کژی نه سریابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید — همانجای پولاد و غندی و بید
بجائی‌که بسته است کاوس شاه — کسی کاین بدیها نموده است راه
نمائی و پیدا کنی راستی — نیاری بداد اندرون کاستی
من‌این‌تاج و این‌تخت‌وگرز گران — بگردانم از شاه مازندران
تو باشی براین بوم و برشهریار — گر ایدونکه کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون — روان سازم ازچشم‌تو جوی‌خون ۶۷۷۰
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من میرداز خیره ز جان — بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید — نمایم چو دادی دلم را نوید
بجائی‌که بسته‌است کاوس شاه — نمایم ترا یك بیك شهر و راه
بدان ای ستوده یل دیو دل — که ایزد سرشتت ز پرمایه گل
کنون تا بنزدیك کاوس کی — صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وز انجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشوار و بد

میان دو کوهست پر هول جای نپرّد بران آسمانش همای
میان دوصد چاه ساری شگفت بپیمایش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند بر کوهسار ۶۷۸۰
چو پولاد غندی سپهدارشان چو بید و چو سنجه نگهدارشان
سر نرّه دیوان چو دیو سپید کزو کوه لرزان بود همچوبید
یکی کوه یابی مر اورا بتن بر و کفت ویالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست وعنان گذارندهٔ تیغ و گرز گران
چنین برزو بالا و این کارکرد نه خوب است بادیو پیکار کرد
چوزان بگذری سنگلاخست ودشت که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی همه نرّه دیوان بفرمان اوی
وزانروی بزگوش تا نرم پای چوفرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران رهی زشت و فرسنگهای گران ۶۷۹۰
پراکنده در پادشاهی سوار همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم نبینی یکی را ازیشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست کزیشان بشهراندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر زاهنی بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی بدو گفت اگر با منی راهجوی
ببینی کزین یك تن پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر ببخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب عنانرا ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی کنون راه بنمای و بردار پی ۶۸۰۰
بگفت این و بنشست بررخش شاد دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاك روز همیراند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید زدیو و ز جادو بدو بد رسید

چویك نیمه بگذشت از آن تیره شب | خروش آمد از جنگ و بانگ جاب
بمازندران آتش افروختند | بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست | که آتش برآمد زچپ وزراست
در شهر مازندران است گفت | که ازشب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ وبید | همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندرسحاب | ستاره رده برکشیده طناب
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو | که هزمان برآرد خروش‌وغریو ۶۸۱۰
بخفت آنزمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت | بخم کمندش بیاویخت سخت

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چوخورشید برزد سراز تیغ کوه | جهانرا بیفزود فر و شکوه
ز خواب اندرآمد گو تاج بخش | وزآنجا برفت‌او بنزدیك رخش
بزین اندر افکند گرز نیا | همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش | خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد بلشکر که جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه | که گفتی بدرید دریا و کوه
برون‌جست از خیمه ارژنگ‌دیو | چو آمد از انسان بگوشش‌غریو
چورستم بدیدش برانگیخت اسب | بیامد بر او چو آذر گشسب ۶۸۲۰
سرو گوش بگرفت ویالش دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده زتن | بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او | بدرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد از بروبوم و رست | پدر بر پسر برهمی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشیدگیتی فروز | بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی بر آورد چون رعد رخش ۶۸۳۰
چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام و آغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار
که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش
روان ودلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد
کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه
ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر
تو گوئی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت
در این گفته بودند ایرانیان
کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
یل آتش افروز و پرخاشجوی
چو نزدیك کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن ۶۸۴۰
چو گودرز وچون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش راکرد باید روان
بگیری ز پنهان بر دیو تند
مگر گردد از تیز چنگال کند
مگر باز روشن شود این دو چشم
بترسم ازآن دیو بد زشت خشم
چو آید بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیك کاوس شد پیلتن
همه نرّه دیوان شدند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر زلشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندر آور تن و تیغ وتیر ۶۸۵۰
مگر یار باشدت یزدان پاك
سر جادوان اندر آری بخاك
گذر کرد باید ابر هفت کوه
زدیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناك
چنان چون شنیدم پرازترس وباك
گذارش پر از نره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید — کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه — که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد — مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید — بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشك — که چون خون اورا بسان سرشك
چکانی سه قطره بچشم اندرون — شود تیرگی پاك باخون برون ۶۸۶۰
امیدم ببخشایش کردگار — کزان دیو جنگی برآری دمار
گو پیلتن جنگ را ساز کرد — وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید — که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است — فراوان بگرد اندرش لشکر است
گر ایدونکه پشت من آرد بخم — شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور — دهد مر مرا اختر نیك زور
همه بوم و بر باز یابیم و تخت — ببار آید آن خسروانی درخت
ازانجایگه تنگ بسته کمر — بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را — همی راند مر رخش چون بادرا
نیاسود در ره گو نیکخواه — نماینده اولاد بودش براه ۶۸۷۰
چو رخش اندرآمدبدان هفت کوه — بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید — بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت — همه بر ره راستی دیدمت
یکی کار سخت است ایدر مرا — سزد گر بگوئی تو نیك اخترا
چنان چون گه رفتن آمد فراز — مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب — شودگرم دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ — کنون یك زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی — جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر — اگر یار باشدت پیروز گر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا برآمد بلند آفتاب ۶۸۸۰

کشتن رستم دیو سپید را

سر و پـای اولاد محکم ببست　　بخم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام　　بغرّید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد　　سران را بخنجر همی دور کرد
به نیروی او چون نبد تابشان　　ز تیغش بماندند در بیم جان

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را

ناستاد کس پیش او در بجنگ　　نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید　　بیامد بکردار تابنده شید
بمانند دوزخ یکی غار دید　　تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ　　نبد جای پیکار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست　　در غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید　　سراسر شده غار ازو ناپدید ۶۸۹۰
برنگ شبه روی وچون شیر موی　　جهان پر ز پهنا و بالای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب　　بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرّید غریدنی چون پلنگ　　چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود　　بنزدیك رستم در آمد چو دود
سوی رستم آمد چوکوهی سیاه　　ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب　　بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان　　یکی تیغ تیزش بزد برمیان
بنیروی رستم ز بالای اوی　　بینداخت یکدست و یك پای اوی
بریده بر آویخت با او بهم　　چو پیل سر افراز و شیر دژم
بیك پا بکوشید با نامور　　همه غار راکرده زیر و زبر ۶۹۰۰
گرفت آن برو یال گرد دلیر　　که آرد مگر پهلوان را بزیر
در آمد باو رستم نامدار　　گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کند این‌ازان آن‌ازین　　همی گل‌شد ازخون سراسر زمین
بدل گفت رستم‌گر امروز جان　　بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید　　که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونکه از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران — ببینند رویم بمازندران
همی گفت ازینگونه دیو سپید — همی داد دل را بدانسان نوید
بدینگونه بایکدگر رزمجوی — زتنها خوی وخون روان بدبجوی
تهمتن بنیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین ۶۹۱۰
سرانجام از آن کینه و کارزار — بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش برزمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید — جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود — جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی — هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یکتن در آنجایگاه — بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر — برون کرد خفتان و جوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست — یکی پاك جای پرستش بجست
ازانپس نهاد از بر خاك سر — چنین گفت کای داور دادگر ۶۹۲۰
ز هر بد توئی بندگان را پناه — تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فرّ و زور — همه کامم ازگردش ماه و هور
تو بخشیدی ارنه زخود خوار تر — نبینم بگیتی یکی زار تر
غم و انده و رنج و تیمار ودرد — زنیك و زبد هرچه آید بمرد
کمی و فزونی و نیك اختری — بلندی و پستی و کندآوری
زداد تو بینم همی هرچه هست — دگرکس ندارد در این کاردست
زداد تو هر ذره مهری شود — ز فرّت پشیزی سپهری شود
ستایش چوکرد آن یل سرفراز — بتن باز پوشید هرگونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند — بفتراك بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر ۶۹۳۰
بدو گفت اولاد کی نره شیر — جهانرا بتیغ آوریدی بزیر

بمازندران کس نباشد دگر — که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت — سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر ببینی یکی کار من — کجا با تو بد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید — همی باز خواهد نویدم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری — که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز — که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را زگاه — بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار — بیفکند باید بخنجر بزار
وزانپس مگر خاك را بسپرم — وگر نه ز پیمان تو نگذرم
ترا زین سپس بی نیازی دهم — بمازندران سر فرازی دهم
وزانسو دو چشم بزرگان براه — که کی بازگردد یل رزمخواه
بپیروزی از رزم آن دیو نر — بخنجر ز یالش جدا کرده سر
بشادی برآمد زگردان فغان — که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش — بر او آفرین بود ز اندازه بیش
رسید آگهی نزد کاوس کی — گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید — ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر — چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه — که بی تو مبادا کلاه و سپاه
هزار آفرین باد بر زال زر — ابر مرز زابل سراسر دگر
که چون تو دلیری پدید آورید — همانا که چون تو زمانه ندید
بران مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید بجز آفرین کرد یاد
مرا هر زمان بخت فرخ‌تر است — که پیل هژبر افکنم کهتر است
چو از آفرینش بپرداخت کی — چنین گفت کای گرد فرخنده پی

کنون خونش آور تو درچشم من همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو که بادا جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید وزان خون بچشم شه اندر کشید ۶۹۶۰
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پر هنر کشید اندر ایشان زخون جگر
همه دیده هاشان بشد روشنا جهانی سراسر بشد گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
چوطوس وفریبرزوگودرز وگیو چو رهام وگرگین و بهرام نیو
برین گونه یکهفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی وگردن کشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چوآتش که برخیزد ازخشك نی ۶۹۷۰
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان ازان جادوان که ازخون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید ز کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی که ای گرد فرزانهٔ نیك پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی بیفروخت آن جان تاریك اوی ۶۹۱۰

نامه نوشتن کاوس بشاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیزگرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامه ای بر حریر سپید بدان اندرون چند بیم و امید

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت وخوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد وگردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیك و ببد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامهٔ بافرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود هم زبان
بدان ای گرفتار بند غرور / که این است رسم سرای سرور
اگر دادگر باشی و پاك دین / ز هرکس نیابی جز ازآفرین ۶۹۹۰
وگر بد نهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سر زنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان اوکی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان گاه مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ ناچار و بگذار ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان نا امید
ندانی چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشك و عبیر ۷۰۰۰
بخواند آنزمان شاه فرهاد را / گرایندهٔ گرز پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود / ز بیکاری و رنج بی بهر بود
بدو گفت کاین نامهٔ پند مند / ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
همانا که بودند پاشان دوال / لقب شان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران و کند آوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه زکردار خویش

چو بشنید کز نزد کاوس شاه فرستادهٔ باهش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایك همه برگزید ازایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی جدا کرد باید ز دیوانگی
هرآنکس که نیرو ورا یار شد دلش را بتیزی گرفتار شد
همه راه و رسم پلنگ آورید سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده پژمان شود ز دیدارتان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پر ازچین بروی سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیك فرهاد گرد ازان نامداران بادست‌برد
یکی دست بگرفت و بفشاردش پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نیامد برو رنگ و بندی ز درد
ببردند فرهاد را پیش شاه زکاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر می و مشك بد بیخته بر حریر
مرآن نامه برخواند موبد بدوی بپیچید ازان نامه پرخاشجوی
چوآگه شد از رستم و کار دیو پرازخون شدش‌چشم ودل پرغریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب شب‌آید شودگاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید نخواهد شدن نام او نا پدید
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید که شدکشته پولاد غندی و بید
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روزش‌همیداشت مهمان‌خویش بر نامداران و یاران خویش
بروز چهارم بدو گفت رو بنزدیك آن بیخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی که کی‌آب دریا بود همچو می
تو در کار تندی ندانی که من برآورده ام سر ز هر انجمن
من آنم که گوئی بر و بوم وگاه رهاکن بیا سوی این بارگاه
مرا پادشاهی ز تو برترست هزاران هزارم فزون لشکرست
بهرجا که در جنگ بنهند روی نمانند سنگ ونه رنگ ونه بوی

بیارم یکی لشکر شیر فش برآرم شمارا سر ازخواب خوش
مرا خود چه دیو سپید و چه بید بود صد هزاران سیاه و سپید
چوسنجه سوارم دو صد دیو مست که درجنگ گیرند شه را بدست
اگر من کنم رای آورد گاه ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
همانا ترا زندگانی نماند زمانت ز ایران بدین مرز راند
برآرای کار و میاسای هیچ که من رزم‌را کرد خواهم بسیج ۷۰۴۰
ز پیلان جنگی هزار و دویست که با تو برانسان یکی پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاك بلندی ندانند باز از مغاك
چو بشنید فرهاد ازو داوری باندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید همه پردهٔ راز ها بر درید
چنین گفت کو زاسمان برترست نه رای بلندش بزیر اندرست
رگفتار من سر بپیچید نیز جهان پیش چشمش نیرزد به‌چیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند همه گفت فرهاد با او براند
بپیچید ازین گفته رستم چنان که هرموی برتن‌شدش‌چون‌سنان
چنین گفت کاوس را پیلتن کزین ننگ بگذارم این‌انجمن ۷۰۵۰
مرا برد باید سوی او پیام که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده ای نزد اوی بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه که از تو فرازد نگین و کلاه
پیمبر توئی هم تو پیل دلیر بهر کینه گه بر سرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر سر خامه را کرد پیکان تیر
پس از آفرین جهان آفرین چنین گفت کای گشته از راه دین
بگیتی سخن گفتن نا بکار نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکنی زین فزونی تهی بفرمان گرائی بسان بهی
نسازی همی کشور خود خراب سپاری بمن تاج بیکین و تاب ۷۰۶۰

بمانی بمازندران شادمان ز رستم بیابی رهائی بجان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم ز دریا بدریا سپه بر کشم
ز خون جوی رانم بمازندران بخاك اندر آرم سر سروران
روان بداندیش دیو سپید دهد کرگسانرا بمغزت نوید
و دیگرچه حاجت مرا با کس است کزین رزم رستم شمارابس است
چو آهنگ میدان کند در نبرد سر نره دیوان برآرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست بگیتی کس اورا هماورد نیست
چوآید بمیدان یل کینه ساز ندانند دیگر نشیب از فراز
که او پهلوانیست در روز جنگ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

آمدن رستم نزدیك شاه مازندران به پیامبری

چو نامه بمهر اندر آورد شاه جهانجوی رستم بپیمود راه ۷۰۷۰
بزین اندر افکند گرز گران چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی فرستاده و نامه افکند پی
فرستاده‌ای چون هژبر دژم کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گام زن یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو کوهی روانست آن نامدار تو گوئی که شیرست گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران زگردان گزین کرد چندی سران
بفرمود شان تا جبیره شدند هژبر ژیان را پذیره شدند
بیاراسته لشکری چون بهار برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید بره بر درختی کشن شاخ دید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت بتندی مر آنرا بپیچید سخت ۷۰۸۰
درخت از بن و بیخ برکند زود که او را بتن بر زیانی نبود
یکی از بزرگان مازندران کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ ببردش رگ ازدست واز روی رنگ

بکند وچو ژوبین بکف درگرفت — بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید — سواران بسی زیر شاخ آورید
بشد هوش زان مرد زورآزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از کران تاکران
سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر ازشور بود ۷۰۹۰
بسان پلنگ ژیان بد بخوی — نکردی جز ازجنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند — بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو — هنر ها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پرزشرم — ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نرهٔ شیر — به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ — دژم روی وآنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سر افراز پیل — شد از درد چنگش یکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت — بمردی زخورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت — فروریخت ناخن چوبرگ ازدرخت
کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته ۷۱۰۰
بیاورد و بنمود و با شاه گفت — که برخویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران — ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم — به آید که جانرا هراسان کنیم
غمین گشت بد گوهر نابکار — زگفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز — که‌چون راندی اندرنشیب وفراز
وزانپس بدو گفت رستم توئی — که داری برو بازوی پهلوی ۷۱۱۰
بسی دیو از تو هلاك آمدست — ز تو مر مرا سر بخاك آمدست

چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندرخورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سر افراز نامد پدید
یکی کوه باشد برزم اندرون / از آن رخش و گرزش چه گویم که چون
چو او رزم سازد چه پایدگروه / کند کوه دریا و دریا چو کوه
برزمش چه پیل وچه شیرو چه دیو / چو آورد گیرد برآرد غریو
به تنها یکی نامور لشکرست / پیام آوری را نه اندر خورست
ولیکن مرا او فرستاده است / بگویم پیامی که او داده است
همی گویدت رستم نامدار / که گر بخردی تخم زشتی مکار ۷۱۲۰
تو بسیار تخم بدی کاشتی / ره مردمی خوار بگذاشتی
چه کردی تو با شاه ایران زمین / ابا لشکر و پهلوانان ز کین
مگر گوشت از نام رستم تهیست / که چرخ فلک کمترینش رهیست
اگر رخصت شاه بودی که من / بیایم بنزدیک این انجمن
نمی ماندمی زنده از لشکرت / همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آن که شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کاین جستجوی / چه باید همی خیره وین گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی / اگرچه دل وچنگ شیران توئی ۷۱۳۰
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرّین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه کیش
بر اندیش وتخت بزرگان مجوی / کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه زمانت سرآرد سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده‌ای بی گمان در گمان / یکی رای پیش آر و بفکن کمان
چو من تنگ روی اندرآرم بروی / سرآید ترا تیزی و گفتگوی

ز من نیز بر پیش رستم پیام — بگویش که ای پهلو نیکنام
چه چیزت ز کاوس کی میرسد — اگر زو بود یك زمن سی رسد
میان یلان سرفرازت کنم — ز سیم و درم بی نیازت کنم ۷۱۴۰
سرت بگذرانم زخورشید و ماه — ترا سر فرازی دهم بر سپاه
نگه کرد رستم بروشن روان — بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی — سرش تیز تر شد بآزار اوی
چنین گفت کای بیخرد شهریار — همانا که شد تیره ات روزگار
مگر پهلوان رستم سرفراز — بگنج و سپاه تو دارد نیاز
شه نیمروزست فرزند زال — کسی را بگیتی ندارد همال
ازین باب دیگر مجنبان زبان — که آرد زبانت برون از دهان
بشد تافته شاه ازین گفتگوی — بخون‌ریز بدگوهر آورد روی
بگیر این فرستاده را پیش من — ز تختش فرودآر وگردن بزن
بشد تیز دژخیم تا پای تخت — که گیرد سر دست آن نیکبخت ۷۱۵۰
فرود آرد او را از این جا بزیر — که رستم بغرّید چون نرّه شیر
سردست بگرفت و پیشش کشید — ازانجایگه پیش خویشش کشید
در انداخت بگرفت مر پای او — همان پای خود بردگر پای او
نهاد و ز یکدیگرش بر درید — کسی در جهان این شگفتی ندید
بآواز گفتا پس آن نامدار — که گر رخصتم بودی از شهریار
که با لشکرت کردمی کار زار — ترا کردمی این‌زمان خوار و زار
بگفت این و از بارگه شد برون — دوچشمش بمانند دو طاس خون
بلرزید بر خویشتن شهریار — ز دست و زبان یل نامدار
یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت ازو جامه و اسب و زر — که ننگ آمدش‌زان کلاه و کمر ۷۱۶۰
برون آمد از شهر مازندران — سرش گشته بد زان سخنها گران
بیامد دمان از بر گاه اوی — همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بنزدیك شاه اندرون — دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچه دید و شنید — همه کرد برشاه ایران پدید
وزانپس بدو گفت مندیش هیچ — دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
دلیران و گردان آن انجمن — چنان دان که خوارند برچشم‌من
که نزدم نیرزند یك ذرّه خاك — بدین گرز ازیشان برآرم هلاك
ببینی که کام تو گردد روا — که من دانم این درد دل را دوا
چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید ۷۱۷۰
همان رنگ خورشید شد ناپدید — چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه هامون پدیدو نه دشت‌ونه‌کوه — زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی‌راند لشکر چو باد دمان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان
جهان زو شده سربسر تیره‌گون — ز گرد سپه آسمان قیره گون

جنگ کاوس با شاه مازندران

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندر آمد زدیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — ببندد نخستین بدان کین کمر
بطوس و بگودرز و کشوادگان — بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند — سنان و سپرها بپیراستند
سراپردهٔ شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای — دل کوه پر نالهٔ کر نای ۷۱۸۰
چو گودرز کشواد بر میسره — شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه — ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن — که درجنگ هرگز ندیدی‌شکن
چو از هردوسو لشکر آراستند — یلان کینه از یکدگر خواستند
یکی نامداری ز مازندران — بگردن بر آورده گرز گران
گرازان بیامد بسان گراز — درفشی بر افراخته هشت یاز
که جویا بدش نام و جوینده بود — گرایندهٔ گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت — بپیش سپهدار کاوس تفت

همی جوشن اندر برش برفروخت همی تف تیغش زمینرا بسوخت
بیامد بایران سپه بر گذشت بتوفید از آواز او کوه‌ودشت
همی گفت با من که جوید نبرد کسی کو برانگیزد ازآب گرد
همیگشت غرّان میان دو صف خروشان و بر لب برآورده کف
نرفت از دلیران کسی پیش اوی همی بود بر جای پرخاشجوی
بایرانیان گفت کاوس شاه که سرتان نیابد سوی جنگ راه
نشد هیچکس پیش جویا برون نه رگشان بجنبید گوئی نه‌خون
بآواز گفت آن زمان شهریار چه بود ای دلیران ومردان کار
ازین باره او را که آرد بزیر از ایران که گوید که هستم دلیر
کزین دیو دل‌تان‌چنین خیره‌شد ز آواز او روی تان تیره شد
ندادند پاسخ دلیران بشاه ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرائید رستم عنان بگردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کاین کارتست ازایران‌نخواهد کس این‌رزم‌جست
برو کافریننده یار تو باد همه دیو و جادو شکار تو باد
چو بشنید رستم ز شاه زمان همانگه دمان شد چو شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بآوردگه رفت چون پیل مست پلنگی بزیر ازدهائی بدست
عنانرا بپیچید و برخاست گرد زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون برتوبرجای بخشایش است نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدّرد جگر مادرت بگرید برین جوشن و مغفرت
چورستم شنید این سخنها تمام بر آورد یك نعره و گفت نام
ز جای اندرآمدچوکوهی روان هم آورد او گشت تیره روان

عنان برگرائیدو برگاشت روی / نبد جنگ رستم ورا آرزوی
گریزان شد از نامدار دلیر / تهمتن بغرید مانند شیر
پس پشت او اندر آمد چوگرد / سنان برکمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
چنان زد ابر گردگاهش سنان / که دیگر بدیده ندیدش جهان
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو برباب زن مرغ برگاشتش ۷۲۲۰
بینداخت از پشت اسبش بخاك / دهن پر زخاك وزره چاك چاك
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دلو زرد روی / بر آمد ز آوردگه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
شنیدند گردان همه سر بسر / مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر
بکینه از آن لشکر بیشمار / فراوان بیامد سوی کارزار
سپهدار ایران چو زآنگونه دید / زجا اندر آمد چنان چون سزید
برآمد ز هردو سپه بوق‌وکوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق‌درخشنده از تیره میغ / همی آتش‌افروخت ازگرز وتیغ ۷۲۳۰
هوا گشت سرخ‌و سیاه‌و بنفش / ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجروگرز وتیر
ز آواز دیوان و از تیره‌گرد / ز غریدن کوس و اسب نبرد
شکافید کوه و زمین بر درید / بدانگونه پیکار و کین کس‌ندید
برآواز رعد است گفتی جهان / ویا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاك گرز آمد و تیغ وتیر / ز خون یلان دشت گشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز وشمشیر بود
سواران چوگشتی روان اندرو / بروی اندر آورده از کینه رو
همی گرز بارید برخود وترگ / چوباد خزان بارد از بید برگ
فراوان سر افتاد مانند گوی / دل‌و سینه‌هاچاك وخون‌بدبجوی ۷۲۴۰

دمان باد پایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
سپهدار رستم یل صف شکن — ابا جانستان تیغ دشمن فکن
نشسته برخش اندرون همچو کوه — در افکنده تن را بدیوان گروه
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز — ز دیوان برآوردی او رستخیز
بیك‌زخم ده سر فکندی زدوش — بنعره بکندی دل شیر روش
ز گرزش دل آسمان چاك شد — ز گردش فلك روی پرخاك شد
خدنگش چو ازشست کردی گذر — مغربل شدی زان دل شیر نر
کمندش چوتن راست کردی بخم — چو اژدر کشیدی یلانرا بدم
زپا و رکابش جهان خیره ماند — ز تیغش زمین دیده درخون نشاند
بدین گونه زان لشکر نامدار — فراوان بیفکند در کار زار ۷۲۵۰
بیکهفته دو لشکر نامجوی — بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهانداور رهنمای — بیامد همی بود گریان بپای
وز آنپس بمالید بر خاك روی — چنین گفت کای داور راست گوی
توئی آفرینندهٔ آب و خاك — برین نره دیوان بی ترس و باك
مرا ده تو پیروزی و فرّهی — بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش — بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرنای — بجنبید چون کوه لشکر زجای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس — زپشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران — چورهام و گرگین وجنگ‌آوران ۷۲۶۰
چوفرهاد و خراد وبرزین و گیو — سر افراز بهرام و گستهم نیو
دمنده بدان رزمگاه آمدند — بنوّی همه کینه خواه آمدند
تهمتن بقلب اندر آمد نخست — زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه — سلیح و سپه برد وکوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره — بشد گیو چون گرگ پیش بره
زشبگیر تا تیره گشت آفتاب — همی خون بجوی اندر آمدچو آب

زچهره بشد شرم و آئین و مهر — همی گرز بارید گفتی سپهر
ز گشته بهرجای برتوده گشت — گیاها بمغز سرآلوده گشت
چورعدخروشنده شد بوق‌وکوس — خور اندر پس پردهٔ آبنوس
از آنسو که بد شاه مازندران — بشد پیلتن با سپاهی گران ۷۲۷۰
زمانی نکرد او یله جای خویش — بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی — بروی اندر آورده یکباره روی
سپهبد چنین گفت با سروران — که ای نامداران جنگ آوران
یك امروز در کار چستی کنید — بمردانگی بس درستی کنید
کشیدند شمشیر وگرز آن‌سران — برآمیخت با هم سپاه گران
یکی گرد برخاست دردشت جنگ — که‌بگرفت‌ازآنروی‌خورشیدرنگ
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — سناندار نیزه بدارنده داد
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب — بیامد بکردار آذر گشسب
بشمشیر از آن لشکر نامدار — تبه کرد بسیار در کار زار
زآواز آن گرد سالار کش — نه بادیو جان و نه باپیل هش ۷۲۸۰
فکنده همه دشت خرطوم پیل — همه کشته دیدند بر چند میل
وزانپس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه مازندران تاخت راست
برآویخت با شاه مازندران — همی لشکرش خیره گشت اندران
بیامد روان نزد آن بدگمان — خروشید مانند پیل دمان
بدو گفت کای بدرگ نابکار — بمیدان کینه کنون پای دار
چو دید آن سپهدار گرد سترگ — خروشان بیامد چودرّنده گرگ
دوان چون بنزدیك رستم رسید — ز زین کوهه گرز گران برکشید
چو تندر خروشان شده هردوان — شه جادو و رستم پهلوان
چو بر نیزهٔ رستم افکند چشم — نماند ایچ با او دلیری و خشم
دل رستم از کینه آمد بجوش — برآوردچون‌شیر شرزه خروش ۷۲۹۰
یکی نیزه زد برکمر بند اوی — زگبر اندر آمد به پیوند اوی
شد ازجادوئی تنش یك‌لخت‌کوه — از ایران نظاره برو بر گروه

تهمتن فروماند ازو در شگفت | سناندار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه | ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز | چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت | ببود و برافروخت پیروز بخت
مرا دید چون شاه مازندران | بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت برکین برآمد زجای | بدانسان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور سپردم عنان | زدم بر کمر بند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او سرنگون | کنون آید از کوههٔ زین برون ۷۲۰۰
برین گونه شدسنگ در پیش من | نبود آگه ازکم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت | زجنگ و زمردی بی اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون | مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا ازانجایگاه | برندش بنزدیکی پایگاه
زلشکر هرآنکس که بد زورمند | بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران | میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز | بران آزمایش نبودش نیاز
برانگونه آن سنگ را برگرفت | کزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همیرفت بر کتف کوه | خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند | برو زر و گوهر برافشاندند ۷۲۱۰
بپیش سرا پردهٔ شاه برد | بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ارایدون که پیدا شوی | بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر | ببرّم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر | بسر برش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی | بر شاه کاوس بنهاد روی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه | ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه | ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز | سر و گردن و یشك همچون گراز

وزان رنجهای کهن یاد کرد | دلش خسته و لب پراز باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز | بگیرد تنش را کند ریزه ریز
تهمتن گرفت آنگهی ریش او | کشید و برون بردش از پیش او
بفرمان آن خسرو نامدار | بکردند از آنپس ورا پاره پار
چو شد کشته آن شاه بیدادگر | که درخور نبودش کلاه و کمر
بلشکر گهش کس فرستاد زود | بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و زتخت و زتاج و کمر | ز اسب و سلیح و زتیغ و گهر
نهادند هر جای چون کوه کوه | برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هرکس ببخشید گنج | بویژه کسی کو فزون بود رنج
زدیوان هرآنکس که بد ناسپاس | وزیشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر | فکندند جائی که بد رهگذر
ازانپس بیامد بجای نماز | همیگفت با داور پاك راز
که ای داور دادگر کار ساز | تو کردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان | سر بخت پیرم تو کردی جوان
بیك هفته بر پیش یزدان پاك | همی با نیایش بپیمود خاك
بهشتم در گنجها کرد باز | ببخشید بر هرکه بودش نیاز
همی گشت یکهفته زین گونه نیز | ببخشید بر هرکه بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست | می و جام یاقوت و بیجاده خواست
بیك هفته با جام می پر بچنگ | بمازندران کرد ازین پس درنگ
چو کاوس بنشست بر تخت باز | چنین گفت با رستم سر فراز
که ای پهلوان جهان سر بسر | بمردی نمودی بهر جا هنر
زتو یافتم من کنون تخت خویش | بتو باد روشن دل و دین و کیش
تهمتن چنین گفت با شهریار | که هرگونهٔ مردم آید بکار

نشانیدن کاوس اولاد را برتخت مازندران

مرا این هنرها ز اولاد خاست | که هرسو مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید | چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست | یکی عهد ومهری برو بردرست
سزد گر شهنشاه کهتر نواز | درین انجمن سازدش سرفراز
که او شاه باشد بمازندران | پرستش کنندش همه مهتران
یکی چاکری نیك باشد ترا | فرستد ترا باژ اندر خورا
چو بشنید گفتار خسرو پرست | ببر زد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند | ز اولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کین بر شما پادشاه | هم‌او دارد این‌تخت‌وگاه‌وکلاه ۷۲۵۰
گرامیش دارید و فرمان برید | ز فرمان و رایش همی مگذرید
یکی ویژه خلعت بدو داد وگفت | که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی | وزانجا سوی پارس بنهاد روی

بازآمدن کاوس‌بایران وگسی‌کردن رستم‌را بسیستان

چو کاوس در شهر ایران رسید | ز گرد سپه شد هوا نا پدید
برآمد همی تا بخورشید جوش | زن و مرد شد پیش او باخروش
همه شهر ایران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو | ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو برتخت بنشست پیروز و شاد | در گنجهای کهن برگشاد
زهرجای روزی دهانرا بخواند | بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن ۷۲۶۰
همه شادمان نزد شاه آمدند | بدان نامور تخت گاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه | نشست از بر تخت نزدیك شاه
همیخواست دستوری از تاجور | که تا بازگردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین | یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزهٔ میش سار | یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی | ابا یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر | صد از مشك مویان با زیب و فر
صد اسب گرانمایه زرّین ستام | صد استر سیه موی وزرین لگام

همه بارشان دیبهٔ خسروی ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز ز رنگ‌وزبوی وزهرگونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشك ناب ز پیروزه دیگر یکی پرگلاب
نبشته یکی نامه ای بر حریر ز مشك و می وعود وعنبر عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز بنوی همی کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه نباشد بران تخت کس با کلاه
وزانپس برو آفرین کرد شاه که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل نامداران بتو گرم باد روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر زشادی بهرکس رسانید بهر
بر آمد هیاهوی بانگ درای غوکوس با نالهٔ کرّ نای
بزرگان دو فرسنگ بیرون شدند بیدرود کردنش باز آمدند
بشد رستم زال و بنشست شاه جهان کرد روشن بآئین و راه
بزد گردن غم بشمشیر داد نیامد همی بر دل از مرگ یاد
بشادی ابر تخت زرین نشست همه جور و بیداد را در نبشت
زمین را ببخشید بر مهتران چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزانپس بشادی و می دست برد جهانرا نمود او بسی دستبرد
زمین گشت پر سبزه وآب و نم شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
بروز و بشب بار وبرگ درخت همی آفرین‌خواند برتاج وتخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین بر آنشاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهانرا بداد ابا داد و بخشش کند نیز یاد

---

* جهانرا جهاندار محمود باد همی تا جهانست آباد و شاد
ز قنوج تا مرز خاور گرفت نبردش نجوید کسی ای شگفت

رزم کردن کاوس با شاه هاماوران

بگیتی خبر شد که کاوس شاه ز مازندران بستدآن تاج وگاه
بماندند یکسر بدین در شگفت که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاك با هدیه و با نثار کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آکنده از خواسته
شنیدی همه جنگ مازندران کنون گوش کن رزم هاماوران
ز موبد بدین گونه داریم یاد هم ازگفت آن پیر دهقان نژاد
کزانپس چنان کرد کاوس رای که در پادشاهی بجنبد زجای
از ایران بشد تا بتوران و چین گذر کرد ازانپس بمکران‌زمین ۷۴۰۰
ز مکران شد آراسته تا زره میانها ندیدند بند و گره
شمار پیاده نیامد پدید بگردون همی گنج پیلان کشید
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنان هم گرازان ببربر شدند جهانجوی با تاج و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر برزم — که از لشکر شاه برخاست بزم
هوا گفتی از نیزه‌چون بیشه گشت — خوراز گرد اسبان پراندیشه گشت
ز گرد سپه پیل شد ناپدید — کس ازخاك دست و عنانرا ندید
بزخم اندرآمد همی فوج فوج — برانسان که برخیزد از آب موج
چوگودرز گیتی بدانگونه دید — ز کوهه عمودی گران برکشید ۷۴۱۰
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر — چو خرّاد و گرگین و گیو دلیر
چو با میمنه میسره گشت راست — خروش ازسواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه برفلك شد خروش — زمین همچو دریا برآمد بجوش
ز بس گرز و باران الماس تیر — ز تاب سواران با دار و گیر
توگفتی جهان کام نر اژدهاست — زگردان روان بر زمانه بلاست
ز گرد سواران هوا بست میغ — دم کوس تندر بد و برق تیغ
بدش تیر باران و خنجر تگرگ — روان گشته از برق وبارانش مرگ
سپهدار گودرز لشکر شکن — بدست اندرون تیغ دشمن فکن
خروشان و جوشان چوپیل دمان — یکی حمله آورد بر بدگمان
ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز — برآوردی از بربری رستخیز ۷۴۲۰
ز سوی دگر گیو پرخاشخر — ز بازو نمودی بگردان هنر
بیکزخم ده سر فکندی نگون — زمین کرده از تیغ دریای خون
چو طوس آنچنان دید از قلبگاه — بجنبید و آمد به آوردگاه
بزد اسب با نامداران هزار — ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه — دمان از پس او همیرفت شاه
ز گردان ایران و کاوس شاه — هزیمت نمودند دیگر سپاه
توگفتی به بربر سواری نماند — بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هرکه بدسالخورد — چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند — جگرخسته و عذر خواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم — همان باژ را گردن افکنده‌ایم ۷۴۳۰
بجای درم زرّ و گوهر دهیم — سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان یکی راه و آئین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ سنج و درای خروش آمد و نالهٔ کرنای
بتوفید گیتی چو لشکر براند بروز اندرون روشنائی نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران بسر بر نهادند باز گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یك ماه در نیمروز گهی رودومی خواست گه بازویوز ۸۴۴۰
برین برنیامد بسی روزگار که برگوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز نشیب آیدش چون شود برفراز
چو شد کارگیتی بدین راستی بدید آمد از تازیان کاستی
یکی باگهر بود و باگنج و کام درفشی برافراخت از مصر وشام
زکاوس کی روی برگاشتند در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوانرا نیاورد پیش بماندش بدان شهر ومأوای خویش
سواران و گردان ایران زمین همه بردشان از پی جنگ وکین
سپه بر سپرها نوشتند نام بجوشید شمشیر ها در نیام ۷۴۵۰
زمین گشت جنبان چو کشتی برآب زگرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید بدانسان کجا دشمن او را ندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر پای را راه کردی شمار
همیراند تا در میان سه شهر زگیتی برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست رهش درمیانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
بر آمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر

سپه بود چندان یل تیغزن
ببربرستان بر شدند انجمن

سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسبان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه
نه گور ژیان یافت بر دشت راه

پلنگ از برسنگ و ماهی درآب
هم اندر هوا ابر و پران عقاب

همی راه جستند وکی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندرجهان کوه وهامون ندید

جهان گفتی از درع واز جوهنست
ستاره ز نوك سنان روشنست

زبس خود زرین وزرین سپر
بگردن برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بارد از تیغ هندی روان

زگردش هوا گشته چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از سم اسبان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

دولشکر چو برهم رسیدند تنگ
دل ازکینه آکنده و سرزجنگ

زهر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و برلب آورده کف

برآمد زایران سپه بوق وکوس
برون رفت بهرام وگرگین وطوس

وزانسو که گودرز وکشواد بود
چو گیوو چوشیدوش و فرهاد بود

فکندند بر یال اسبان عنان
بزهر آب دادند نوك سنان

چو برکوهۀ زین نهادند سر
خروش آمد و چاکچاك تبر

تو گفتی همی سنگ و آهن کنند
وگر آسمان بر زمین برزنند

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریك شد چشم مرد
ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان شد از ایرانیان
که سرباز نشناختند از میان

یکی نعره زد گیو و گفت ای سران — بکوشید در رزم بد گوهران
روا نیست برگشتن از کار زار — اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود — برانگیختند اسب مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ — یکی پیل نامی یکی شیر چنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین — بسا سر که افکنده شد بر زمین
برآمد خروش ده و دار و گیر — چو باران ببارید ژوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار — همی تیره بد چشم خنجرگذار ۷۴۹۰
بپیوست گردی چو ابر سیاه — که تاریك شد روی خورشید وماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه ای — دل هر سواری در اندیشه ای
ز بس خون که شد ریخته برزمین — یکی لاله‌زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب — بتابید رخشان رخ آفتاب
فلك را ز گرد سواران نثار — گرفته هوا کرگس گوشت‌خوار
ز بس دست بی‌پای و بی‌پای دست — تو گفتی کزان رزمگه کس نرست
ز کشته بهر جای بر توده بود — بخون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه — همه یك بیك گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران — بیفکند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و ازشاه زنهارخواست — بدانست کان روز روز بلاست ۷۵۰۰
بپیمان که از شهر هاماوران — سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسب و سلیح و زتخت و کلاه — فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد — سپاهش بر و بوم او نسپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام — بدینگونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی — برین گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید — نه جویندهٔ تاج وگاه منید
بپرده سرای آمدش با سپاه — ابا شادی و کام کاوس شاه
فرستاده آمد ز هاماوران — بیاورد گنج و سلیح گران
زبرجد بیاورد و گنج و گهر — چنین گفت ای مهتر دادگر

همه چاکر و خاکپـای توایـم اگر مهترانیـم اگر کهتریـم
همه ساله پیروز بـادی و شاد سر و بخت دشمن نگونسار باد
چو این گفته شد خاك را دادبوس بیامد بـه پیش سپهـدار طوس
بسی زر و گوهر بیاورد پیش ببخشید برهرکسی کم و بیش

بزن خواستن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را

وزانپس بکاوس گوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیبا ترست زمشك سیه برسرش افسرست
ببـالا بلنـد و بگیسو کمند زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین زایزد بران مـاه بـاد آفریـن
بهشتیست آراستـه پـر نگـار چو خورشید تابان بخرم بهـار
نشاید که باشد جزو جفت شاه چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جـای چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار که زیبد بمشکوی ماآن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران بفرمود تـا شد بهـامـاوران
چنین گفت کورا بمن تازه کن بیـارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان بجویند کار آزموده مهـان
که خورشید روشن زتاج منست زمین پـایهٔ تخت عـاج منست
هرآنکس که در سایهٔ من پناه نیـابد ورا گم شود پایه گـاه
کنون باتو پیونـد جویـم همی رخ آشتی را بشویـم همی
پس پـردهٔ تو یکی دختـرست شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن ستوده بهر شهر وهر انجمن
تو داماد یـابی چو پور قبـاد چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیـدار چیـره زبـان بنزدیک سالار هامـاوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم بیـاراست لب را بگفتـار نـرم
زکاوس دادش درود و سـلام وزانپس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید سالار هاماوران دلش گشت پر درد وسر شد گران
همیگفت هر چند کو پادشاست جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان خود یکی دخترست که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده راگر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایهٔ کار زار
وگر نور دیده فرستم بدوی ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این درد را نیز چشم بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
ازانپس که بسیار اندیشه کرد خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن که سر نیست این آرزورانه بن
همی‌خواهد از من گرامی دوچیز که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس دل نماند همی وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی نتابم سر از رای و فرمان اوی
مرا نیست دل گرمی از خواسته بفرزند گشتم دل آراسته
غمین گشت وسودابه‌راپیش خواند ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سر فراز که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستادهٔ چرب گوی آمدست یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من ببرد ز دل خواب و آرام من
چه گوئی تواکنون هوای توچیست بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی ازمهان
به پیوند با او چرائی دژم کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران که سودابه را آن نیامد گران
چو بشنید کورا بدین رای هست بدین کار او را بیازید دست
یکی داستان بر زد آنشهریار زکار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود اگر ناج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند وزان نامدارانش بالا نشاند

ببستند بندی بر آئین خویش بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
بیك هفته سالار هاماوران همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت تو گفتی هوا برزمین لاله کشت
چو آمد بنزدیك کاوس شاه دل آرای وآن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشك سیه کرده بر گل نگار فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان کزو خسته گشتی دل مردمان
چو کاوس کی روی اورا بدید ز یزدان برو آفرین گسترید
نگه کرد کاوس و خیره بماند بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان ز بیدار دل پیرسر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش ازو کام بستد بآئین و کیش
وزانپس بدو گفت چون دیدمت بمشکوی زرین پسندیدمت
غمین بد دل شاه هاماوران زهر گونه‌ای چاره جست اندران
چو یك هفته بگذشت هشتم پگاه فرستاده آمد بنزدیك شاه
که گر شاه آید بمهمان من بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند چو بینند رخسار شاه بلند

گرفتن شاه هاماوران کاوس را

برانگونه با او همی چاره جست نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی نباشد مگر بر سرش باژ اوی
بدانست سودابه رای پدر که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست بمهمانی او ترا جای نیست

نباید که با سور جنگ آورد ترا بی بهانه بجنگ آورد
ز بهر منست این همه گفتگوی ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کند آوران بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهه نام همان ازدر سور وجشن وخرام
بدان شهر بودیش جای نشست همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو درشاهه شد شاه گردن فراز همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در همه درّ و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرّین نهاد نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یك هفته با می بدست خوش وخرّم آمدش جای نشست
شب وروز در پیش چون کهتران میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند ز چون و چرا و ز بیم وگزند
سر هفته بودند آراسته سگالیده وز جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند سگالش چنین بود در ره شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن کسیرا نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را همان گیووگودرز وهم طوس را
چوگرگین وچون زنگهٔ شاوران همه نامداران کندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت نگونسار گشته همه فرّ و تخت
چه گوید درین مردم ژرف بین چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر ببرّد ز تو تا بگرددش چهر
ز نا دوستی راز پیدا کند همان کو دروغست رسوا کند
چو مهر کسی را بخواهی بسود بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود هم از رشك مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاك رای بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب برآوردهٔ ایزد از قعر آب
یکی دژ برآورده در کوهسار تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را ۷۶۲۰
همه مهتران دگر را ببند ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار همه نامداران خنجر گذار
سرا پردهٔ او بتاراج داد بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید بتن جامهٔ خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ بفندق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بند و درد ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند که جامه زره بود وتختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز وطوس بدرّید دلتان ز آوای کوس ۷۶۳۰
همی تخت زرین کمینگه کنید ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت اگر چه ورا خاك باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید مرا بی گنه سر ببباید برید
بگفتند گفتار او با پدر پراز کین شدش سر پراز خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیك شوی جگرخسته ازغم زخون شسته روی
نشستند یکجای با شهریار پرستنده او بود و هم غمگسار

لشکر کشیدن افراسیاب بایران

چوبسته شد آن‌شاه دیهیم جوی — سپاهش بـایـران نهادند روی
ز دریا بکشتی و زورق شدند — وزین رو بصحرا و هامون زدند
چو آمد بایران زمین لشکرش — پراکنده شد درهمه کشورش
که گم شد ز پالیز سرو سهی — پراکنده شد تخت شاهنشهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه — بجستن گرفتند هرکس کـلاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران — ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب — برآمد سرازخوردوآرام وخواب
از ایران برآمد بهرسو خروش — شدآرام‌گیتی پرازجنگ وجوش
بشد تند افـراسیاب از میـان — برآویخت با لشکر تازیـان
سپهبد سوی گرز کین دست‌برد — بهرکس که میزد همی‌کرد خرد
سپاهش بدینسان همه همگروه — همه حمله کردند مانند کوه
بشمشیر ازان لشکر نامدار — بیفکند بسیار در خـاك زار
چو دریای الماس شد کان لعل — تن‌کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان ببارید کوپال و تیغ — شدند آن دلیران براه گریغ
چو غرم دونده ز چنگال‌گرگ — برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه — بدادند سر هـا ز بهر کلاه
شکست آمد از ترك بر تازیان — ز جست فزونی سرآمد زیـان
سپاه اندر ایران پراکنده شد — زن و مرد وکودك همه بنده شد
چنین است رسم سـرای سپنج — همه از پی آز با درد و رنج
سر انجام نیك و بدش بگذرد — شکاریست مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایـران سپـاه — بر ایـرانـیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدنـد — بخواهش بر پور دستان شدند
که مارا ز بد ها تو باشی پناه — چوگم شدکنون فرّ کاوس شاه
بگفتند هرکس که شورید بخت — بپیش اندر آمدکنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود — کنام پلنگـان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورده‌است شیر ازین رنج ما را بود دستگیر
اگر رای بیند جهان پهلوان بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند به آرام بر تختگاه همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن وکودکانمان اسیر بچنگال دیوان بود خیر خیر
کنون چاره ای باید انداختن دل خویش از رنج پرداختن
ببارید رستم ز چشم آب زرد دلش گشت پرتاب وجان پرزدرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی کنم شهر ایران ز ترکان تهی
فرستاد هر سو بهر کشوری بیامد بهر جایگه لشکری
ز زابل هم از کابل و هندوان سپه جمله آمد بر پهلوان
برآمد غو بوق و هندی درای بجوشید لشکر بدان پهن جای
سپه را ز کابل بزابل بخواند میان بست و برجنگ لشکر براند
بکردار آتش همی بردمید چو باد دمان لشکر اندر کشید

پیام فرستادن رستم بنزد شاه هاماوران

یکی مرد بیدار جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران سوی رزم سالار هاماوران
بدان تا نمایم بدو داوری مرآنکس که بوده‌است ازلشکری
تو دل شادمان دار و انده مخور که اینک رسیدم بدان بوم و بر
همان نزد سالار هاماوران بشد نامداری ز کندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار پر ازگرز و شمشیر و ازکارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد در دانش و داد را برگشاد
دگر گفت کای شاه هاماوران همانا که هستی ز بدگوهران
ز بدگوهری بر تو این بس نشان که نیرنگ سازی بگردنکشان
ز بیدانشی جسته‌ای برتری تو بدگوهری و زسگ کمتری

بدینسان ببایدت از خویش شرم
بگیتی ندانی همی سرد و گرم

که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی

نه مردی بود چاره جستن بجنگ
نرفتی برسم دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسازد کمین
اگر چند باشد دلش پر ز کین

ترا کردم آگه کزین برتری
بپیچی و پوئی ره کهتری

اگر شاه کاوس یابد رها
تو رستی ز چنگ و دم اژدها

وگر سر بتابی ز اندرز من
سرت را همی دور خواهی زتن

ندانی که چون من کنم رای جنگ
ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ

بکشور ببخشای و برخویش هم
بدان تا نگردی پریشان ز غم

وگرنه بپیمای جنگ مرا
بگردن بپیمای هنگ مرا

بدارای کیهان و هرمزد و شید
برزم و ببزم و به بیم و امید

که من کین کاوس و ایران سپاه
بخواهم ز تو بیخرد پادشاه

همانا شنیدی تو از مهتران
که چون کرده‌ام جنگ مازندران

همان رزم پولاد غندی و بید
شنیدی چه کردم بدیو سپید

چو نامه بمهر اندر آمد درست
فرسته شد و زود ره را بجست

فرستاده شد تا به هاماوران
بدادش پیام جهان پهلوان

چو پیغام بشنید و نامه بخواند
ز کردار خود در شگفتی بماند

چو برخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ازان نامه روشن دلش شد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

چنین داد پاسخ که کاوس کی
بهامون دگر نسپرد نیز پی

تو هرگه که آئی ببربرستان
سواران همه گرد کرده عنان

همین بند و زندانت آراستست
اگر رایت این آرزوخواسته است

بیایم بجنگ تو من با سپاه
برین گونه سازیم آئین و راه

فرستاده را خوار کرد و براند
همی آتش خشم وکین برفشاند

هم اندر زمان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن شب لاجورد

سپاهی همه نیزه وگرز دار
یلانی سر افراز و خنجرگذار

وزینسو فرستادهٔ سر فراز چو آمد بنزد سپهبد فراز
زگفتار و کردار آن بد نهاد یکایك پیامش برستم بداد

لشکرکشیدن رستم ورزم او باشاهان هاماوران ومصر وبربر

چو بشنید پاسخ گو پیل تن دلیران لشکر شدند انجمن
پر از خشم وکین کردسوگند یاد بمهر و بکین و بدین و بداد
که من زان سگ‌بد رگ تیره‌جان ستانم همه مرز هاماوران
برزمش درآورده بیجان کنم چو بر باب زن مرغ پیچان کنم
بفرمود تا برنشیند سپاه پی رزم هاماوران کینه خواه ۷۷۲۰
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ که برخشك بربود ره با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند از آزرم دل ها بپیراستند
خبر شد بشاه هماور از این که رستم نهاده است بررخش‌زین
برآشفت و زانمرز برشد خروش جهان‌آمد از غارت وخون بجوش
ببایست ناگاهش آمد بجنگ نبد روزگار سکون و درنگ
چو بیرون شد ازشهر خود با سپاه برو روز همچون شب آمد سیاه
ازآوای شیپور و هندی درای توگفتی سپهر اندرآمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم به آوردگه بر درنگی منم ۷۷۳۰
بپوشید پس جوشن کارزار برخش دمنده برآورد بار
بگردان چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار برآرید یکسر از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
بقلب اندرون تاخت رستم‌چو باد نبودش ز هاماوران هیچ یاد
برآورد گرز گران را بدوش برانگیخت رخش و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی بدست اندرون گرز وکوپال اوی

همان نامداران زابل گروه — که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن — زهولش پراکنده گشت انجمن
گریزان بیامد بهاماوران — ز پیش تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار با رای زن — دو مرد جوان خواست ازانجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان — بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هریك بدست اندرون — نبشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی زهم نیست دور — بهم بود نیك و بد وجنگ وسور
گرایدون که باشید با من یکی — ز رستم نترسم ز جنگ اندکی
ازانسو شما و از ابنسوی ما — بگردیم در جنگ نر اژدها
وگرنه از این بر همه بد رسد — درازست بر هر سوئی دست بد
چو نامه بنزدیك ایشان رسید — که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند — سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران — زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید — پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیك شاه — نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی — بیك ره سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم زجای — دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بربر نیاید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین — نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر — که بازهر نوشست و باکینه مهر
و دیگر که دارنده یار منست — پناهست و مهرش حصار منست
تو مررخش رخشنده را ده عنان — بیارای گوشش بنوك سنان
وزیشان یکی زنده اندر جهان — ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه ما را ز چرخ بلند — رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش — بداد و دهش کوش وهشیار باش

فرستاده بشنید و برگشت باز | بیامد بنزدیك آن سر فراز
سخن هر چه بشنید آن گرد مرد | به پیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی | بسیچید و زی جنگ بنهاد روی
بشد شاد دل پیلتن زین سخن | ز نو جنگ را اندر افکند بن
برانگیخت آن رخش بوینده را | همی جست آن جنگ جوینده را
درآمد برابر بجنگ ایستاد | بران دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی | ز بسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ | دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تارفت خورشید رخشان درآب | درآمد شب تیره گون در شتاب
چوخورشید در قیر زد شعر زرد | گهر بفت شد بیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ | چو پروانه پروین ومه چون چراغ
دلاور عنان را بتابید باز | سوی جای خود در زمان رفت باز
بآرامگه بود تا شب گذشت | دگرروز چون شید رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن | صفی برکشید از یلان انجمن

رزم رستم با شاه هاماوران وگشادن کاوس را

دگر روز لشکر بیاراستند | درفش از دو رویه بپیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل | یکی لشکری ساخته تا دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست | و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش | بگرد اندرون سرخ وزرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه | زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر | عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا | برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند | دلیران همه رزم وکین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه | بدانسو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامبردار شیر | زواره که بد اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام | ابر کوههٔ زین درون خم خام

چو هاماوران شاه از دور دید — که رستم بدانسان همی بردمید ۷۷۹۰
غمین گشت وآهنگ آویز کرد — ازانپس که درجنگ پرهیز کرد
بیاورد لشکر ز چپ و ز راست — همه مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران — بگردش یکی لشکر بیکران
بلرزید گیتی ز بار گران — زپس کوه آهن کران تا کران
ز پس گرد لشگر جهان تارشد — مگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر بهامون کشید — سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سر فراز — که امروز مژگان بدارید باز
بش و یال بینید و اسب و عنان — دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صدهزارند و گر صدسوار — فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاك — سر دشمنان اندر آرم بخاك ۷۸۰۰
بفرمود رستم که تاکرّ نای — زنند و بجنبند لشکر ز جای
سگالش بدینسان در انداختند — بپرداختند و برون تاختند
چکاچاك تیغ آمد و گرز و تیر — زخون یلان گشت دشت آبگیر
بر آمد درخشیدن تیغ و خشت — توگفتی هوا بر زمین لاله کشت
بدان سو که او رخش‌را راندی — تو گفتی که آتش برافشاندی
زخون دشت گفتی که‌رود زمست — نه رزم گو پیلتن رستمست
بریده ز هرسو سر ترك دار — پراکنده‌خفتان همه دشت و غار
فراوان ازان مردمان کشته شد — بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز کردار سالار نا هوشیار — بد آمد سپه را بدان کار زار
زکشته در ودشت گشته چوکوه — گریزان بهر گوشه‌ای شد گروه ۷۸۱۰
بسی سر فتاده بمیدان چو گوی — زخون یلان بد روان جوی‌جوی
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد — ز خون فرو مایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام — بینداخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد — تو گفتی خم اندرمیانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی — که‌چوگان بزخم اندرآید بروی

بیفکند و پس هردودستش ببست گرفتار شد نام بر دار شست
بخون گشته آغشته هامون و کوه ز بس کشته آمد ز هردو گروه
شه بربرستان بچنگ گراز گرفتار شد با چهل سر فراز
زواره بکردار شیر ژیان بر شاه مصر اندر آمد دمان
بر آویخت باشاه جنگی سوار بزد بر سرش تیغ زهر آبدار ۷۸۲۰
ز سر تا میانش بدو نیم کرد دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزمگه کشته شد نامدار بدست زواره دلاور سوار
بهرسو همی‌تاخت چون پیل‌مست گروهی‌بکشت و گروهی بخست
زکشته زمین گشت باکوه راست همی گفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران همه‌کشته دید ازکران تاکران
گروهی زنام آوران خسته دید گروهی ببند گران بسته دید
گو پیلتن دید با تیغ تیز فکنده بدان رزمگه رستخیز
بدانست کانروز روز بلاست برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران بر رستم آرد ز هاماوران
سرا پرده و تاج و گنج و گهر پرستنده و تخت و زرین کمر ۷۸۳۰
پذیرفت دیگر همه ساو و باج که بدهد بکاوس باگنج و تاج
چو شاه هماور بشهر اندرون بیامد و بنشست با رهنمون
فرستاد و کاوس را آورید بدو داد گاهش چنان چون‌سزید
سپاه سه کشور امان خواستند بدان گفتها دل بیاراستند
برین بر نهادند یکسر سپاه کزانپس نباشد کسی کینه‌خواه
گو پیلتن نیز پیمان ببست که‌آن بستگان‌را گشاید دودست
یکایك بر این کار برساختند سپاه سه کشور بپرداختند
چو از دژ رها کرد کاوس را همان‌گیو و گودرز وهم‌طوس‌را
سلیح سه‌کشور سه‌گنج سه شاه سرا پردهٔ لشکر و تاج و گاه
ز پیل و زپیروزه و تخت عاج ز دیبا و دیهیم واز در و تاج ۷۸۴۰
هم از تیغ هندی و گرزگران ز پر مایه اسبان و از گوهران

همان خود و برگستوان بیشمار ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جزین خواسته هرچه‌دید بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر
زیاقوت تاج و ز پیروزه گاه گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش نگاهی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر بر و بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین نهان رو چو خورشید زیرزمین
ببخشود بر شاه هاماوران بدل در نیاورد بند گران
هم اورفت و پس کار سازی گرفت همی خویش‌را سرفرازی گرفت ۷۸۵۰
یکی تخت پیروزه چون آسمان بگوهر درخشنده چون اختران
دوصد جامه دیبا بران بر فزود بزّر و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزك ابا طوق زر دوصد ریدك خوب زرین کمر
ز اسب و زاشتر فزون از شمار همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه شکوفید ازان شاه ایران سپاه
پس آنگه بلشکرگه آمد زشهر زگیتی برین گونه جوینده بهر
بر آراست کاید بایران زمین زکشور طلب کرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری سواران جنگ آور و لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار ز مصر و ز هاماوران صدهزار
سپاهش فزون‌شد ز سیصدهزار زره دار و برگستوان ور سوار ۷۸۶۰
باندازهٔ خویشتن هر کسی همه نیکوئیها نمودی بسی
شهان دلاور ابا تخت زر بر شاه رفتند بسته کمر

پیغام دادن کاوس کی بشاه روم وپاسخ او

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم کسی کو بتازد به برّ و به بوم
فرستاد باید بنزدیك من بر افروختن رای تاریك من
جهاندیده باید عنان دار و بس عنان و سپر بایدش یار و بس

گسرایند ایدر همه ساخته سنانها بابر اندر افراخته
چنین لشکری باید از مرز روم که آیند با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر وبه بربر چه کرد بران شهریاران بروز نبرد ۷۸۷۰
کنون سوی ایران بپوید همی ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند گرد و سوار عنان پیچ واسب افکن و نیزه‌دار
نبشتند یک نامهٔ شاهوار سخنهای شایستهٔ آبدار
که ما شاهرا سربسر چاکریم جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کارگساران بیامد سپاه که جویند گاه سر افراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد که دلشان چنین برتری یادکرد
همی تخت او خواست افراسیاب چنین بد مبیناد هرگز بخواب
همه نامداران شمشیرزن برین کینه گه بر شدیم انجمن
برفتیم با نیزه های دراز برو تاخ کردیم آرام و ناز
ازیشان و از ما بسی کشته شد زمانه ببر نیك و بدگشته شد ۷۸۸۰
کنون آمد از کار وی آگهی که تازه شد آن فر شاهنشهی
چو او برگراید ز بربر عنان بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تاکوه پر خون کنیم ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند و رفت ببربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید بدین گونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسند آمدش کارکرد بافراسیاب آن زمان نامه کرد

نامه کاوس کی بافراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه بنزد سپهدار توران سپاه
که ایران بپرداز و بیشی مجوی سر ما شد از تو پر از گفتگوی
ترا شهر توران پسندست خود چرا خیره می دست یازی ببد
فزونی مجوی ارشدی بی نیاز که زود آردت پیش رنج دراز ۷۸۹۰
ترا کهتری کار بستن نکوست نگه داشتن برتن خویش پوست

ندانی که ایران نشست منست جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر
از آن رزمها دل بپرداختی همه کار بر آرزو ساختی
که ار نو دگر لشکر آورده‌ای درفش بزرگی برآورده‌ای
از آنها بدیدی همه نیك و بد کنون آن گزین کت پسندد خرد
پشیمانی آنگه نیاید بکار چو برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ که برغرم چون‌روز شدتارو تنگ
به نیك و بد کار خود ننگرد بیاید دمان پیش ما بگذرد
ترا هم بدانگونه دانم همی خرد در سر تو نیابم همی ۱۱۰۰
بس اندیشه باید درین کارکرد بپاسخ خرد بایدت یار کرد
گر ایدونکه رزم آورم باسپاه جهان راکنم پیش چشمت سیاه
زبس گرز و شمشیر مردان مرد زابر اندر آرم سرت را بگرد
بگرز گران و بشمشیر تیز نه آورد یابی نه راه گریز
گر ایدونکه بااین سپه بگذرم سر و افسرت زیر پی بسپرم
ترا با دلیران این انجمن ندارد بکس رستم پیلتن
بتوران زمین گر شدی شهریار ابا شاه و شهر دلیران چه کار
چو آن نامه یکسر بپایان رسید فرستادهٔ نامور بر گزید
فرستاد نزدیک افراسیاب همی تاخت پویان چوکشتی‌برآب
چو آمد بنزدیك توران سپاه ببردند او را بنزدیك شاه ۷۹۱۰
بدو داد پیغامها بیشمار همان نامهٔ نامور شهریار
چو آن نامه برخواند افراسیاب سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بود ایران بدان نیازت نبودی بهاماوران
تودانی که من‌چون کنم‌رای جنگ ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته درفش درفشان برافراخته
نداردکسی تاب من روز جنگ نه در بیشه شیر و بدریا نهنگ

منم شیر دل نامدار مهان — بمردی همی باشم اندر جهان
چو آئی بمیدان کین پایدار — بدان تا به بینی تو مردان کار
چنانت بفرهنجم ای بد نهاد — که ناری دگرباره ایران بیاد
دگر گفت کایران دو رویه مراست — بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای من است — همه شهر ایران سرای من است
و دیگر ببازوی شمشیر زن — تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ — عقاب اندر آرم ز تاریك میغ
بیاراست لشکر کران تاکران — بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
فرستاده برگشت برسان باد — بکاوس گفت آنچه او کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی — بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان — یکی لشکری بیکران و میان
ز مردان گرد از در کار زار — برون کرد لشکر دو ره صد هزار
غوکوس وگرد دلیران جنگ — زمان کرد تار وزمین کرد تنگ

بازآمدن کاوس ازهاماوران وجنگ کردن باافراسیاب وفیروزی یافتن

بجنگش بیاراست افراسیاب — بگردون همی خاك برزد برآب
زتورانیان لشکری گرد کرد — که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند — که افراسیاب اندر ایران نخواند
جهان پر شد ازنالهٔ بوق وکوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بکینه درآویختند از دو سوی — زخون دلیران روان گشت جوی
ززخم تبرزین واز بس ترنگ — همی موج خون خاست ازدشت جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه — بیك حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزهٔ جان ستان — سر آورد برنامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور — برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب — درین رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید — بی آتش بجوشید همچون نبید
به آواز گفت ای دلیران من — گزیده بزرگان و شیران من

شما را ز بهر چنین روزگار همی پرورانیدم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید بدینگونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را بژوبین و خنجر زنید سر سرکشان را ز تن برکنید
همان رستم سگزی شیر دل که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کز دلیری به بند آورید سرش را بدام کمند آورید
هرانکس که او را بدشت نبرد ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو پادشاهی و دختر دهم همش نام اسپهبدی بر نهم ۱۱۵۰
همان شهر ایران سپارم ورا بگردون گردان بر آرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی سراسر سوی رزم کردند روی
دمید آتشی اندران کار زار که شعلش سنان بود وخنجرشرار
همان گرد بر رفت مانند دود ز آسیب رخسارهٔ مه شخود
دلیران ایران سراسر سران بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران گروه که پیدا نبد دشت و دریا وکوه
دو بهره زتوران سپه کشته شد زخونشان‌زمین‌چون‌گل‌آغشته‌شد
سر بخت ترکان درآمد بخواب گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان بدان سود جستن سرآمد زیان
چوگشت زمانه بدانگونه دید زغوران سوی شهر توران کشید ۱۱۶۰
دلش خسته وکشته لشکر دوبهر همی نوش‌جست ازجهان یافت‌زهر

آراستن کاوس جهان را

بیامد سوی پارس کاوس کی جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری فرستاد برهر سوئی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره همی روی برگاشت گرگ ازبره
زبس گنج و زیبائی و فرّهی پری مردم و دیو گشتش رهی

همه پیش کاوس کهتر شدند — همه تاجدارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد — همه روزگار بهی زو شمرد
چوایمن شد ازدشمن وتاج وتخت — بکژّی بیك‌لخت برگشت بخت ۷۹۷۰
نگر تاچه‌کردآن شه خویش کار — چو او پر منش‌کم بود شهریار
یکی جای‌کرد اندر البرز کوه — که دیو اندران رنجها بد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند — دو خانه درو هر یکی ده‌کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون — ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی دروی — هم اشتر عماری‌کش و راهجوی
دو خانه دگر زابگینه بساخت — زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین‌جای بودش خرام وخورش — که تن یابد از خوردنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی — نشستنگه نامور موبدی
ازیرا چنین جایگه کرد راست — که دانش ازان جای هرگزنکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد — بفرمود از نقرهٔ خام کرد ۷۹۸۰
یکی کاخ زرین ز بهر نشست — برآورد بالاش را بر دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار — بر ایوانش یاقوت برده بکار
چنین‌جایگاهی که‌دل‌خواست‌راست — که نی روز افزودو نی‌شب بکاست
نبودی تموز ایج پیدا نه دی — هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روشن بهاران بدی — گلان چون رخ گلعذاران بدی
ز درد وغم و رنج دل دور بود — بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار — ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند — ز بادافرهٔ وی غریوان بدند

گمراه‌کردن ابلیس کاوس را و به‌آسمان رفتن‌کاوس

چنان بدکه ابلیس روزی پگاه — یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار — برنج و بسختیست با شهریار ۷۹۹۰
یکی دیو بایدکنون چرب دست — که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند — بدیوان بر این رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاك فشاند بران فرّ زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست چنین گفت کاین چرب دستی مراست
بگردانمش سر ز دین خدای کس این راز جز من نیاردبجای
غلامی بیاراست از خویشتن سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو همی چرخ گردان سزد جای تو ۸۰۰۰
بکام تو شد روی گیتی همه شبانی و گردن فرازان رمه
پری آدمی دیو پیشت بپای چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه‌است ماه وشب وروزچیست برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنی ها و راز چو با چاره برتر شوی بر فراز
گرفتی زمین وانچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بیراه شد روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بدکه گردان سپهر بگیتی مر اورا نمودست چهر
ندانست کین چرخرا پایه نیست ستاره فراوان و ایزد یکیست ۸۰۱۰
همه پیش فرمانش بیچاره اند که با شورش وجنگ و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی نیازست ازین ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه کزین خاك چندست تا چرخ ماه
ستاره شمرگفت و خسرو شنید یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند بهر خانه ای در دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه بمرغ وکباب و بره چندگاه

چو نیرو گرفتند هر یك چو شیر برانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه های دراز ببست و برانگونه برکرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره ببست اندر اندیشه دل یکسره
ازانپس عقاب دلاور چهار بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی بخیره سری مست نز جام می
که من راز این آسمان بنگرم همی کارگر اختران بشمرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان حد که‌شان بود نیرو بجای سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس ازان بر فلك همیرفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت ازان رفت برآسمان که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هرگونه ای هست آواز این نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند غمین گشت و پرها بخوی درنشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم ز غم بود بیچاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و تخت نشست پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون خوار وزار نیایش همی کرد با کردگار

باز آوردن رستم کاوس را

همی کرد پوزش ز کرده گناه ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو وطوس برفتند با لشکر کشن و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر — که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت — کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان — ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگانست بی‌هوش و رای — بهر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست اورا نه دین و نه رای — نه هوشش بجایست و نه‌دل بجای
یك اندیشهٔ او همی نغز نیست — تو گوئی بسرش اندرون مغزنیست
کس از نامداران پیشین زمان — نکردند آهنگ زی آسمان ۸۰۵۰
که جوید همی رازگردان سپهر — مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی — نکوهش کن‌و تیز و پرخاش‌جوی
بدوگفت گودرز بیمارسان — ترا جای زیبا تر از شارسان
بدشمن دهی هرزمان جای خویش — نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج وسختی فتاد — سرت زازمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران — نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی — صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاك یزدان نماند — که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی — کنون باسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون برترآئی همی — برابر بجنگ اندر آئی همی ۸۰۶۰
نگه کن که تا چند گونه بلا — بپیش آمدت یافتی زو رها
پس از تو برین داستانها زنند — که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد — ستاره همی یك بیك بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند — ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی — مزن دست درنیك وبد جز بدوی
کزو یابی و یافتی کام دل — بفرمان او دیو را کن خجل
مکن نیز فرمان دیو پلید — ز فرمان او بر تو این بد رسید
فرو ماند کاوس و تشویر خورد — ازان نامداران و مردان مرد
چنین داد پاسخ که از راستی — نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست ز دام تو جان من آزاد نیست
بسیچید و اندر عماری نشست پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت‌گاه بلند دلش زانچنان کار مانده نژند
چهل‌روز در نزد یزدان بپای بپیمود خاك و بپرداخت جای
ز شرم از درگاخ بیرون نرفت همی پوست‌گفتی برو بر بکافت
همی‌ریخت با لابه از دیده خون همیخواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج نهاده ببخشید بسیار گنج
همیریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
همی رخ بمالید بر تیره خاك نیایش کنان نزد یزدان پاك
چو بگذشت یکچندگریان چنین ببخشود بر وی جهان آفرین
نمودندش آنشب بخواب از نهاد که خشنودگشت ازتو دادار داد
برو باز بر تخت شاهی نشین بدان داد و بیداد هرکس ببین
برافروخت زامرزش دادگر بدانست کز رنجها یافت بر
پراکنده آمد ز هر سو سپاه بنزدیك درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه یکی‌گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد برکهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست شهنشاه برگاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شدکه بود از نخست بمهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت‌گوهر نگار ابا تاج و با گرزهٔ گاو سار
بکام دل خویش برداشت گام شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید ازایرا که گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس نیازش نبودی بفریادرس

همه کام خود برگرفت ازجهان ابا نامداران و فرخ مهان
همه بزم و میدان بدی کار اوی چو طوس وچورستم بدی‌یاراوی
فریدون منش بود وجمشید جاه چنین شاه کم بود بر تاج و گاه
گر اکنون بدی بندگی راکمر ببستی بر شاه محمود بر
جهان پادشاهی که شاهان پیش نجویند بی کام او کام خویش
به این داستان گفتم آن کم شنود چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاوس کی باز پرداختم کنون رزم گردنکشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر که ناگه بر آویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی مرگ‌را باخرد دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین‌را رهی دیگرست سخنهای نیکو ببند اندرست
مرا عمر بر شست شد سالیان برنج و بسختی ببستم میان
که رفتن آمد بدیگر سرای مگر نزد یزدان به آیدم جای
چنانم که گوئی ندیده جهان همه کرده های گذشته نهان
چو می بگذرد روزگار بهی همان به که رنجی بخود برنهی
چوبامرگ کوشش نداردت سود کنون رزم رستم بباید شنود
کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستانست بارنگ و بوی

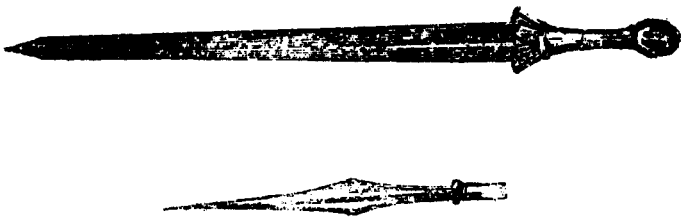

داستان جنگ هفت پهلوان

شنیدم که روزی گو پیلتن یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام او بد نوند بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برز برزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه شدند انجمن نامور یك سپاه
چوطوس وچوگودرز کشوادگان چو بهرام و چون گیو آزادگان ۱۲۰
چوگرگین و چون زنگهٔشاوران چوگستهم و خرّاد جنگ‌آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن گرازه که بود افسر انجمن
ابا هریك از مهتران درد چند یکی لشکر نامدار ارجمند
برآراست رستم یکی جشنگاه که‌بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چوچندی بدینسان گذر کرد روز بشادی و رامش همه دل فروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو برستم که ای نام بردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت چو یوز دونده بکار آیدت
بنخجیر گاه رد افراسیاب بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز فرازیدن نیزه‌های دراز ۸۱۳۰
بگور تکاور سمند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بنخجیر کردن بدشت دغوی ابا باز و یوزان بنخجیر جوی
بژوبین گراز و تذروان بباز بگیریم یکسر بروز دراز

بران دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین رای بینم من ای پهلوان — اگر در پذیری بروشن روان
که‌از خسروان هر که این بنگرد — بدین کام ما آفرین گسترد
بدو گفت رستم که بر کام تو — جهان باد و نیکی سر انجام تو
سحرگه بدان‌دشت توران شویم — ز نخجیر و از تاختن نغنویم
همین است رای ای گو نامدار — جهان را بمانیم یك یادگار
چو فردا شود چاك روز آشکار — سزد گر بدانجای جوئی‌شکار ۸۱۴۰
می و جام و نخجیر برهم‌زنیم — دمادم نبید دمادم زنیم
ببودند یکسر برین یك سخن — کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند — بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد — گرازان و تازان سوی رودشهد
بنخجیر گاه رد افراسیاب — ز یکدست کوه و دگر رود آب
دگرسو سرخس و بیابان به‌پیش — گله گشته بردشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رودبار — چنان‌سرخوش ازبادهٔ خوشگوار
همه دشت پرخرگه وخیمه‌گشت — از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند ازانپس بنخجیر گاه — همه بزم جوی وهمه رزم‌خواه
که و دشت نخجیر برداشتند — زگردون‌همی نعره بگذاشتند ۸۱۵۰
ز درنده شیران زمین شد تهی — بپرنده مرغان رسید آگهی
تلی‌هرسوئی مرغ و نخجیر بود — اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه — زمین بیشه‌ای گشت آجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار — ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان باز و یوزان بر آهو بره — کمین ساخته بر که و بر دره
بناورد هرجای خرگوش وسگ — ستوران بخوی غرق مانده زتگ
گرفته سوی کبك شاهین شتاب — زخون کرده چنگل عقیقین‌عقاب
فتاده غو طبل طغرل بر ابر — گریزان ز گرد سواران هژبر
ز که دیده بان نعره برداشته — کمین آوران گوش بفراشته

نهاده بآهو سیه گوش چشم — جهان چون درخش از کمینگه بخشم
بهر سو یکی نامدار از سران — فکندی ز گور و ز آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرگ — زبیکان همیریخت الماس مرگ
گه افکند نخجیر بردشت و راغ — گهی زد بناوك ابر میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام — دل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند بس گور جنگی ز تیر — دل‌تشنه هامون زخون کرده سیر
پر از خرمی بد روان مهان — از آواز مرغ و تگ آهوان
ببودند روشن دل و شادمان — ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد — ز بزم و زنخجیر دادند داد
نشستند و رامش بر آراستند — ز دلها غم و رنج در کاستند
بکف جام و در گوش بانگ‌رباب — بر آتش سرون گوزنان کباب
چویکهفته زاینگونه بامی بدست — ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه — یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران — بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این زمان — همانا شده آگهی بیگمان
نباید که آن ریمن بدنشان — زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ — کند دشت نخجیر بریوز تنگ
بیاید طلایه بره بر یکی — که چون آگهی یابد اواندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه — نباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیو گان — بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان — که‌من‌رفت خواهم بروشن‌روان
بدو گفت رستم که ای نامدار — برو تازیان تا لب رود بار
بپاس اندران راه بیدار باش — سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نامبردار شیر — ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود — همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخجیر کردن نهادند روی — نکردند کس یاد پرخاشجوی

پس آگاهی آمد بافراسیاب ازایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهان دیدگان را بخواند ز رستم سی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یك بکردار شیر
وزانپس بلشکر سراسر بگفت که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره‌ای ساختن بناگاه بردن یکی تاختن ۸۱۹۰
گراین هفت یل‌را بچنگ‌آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ که ماراکنون نیست جای درنگ
بکردار نخجیر باید شدن سپه را بنا گه بر ایشان زدن
ردان و سواران توران سپاه بدان رای گشتند هم رای شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد بیمر سپاه بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیك نخجیر گاه آمدند شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید بیامد سپه را همه بنگرید ۸۲۰۰
نگه کرد ویکسر بدیدآن سپاه سپاهی‌که بد همچو ابر سیاه
بدیدش‌که برخاست ازدشت‌گرد درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت ابا نعره و بانگ آواز گشت
چو آمد بنزدیك نخجیر گاه تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد از ایدر بدین خرّمی باز گرد
که چندان سپاهست‌کاندازه نیست زلشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت باماست پیروز بخت
توازشاه ترکان چه ترسی چنین ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست ازصدهزار عنان پیچ و برگستوان ورسوار ۸۲۱۰
بدین دشت اگر ویژه تنها منم که با گرز وبارخش وباجوشنم

نباشد پس اندیشه ز افراسیاب — وزآن لشکرکشن وچندان‌شتاب
بدین دشت‌کینه گر از مایکیست — همه خیل‌توران بجنگ اندکیست
چه اندیشی ازآن سپاه بزرگ — که‌توران‌چو میشندوایران چوگرگ
چنین کینه گاهی بباید مرا — از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن — چنین نامداران شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و دو هزار — سواران اسب افکن و نیزه دار
اگر نامور سرور افراسیاب — همی‌رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت ازو روزگار — گر آید بایدر مر آن نامدار
تو ای می‌گسار از می زابلی — بپیمای تا سر یکی بلبلی ۸۲۲۰
بپیمود ساقی می و داد زود — تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف برنهاد آن درخشنده جام — نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد — همیشه تن و جانش آباد باد
دگرباره بستد زمین داد بوس — چنین گفت‌کاین باده برروی‌طوس
سران جهاندار برخاستند — ابر پهلوان خواهش آراستند
که مارابدین جام می‌جای نیست — بمی با تو ابلیس را پای نیست
می وگرز یك‌زخم و میدان‌جنگ — نیامد جز از توکسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد — تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد — همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید رویِ زمین — تهمتن برو بر گرفت آفرین ۸۲۳۰
که جام برادر برادر خورد — هزبر آنکه او جام می بشکرد
ز بگماز و رامش نکرد ایچ‌کم — بشادی بیفزود و کاهید غم

رزم رستم با تورانیان

چنین گفت پس گیو با پهلوان — که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب — نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان — بدارمش ازآن روی پل یك زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح — که بر ما سرآمد نشاط ومزیح

بشد تازیان تا سر پل دمان — نزه برنهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید — چو آمد درفش جفاپیشه دید
که‌بگذشته بودش برین روی‌آب — بپیش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده ای کرد گیو سترگ — بآگاهی پهلوان بزرگ
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه او بجنگ — بغرّید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید — تو گفتی که هوش از تن او رمید
زچنگ و بر و بازو و یال اوی — بگردن بر آورده کوپال اوی
چو طوس وچوگودرز نیزه گذار — چوگرگین و چون گیو گردسوار
چوبهرام و چون زنگهٔ شاوران — چوبرزین و فرهاد جنگ‌آوران
چنان لشکر سرفرازان بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند — بسان پلنگان برآراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد — زدند و برزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و ژوبین وگرز — دلاور سواران با فرّ و برز
دلیران ایران بکوشش درون — بر و یال و باره همه غرق خون
بدانگونه شد گیو در کارزار — چوشیری که گم کرده باشد شکار
پس‌وپیش هرسو همی کوفت گرز — دو تا کرد بسیار بالا و برز
ز توران فراوان سپه کشته شد — ز نام آوران بخت برگشته شد
رمیدند ازو رزمسازان چین — شده خیره سالار توران زمین
بدانسو که گرگین میلاد بود — که باگرز و باتیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم — ز توران سپه پیشش آمد برزم
بغرید گرگین چو او را بدید — هم آنگه ز قربان کمان برکشید
بران پهلوان تیرباران گرفت — هوا را چو ابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چو زانگونه دید — سپر برسر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسب اوی — بیفتاد گرگین پرخاشجوی
همانگاه گیو دلاور رسید — نگه کرد و او را پیاده بدید

بر آشفت بر سان غرّنده شیر — یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند او را گرفت و ز جای — بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل سر فرازان پر از بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران — همی کوفتی سربگرز گران
گرازه بسان گرازی دژم — همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم زانگونه گودرز کرد — که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر — ببازو کمان اژدهائی بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو — ابا نامداران و گردان نو ۸۲۷۰
چو فرهاد و برزین و نام‌آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار — بافراسیاب آن شه نامدار
که ای ترك بدبخت گم بوده نام — چرا رنجه گشتی بدین کار خام
فراموش کردی تو رزم سران — که باز آمدی باسپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نه ای — از این نامداران ایران نه ای
سپهدار چون‌رستم و طوس شیر — چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم برزنند این سپاه ترا — بخاك اندر آرند گاه ترا
وزانسو تهمتن چو شیر ژیان — بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تازیان پیش من تاختی — چنین رزم باانجمن ساختی
بجائی که رستم بود کینه خواه — نه‌لشکر بماند نه تخت و نه‌شاه ۸۲۸۰
مرا خود نباید بدین جنگ کس — من و گیو و تورانیان جمله بس
ز توران نخوانیم یك‌تن بمرد — که یکسر زنانند اندر نبرد
بگفت این وبفراخت برّنده تیغ — بغرید برسان غرّنده میغ
ازانپس دگر باره آواز داد — که ای ترك شوریدهٔ بد نژاد
تودرجنگ مردان پسنده نه ای — که‌پژمردهٔ هیچ زنده نه ای
برو چون زنان پنبه و دوك گیر — پس‌پرده با دختران سوگ گیر
که‌کار تو اکنون بجائی رسید — که از جنگ چنگت بباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد — کزین پس بیادت نیاید نبرد

بدین تیغ هندی ببرّم سیرت بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید دلش گشت پردردودم درکشید ۸۱۹۰
ز رستم بترسید افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند نرم مهانرا ز هرسو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران بگردن بر آورد و بفشرد ران
بپیش سپاه اندر آمد دلیر بغرّید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان بچنگ اندرون گرز وتیروکمان
برآمد درخشیدن تیغ تیز زمین از نهیب آمد اندر گریز
چو شد تیره‌تر چشم توران سپاه بگردون بر افراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب که‌این‌دشت جنگست یا جای‌خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم سگالش گرفتیم و شیران بدیم ۸۲۰۰
کنون دشت روباه بینم همی سر از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران گزیده توئی جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان‌را بتندی یکی برگرای برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار ز ترکان دلیران خنجر گذار
سبك ران بجنگ‌اندرون تیز کرد برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو آتش بیامد بر پیلتن گزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورده کف تو گفتی که بستد زخورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش بران‌سان که دریا درآید بجوش ۸۲۱۰
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران چنین گفت با نامور مهتران
که گر تاشب‌این‌جنگ‌هم‌زین‌نشان میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای نبایست کردن بدین رزم رای

کجا نامداری که با خشم و کین — شود سوی گردان ایران زمین
بخاك آورد رستم بد گهر — بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
چو برگفت ازینگونه افراسیاب — دژم گشته از بخت وسر پرشتاب

رزم پیلسم با ایرانیان

دلیری که بد پیلسم نام اوی — گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرّخ پدر — برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی — نبودی بجز رستم جنگجوی
چو بشنید یل پیلسم این‌چنین — بر ابرو برآورد از خشم چین
بشد تیز نزدیک افراسیاب — سرش پر زجنگ و دلش پرشتاب
چنین گفت با شاه توران که من — دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر — چه گیو یل آن نام بردار شیر
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران — گرازه که هست اوزجنگ‌آوران
همان سگزی بدرگ تیره جان — که شاهش ستاید همی هرزمان
اگرشاه فرمان دهد همچو شیر — میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن بتیغ — ببرّم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد — سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز بادی در این کارزار — همه دشمنان ترا کار زار
بدین رزم فرخنده باید شدن — بپیروزی و نام باز آمدن
که یزدان نیکی دهت یار باد — سر بدگمان تو بر دار باد
چو پوئی بر رستم نامور — ابرکین او بست خواهی کمر
نگه کن که در کار ریمن بود — بداندیش و خونریز و پرفن بود
مگر دست یابی بدان نابکار — کزویست این پیچش کارزار
چو بشنید گفتار شه پیلسم — بغرّید مانند روئینه خم
نشست از بر اشقری همچو باد — تو گفتی ز رزمش نبد بیم یاد
سوی قلب ایران سپه شد چوگرد — چپ و راست زد تیغ وگرزنبرد

چو باد اندرآمد بگرگین رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی — تگاور ز درد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای — بکردار آتش برآمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم — بر آویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش چوب نیزه شکست — بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز — کشید و درآمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترك اوی — ربود از سرش ترك برسان گوی
برهنه سر و نیزه افکنده خوار — فرومانده بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران — بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بیامد بر گستهم — ورا دید ازان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ — در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاك — سر بارگی اندر آمد بخاك
دلاور بیفتاد و دامن زره — بر آورد و زد بر کمرگه گره
پیاده بر آویخت با نامدار — بگرد اندرش همچو شیر شکار
یکی گرد تیره بر انگیختند — بدانگه که با هم در آویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید — جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار — و یا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار — بر آویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ — میان دلیران در آمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران — چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید — برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان — خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار — شمارا هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر — شده جنگجو چار گرد دلیر

بنزدیك مردان گـه گیرو دار / یکی با یکی خوب در کارزار
بگفت و برایشان یکی حمله کرد / بر آمد ازآن رزمگه تیره گرد
وزان روی رستم بکردار شیر / میـان سپاه انـدر آمـد دلیر
به تیغ و بکوپال و گرز گران / بیفکند توران سپه را سران
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی / بزد رخش و آمد بنزدیك اوی ۸۳۷۰
گریزنده شد پیلسم ز اژدهـا / که دانست کز وی نیابد رهـا
دلیـران ایـران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز تـوران سپاه / که ازکشته شد پشته تاچرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدیـد / یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که‌چندین همی‌رزم‌شیران‌بخواست
بمستی همی گیو را خواستی / همه جنگ با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش وباد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افکـند بن
بر انگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته بد بیگمان چنگ‌را
بیامد دمان تـا بقلب سپـاه / بر شاه توران بپیمود راه ۸۳۸۰
به آواز گفتا که جنگی منم / همان نره شیر درنـگی منم
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / به تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین / بگفتش ز لشکر سران بر گزین
برون رفت با او ز لشکرسوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند / چو ناهید و هرمز درخشان شدند
چو آمد بنزدیك ایران سپـاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنـگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستمست / بدانست کـز تخمهٔ نیرمست
زواره بر آویخت بـا او بهـم / بـه نیزه بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت ۸۳۹۰
بزد دست و آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان نـاپدیـد

بکین اندرون تیغ برهم شکست — سوی گرز بردند چون‌باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه — که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت — بخاك اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش — همیخواست از تن بریدن سرش
چورستم برادر بدانگونه یافت — بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس برزد یکی بانگ تند — کجا دست‌شدست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید — دلش گفتی از پوست آمد پدید
برین اندر آمد بکردار باد — ز مردی بدل در نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم توئی — گمانم بدو رفت ازو کم توئی ۸۲۰۰
بدو گفت رستم تو چنگال شیر — نه‌پیموده‌ای زان شدستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست — پرازخون دل آزرده ازگرزبست
بر آویخت الکوس با پیلتن — بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد برکمربند اوی — ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد برسرش — بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت — دولشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش برزمین همچویکلخت کوه — پر از بیم شد جان توران‌گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر — کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران — نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید — بسوی دلیران یکی بنگرید ۸۲۱۰
چنین گفت افراسیاب آنزمان — که برجنگتان چیره‌شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید — یکایك بدین‌کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی — برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت‌گرد — بتندی برایشان یکی حمله‌برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای — که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگاوران — که‌شد لعل‌خاك ازکران تاکران
فکندند چندان بهر جای بر — چه باسر چه‌ازتن جداکرده سر

بآوردگه جای گشتن نماند سپه را ره برگذشتن نماند

گریختن افراسیاب از رزمگاه

سپهدار توران چو زانگونه دید سبك‌سر ازان‌جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه همی‌شد به‌تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش ازشتاب پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار مکن سستی اندر که کارزار
که من شاهرا بر تو بیجان کنم زخون دشت‌را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش‌گهر که گفتی برآمد ز پهلوش پر
چو نزدیکی شاه توران رسید بدل گفت کامد زمانش پدید
ز فتراك بگشاد پیچان کمند همیخواست کارد میانش به بند
بترك اندر افتاد خم دوال سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن پراز آب رخ خشك مانده دهن
یکایك سواران پس اندر دمان شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب شتابنده بگذشت از روی آب
دلش‌خسته و کشته لشکر دوبهر همی‌نوش‌جست ازجهان یافت‌زهر
زلشکرهرآنکس که بدجنگ‌ساز دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن گرفتار در دست آن انجمن
زگنج و ز تخت و کلاه وکمر ز تیغ و ز خفتان و خود وگهر
ز بر مایه اسبان زرین ستام ز ترك و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز بایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز نگشادکس کشته را نجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخجیر باز آمدند زهرگونه بااسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه ز پیکار و از دشت نخجیر گاه
وزان‌کز دلیران نشدکشته کس زواره ز اسب اندر افتاد و بس

بگرگین چنین گفت پس پهلوان — کزایدر برو شاد و روشن روان
ببر نامه نزدیك کاوس کی — بگو آنچه دوران بیفکند پی
همه هدیها را فرستاد نیز — بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان — دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیك شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج — یکی زو تن آسان و دیگر برنج
جهانرا چنین دستبازی بسی است — زهررنگ‌ونیرنگ‌سازی بسی است
نه‌زو شاید ایمن شدن روز ناز — نه نومید گشتن بروز نیاز ۸۴۵۰
برین و برآن روز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدبن داستان شد به بن — چنان چون ز بالا درآمد سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو — دگر ها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم — دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج — بخاك افکند نا رسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر — هنرمند گوئیمش ار بی هنر
اگر مرگ داداست بیدادچیست — زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست — بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز — بکس وانشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای — چو آرام گیری بدیگر سرای ۸۴۶۰
اگر مرگ کس را نیوباردی — ز پیر و جوان خاك بسپاردی
نخستین بدل مرگ بستایدی — دلیر و جوان خاك نپساودی
اگر آتشی گاه افروختن — بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چودرسوزش آید درست — چوشاخی نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك — ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چه باید بگیتی طرب — که نی مرگرا هست پیری سبب

در اینجای رفتن نه جای درنگ — براسب قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست وبیداد نیست — چوداد آمدت بانگ وفریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل — یکی‌دان چودردین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده ای — ترا خامشی به که تو بنده ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز — همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست — اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری — سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست — ازان کین که با او پدرچون بجست

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدانگونه برداشت یاد — که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد — کمر بست وترکش پراز تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای — برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز تورانش بنهاد روی — چو شیر دژآگاه نخجیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید — بیابان سراسر پر ازگور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش — بخندید و ازجای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز وکمند — بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار و ز خاشاك و شاخ درخت — یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نره‌گوری بزد بر درخت — که در جنگ او پرّ مرغی نسخت
چوبریان شد ازهم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار — چمان وچران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت — بدان دشت نخجیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار — بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مررخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند

سواران ز هر سو برو تاختند — کمند کیانی در انداختند
چورخش آن کمند سواران بدید — چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را سر ازتن بدندان گسست — دوکس را بزخم لگدکرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند — نیامد سر رخش جنگی به بند
پس آنگه فکندند هر سو کمند — که تا گردن رخش کردند بند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هرکس ازرخش جستند بهر
بسوی قسیله کشیدند رخش — بدان تا بیابند از رخش بخش
شنیدم که چل مادیان کشن کرد — یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدارشد رستم ازخواب‌خوش — بکار آمدش بارهٔ دست‌کش ۸۵۰۰
بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان — کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز و بسته میان — چنین ترك و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم — ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که اسبش که برد — تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی — بغم دل نهادن بیك بارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی بست باید سلیح وکمر — بجائی نشانش بیابم مگر
برفت اینچنین دل پر ازدرد ورنج — تن اندر بلا و دل اندر شکنج ۸۵۱۰
بپشت اندر آورد زین و لگام — همی گفت با خود یل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین بپشت
بی رخش برداشت ره برگرفت — پس اندیشه ها در دل اندرگرفت
چو نزدیك شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش — بنخجیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه — کسی کو بسر برنهادی کلاه
همی گفت هرکس که‌این رستمست — و یا آفتاب سپیده دمست

پیاده بشد پیش او زود شاه — برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه تو ایم — ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست — سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز دل بدگمانیش کوته دید
بدو گفت رخش اندرین مرغزار — زمن دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان و پی است — ازانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس — بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید — سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سر افراز مرد — نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن
یك امشب بمی شاد داریم دل — وز اندیشه آزاد داریم دل
همی رخش رستم نماند نهان — چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود — ایا پر هنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی — شد از مژده دلشاد مهمان اوی
مگر باز یابد ازو رخش خویش — سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای — همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند — سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان — بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند — ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ باده و رود و ساز — سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم — بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب — بیاراست بنهاد مشك و گلاب
برآسود رستم ابر خوابگاه — غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان بنزد رستم

چو یك بهره زان تیره شب در گذشت — شب آهنگ برچرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی — چوخورشید تابان پرازرنگ‌وبوی
دو ابرو کمان و دوگیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت — دوشمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشیدوار — فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار ۸۵۵۰
لبان از طبرزد زبان از شکر — دهانش مکلّل بدرّ و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق — توگفتی ورا زهره آمد رفیق
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ — دهان چون دل عاشقان گشته‌تنگ
روانش خرد بود و تن جان پاك — توگفتی که بهره ندارد ز خاك
ازو رستم شیر دل خیره ماند — برو برجهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست — چه جوئی شب تیره کام توچیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام — توگوئی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست — چومن‌زیرچرخ کبود اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا — نه هرگزکس آوا شنیده مرا ۸۵۶۰
بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو وشیر وپلنگ و نهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی درآن مرز و هم بغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ — هرآنگه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا نبیند همی مرغ وماهی مرا ۸۵۷۰
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان وهور
سه دیگر که رخشت بجای آورم سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آن که از رخش دادآگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر
خبر چون بشاه سمنگان رسید ازان شادمانی دلش بر دمید ۸۵۸۰
ز پیوند رستم دلش شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان دادآن‌دخت خویش برانسان که بودست آئین وکیش
بخوشنودی و رای و فرمان اوی بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدو پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز ببودآن شب تیره تا دیر یاز
چوخورشید روشن زچرخ بلند همی خواست افکند مشکین کمند
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه تر و یا حقهٔ لعل شد پر ز در
بکام صدف قطره اندر چکید میانش یکی گوهر آمد پدید ۸۵۹۰
بدانست رستم که او برگرفت تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود که‌آن مهره اندرجهان شهره بود
بدو داد وگفتش که اینرا بدار گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیك اختر و فال‌گیتی فروز

ور ایدونکه آید ز اختر پسر | بـبـنـدش بـبـازو نشان پدر
ببالای سام نـریـمـان بـود | بمردی و خوی کریمـان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب | نتابـد بتنـدی بـرو آفـتـاب
ببـازی شمارد همی رزم شیر | نپیچد سر از جنگ پیل دلیر
همی بود آنشب بـر ماهروی | همی گفت از هر سخن پیش اوی
چوخورشید رخشنده شد برسپهر | بیاراست روی زمین را بمهر ۸۶۰۰
بیدرود کـردن گرفتش ببر | بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو باز گشت | ابا انـده و درد انبـاز گشت
بر رستم آمد گرانمایـه شاه | بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چواین گفته شدمژده دادش برخش | ازاو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زیـن بـرنـهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد | وزین داستان کرد بسیار یـاد
وزانجا سوی زابلستان کشید | کسی را نگفت آنچه دید وشنید

زادن سهراب از تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه | یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گـو پیلتن رستمست | و یا سام شیرست یا نیـرمست
چوچندی شد وچهره شاداب کرد | ورا نـام تهمینه سهـراب کرد ۸۶۱۰
چو یکماه شد همچو یکسال بود | برش چون بر رستم زال بود
چوسه ساله شد ساز میدان گرفت | به پنجم دل شیر مردان گرفت
چوده ساله شد زان‌زمین کس نبود | که یـارست بااو نبـرد آزمود
بتن همچو پیل و بچهره چوخون | سطبرش دو بازو بسان ستون
بنخجیر شیران بـرون تاختـی | ببازی هـمی رزمشان ساختـی
بتگ در دویـدی پی باد پای | گرفتی دم اسب مانـدی بجای
بر مادر آمـد بپرسیـد ازوی | بدوگفت گستاخ با من بگوی
که من چون زهمشیرگان برترم | همی باسمان انـدر آید سرم
ز تخم کیم وز کـدامین گهر | چگویم چو پرسد کسی از پدر
گرین پرسش از من بماند نهان | نمانم ترا زنده انـدر جهان ۸۶۲۰

چو بشنید تهمینه گفت جوان — بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازایرا سرت زاسمان برترست — که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل — نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود — سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره‌زر — کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگاه کو زاده بودش ز مام — فرستاده بودش پدر با پیام ۸۶۳۰
نگه کن تو آنرا بخوبی نگر — که بابت فرستاده ای پر هنر
سزد گربداری کنون یادگار — همانا که باشد ترا این بکار
پدرگر بداند که تو زین نشان — شدستی سرافراز گردنکشان
چوداند بخواند ترا نزد خویش — دل مادرت گردد از دردریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن — نبایدکه داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستمست — بتوران زمین زو همه ماتمست
مبادا که گردد بتو کینه خواه — ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان — ندارد کسی اینسخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه‌آئین بود
نژادی به آئین و با آفرین — نهانی چرا داشتی از من این ۸۶۴۰
بزرگان جنگ آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من زترکان جنگ‌آوران — فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه — همی گرد کینه بر آرم بماه
بر انگیزم از گاه کاوس را — ببرم از ایران پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران — نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گرز و تخت وکلاه — نشانمش بر گاه کاوس شاه

ازایران بتوران شوم جنگجوی ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر نماند بگیتی یکی تاجور
چوروشن بود روی خورشید وماه ستاره چرا بر فرازد کلاه

گزیدن سهراب اسب را

بمادر چنین گفت سهراب گرد که اکنون به بینی زمن دستبرد
چوخواهم شدن سوی ایران‌زمین که بینم مر آن باب با آفرین
یکی اسب باید مرا گام زن سم او ز پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چومرغان بپر چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که‌برگیرد این گرز و کوپال‌من همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی چوباخصم روی اندرآرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسبی بچنگ آورد که‌بروی نشیند چوجنگ‌آورد
همه هرچه بودند اسبان گله که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
هراسبی که دیدی به‌نیروی ویال فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون شکم برزمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسب زیبا شکست نیامدش شایسته اسبی بدست
نبد هیچ اسبی سزاوار اوی ببد تنگدل آن گو نامجوی
سر انجام گردی ازان انجمن بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد به نیرو چو شیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه بجستن‌چوبرق وبهیکل‌چو کوه
یکی کره چون کوه وادی سپر بصحرا بپوید چو مرغی بپر

بکه بر دونده بسان کلاغ بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن جرمهٔ خوب رنگ بنزدیك سهراب یل بی درنگ
بکردش به نیروی خود آزمون قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد برو بر نشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بیستون گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین که چون اسبم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم بکاوس بر روز تاری کنم ۸۶۸۰
بگفت این و آمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهرسو سپه شد برو انجمن که‌هم باگهر بود و هم تیغ‌زن
به پیش نیا شد بخواهشگری وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز ببخشید اورا ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت وکلاه وکمر ز اسب و ز اشتر ز زرّو وگهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد شگفتید ازان کودك شیر خورد
بداد و دهش دست را برگشاد همه ساز و آئین شاهان نهاد

فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را بنزدیك سهراب

خبر شد بنزدیك افراسیاب که افکند سهراب کشتی برآب
یکی لشکری شد برو انجمن همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهان بوی‌شیر آیدش همی رای شمشیرو تیر آیدش ۸۶۹۰
زمین را بخنجر بشوید همی کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هرکسی
سخن زین درازی چه‌باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود نباشد گمان کو فزوتن بود
سپهدار بشنیده بود این خبر ز تهمینه و رستم زال زر
چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش‌آمدش‌و خندیدو شادی‌نمود

زلشکر گزید از دلاور سران کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چوهومان و چون بارمان که درجنگ شیران نجستی‌زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد گزیدش زلشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندرجهان بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی بایران شود در زمان جنگجوی
چوروی اندر آرند هردو بروی تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیر مرد
چوبی‌رستم ایران بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزانپس بسازیم سهراب را ببندیم یکشب بدو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر ازانپس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار ده اسب و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج در پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند نبشته بنزدیك آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست‌آوری زمانه بر آساید از داوری
ازاین مرز تاآن بسی راه نیست سمنگان و توران‌و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چوهومان و چون بارمان دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو ترخان چینی و سیصد هزار گزیده یلان از در کار زار
فرستادم اینک بفرمان تو که باشند یك چند مهمان تو
اگرجنگ‌جوئی تو جنگ‌آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه با خاتم شهریار ببردند با اسب و استر ببار
چوآمد بسهراب ازایشان خبر پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد

چوهومان ورا دید بایال وکفت | فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار | ابا هدیه و اسب و استر بیاو
سپهدار هومان سوار دلیر | بسهراب گفت ای یل نرّه شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین | ببین تاچه فرمان دهی اندرین
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند | ازانجایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشور گشای | نشستند بر جرمهٔ بادپای
بزد کوس و سوی ره آورد روی | جهان شد پرازلشکر و های وهوی
کسی را نبد تاب بااو بجنگ | اگرشیر پیش آمدش یا نهنگ ۸۷۳۰
سوی مرز ایران سپه را براند | همی سوخت زاباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید

دژی بود کش خواندندی سپید | بدان دژ بد ایرانیانرا امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر | که بازور دل بود و باگرز و تیر
هنوز آنزمان گستهم خرد بود | بحردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار | عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
چوآگه شد از کار لشکر هجیر | بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیك آن دژ رسید | هجیر دلاور مراورا بدید
نشست از بر باد پائی چو گرد | زدژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترك آواز داد | چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامندو جنگ آوران | دلیران کار آزموده سران ۸۷۴۰
که با من بگردد درین کینه گاه | ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ | که بد برز بالا و بازور و هنگ
چوسهراب جنگ آور اورا بدید | برآشفت و شمشیر کین برکشید
زلشکر برون تاخت برسان شیر | به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت بارزم دیده هجیر | که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی | خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست | که زاینده را برتو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس بجنگت نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر که روبه شود نزد من نرّه شیر
هجیر دلیر سپهبد منم هم اکنون سرت را زتن برکنم ۸۷۵۰
فرستم بنزدیك شاه جهان تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبك نیزه بر نیزه انداختند که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش برآمد گو پیل زور چوکوهی روان کرد ازجا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین بر گرفتش بکردار باد نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد برزمینش چو یك‌لخت کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه
زاسب اندر آمد نشست از برش همیخواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست‌راست غمی‌شد زسهراب وزنهار خواست ۸۷۶۰
رها کرد زو چنگ و زنهار داد چو خوشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی بنزدیك هومان فرستاد اوی
ز کارش فروماند هومان شگفت که زانسان دلیری بآسان گرفت
بدژدر چو آگه شدند ازهجیر که اورا گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن که گم شد هجیر اندران انجمن

رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم که سالار آن انجمن گشت گم
غمین گشت‌و برزد خروشی بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار همیشه .بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید که‌چون اوبجنگ‌اندرون کس‌ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بکردارقیر ۸۷۷۰
بپوشید درع سواران بجنگ نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره بزد بر سر ترك رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شبر — کمر بر میان باد پائی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست — ز رزم‌آوران جنگ‌را یار کیست
که برمن یکی آزمون را بجنگ — بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز — مر اورا نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیراوژن اورا بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور — بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترك چینی بکردار باد ۸۷۸۰
غریوید بر آسمان همچو میغ — بنام خداوند شمشیر و تیغ
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افکن اورا بدید
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیرباران گرفت — چپ وراست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب وآمدش ننگ — برآشفت وتیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید — که بر سان آتش همی بردمید
کمان‌را بزه بر ببازو فکند — سمندش بر آمد بر ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب‌وشد چون پلنگ — چوبدخواه اوچاره‌جوشد بجنگ ۸۷۹
عنان برگرائید و برداشت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر وتندی نمود — سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان — پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گردآفرید — زره برتنش سر بسر بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی — که چوگان زباد اندرآید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد — نشست از برزین و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود — بتابید ازو روی و برگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد | بخشم ازجهان روشنائی ببرد
چوآمد خروشان بتنگ اندرش | بجنبید و برداشت خودازسرش ۸۸۰۰
رها شد ز بند زره موی اوی | درفشان چوخورشیدشد روی‌اوی
بدانست سهراب‌کو دخترست | سر موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت ازایران‌سپاه | چنین دختر آید بآورد گاه
سواران جنگی بروز نبرد | همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنینند ایران سران | چگونه اند گردان جنگ‌آوران
ز فتراك بگشاد پیچان کمند | بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهائی مجوی | چزا جنگجوئی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور | ز چنگم رهائی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گردآفرید | که آنرا جزین هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود وگفت ای‌دلیر | میان دلیران بکردار شیر ۸۸۱۰
دولشکر نظاره برین جنگ ما | بدین گرز و شمشیر و آهنگ‌ما
کنون من گشاده چنین‌روی‌وموی | سپاه از توگردد پر ازگفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد | بدینسان بابر اندر آورد گرد
نبایدکه چندین درنگ آورد | کزین رزم برخویش ننگ آورد
زبهر من آهو ز هرسو مخواه | میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود | خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست | نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ وگنج و دژبان سراسرتراست | چوآئی چنان‌سازکت دل‌هواست
چو رخسار بنمود سهراب را | ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت | ببالای او سرو دهقان نکشت ۸۸۲۰
دوچشمش گوزن و دوابروکمان | تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش | تو گفتی‌که درج بلا شد دلش
بدوگفت زین گفته اکنون مگرد | که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین بارهٔ دژ دل اندر مبند | که این نیست برتر ز چرخ بلند

بپای آورد زخم کوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من
عنان‌را بپیچید گردآفرید — سمند سرافراز بر دژ کشید
همی‌رفت سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دژ کژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید — تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند — پرازغم دل و دیده خونین‌شدند
از آزار گردآفرید و هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی کژدهم — ابا نامداران و گردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن — پر از غم بد از تو دل انجمن
که‌هم‌رزم جستی هم‌افسون‌ورنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند — که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گردآفرید — بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب‌را دید برپشت زین — چنین گفت کای شاه توران و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب‌چهر — بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره باخاك پست آورم — ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی — ز گفتار هرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود — چو گردون گردان کلاهت ربود
کجا رفت پیمان که کردی پدید — چو بشنید گفتار گردآفرید
بخندید و آنگه بافسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین‌رفت و روزی نبودت‌زمن — بدیز درد غمگین‌مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای — که جز بافرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این‌بازو و کفت و یال — نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه — که آمدگروهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آمدم کاینچنین یال و سفت — همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی | رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش | خورد گاو نادان زپهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش | که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود | کجا دژ بدان جای برپای بود
بتاراج داد آنهمه بوم و رست | بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت | ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد | نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این‌عنان‌را بتابید ورفت | سوی جای خود راه‌را برگرفت

نامهٔ گژدهم بنزدکاوس

چو برگشت سهراب گژدهم پیر | بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه | برافکند پوینده مردی براه ۸۸٦۰
نخست آفرین کرد بر شهریار | نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران | همه رزم جویان و کندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون | که سالش زدو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست | چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون برشیر و بالاش برز | بایران ندیدم چنین دست و گرز
چوشمشیر هندی بچنگ آیدش | ز دریا و ازکوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرّنده نیست | چو بازوی او تیغ برّنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست | زگردان کس اورا هم‌آوردنیست
بنامست سهراب گرد دلیر | نه از دیو پیچد نه ازپیل و شیر
توگوئی مگر بیگمان رستمست | و یا گردی از تخمهٔ نیرمست ۸۸۷۰
چو ایدر رسید اینچنین پادشاه | ابا لشکری نامور کینه خواه
هجیر دلاور میان را ببست | یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای | براسبش ندیدم فزون زان بپای
که برهم زند مژّه را جنگجوی | گراید ز بینی سوی مغز بوی
که‌سهرابش ازپشت‌زین برگرفت | برش ماند زان‌بازو اندرشگفت

درستست و اکنون بزنهار اوست | پرآزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده ام | عنان پیچ از ینگونه نشنیده‌ام
نباشد بگیتی چو او رزم ساز | مگر پیلتن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سر بسر | نباشد بجز رستم زال زر
مبادا که او در میان دو صف | یکی مرد جنگ‌آور آرد بکف ۸۸۸۰
نخواهم که با او بصحرا بود | هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین | که او اسب راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین | نه راند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرّهی رفته گیر | جهان از سر تیغش آشفته گیر
ز ما مایه گیرد که خود زور هست | نگیرد کسی دست اورا بدست
عنان دار چون او ندیدست کس | تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم ما تاب این جنگ جوی | بدین گرز وچنگال وآهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر | بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینك امشب همان برنهیم | همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز | نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز ۸۸۹۰
که این باره را نیست پایاب اوی | درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد بشب | فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه | نبیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست | پس نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود | کجا کژدهم زان‌ره آگاه بود
بنه برنهاد و سر اندر کشید | بدان راه بیراه شد ناپدید
همان شب از آنراه دژ کژدهم | برون شد همه دوده با او بهم

گرفتن سهراب دژ سپید را

چوخورشید برزد سر از برز کوه | میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست | یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
بدان بد که گردان دژ را همه | بگیرد ببندد بسان رمه ۸۹۰۰

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیامد در دژ گشادند باز — ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با کژدهم — سواران دژدار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید — ببارہ درون کژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه — گنه کار بودند یا بیگناه
بفرمان همه پیش اوی آمدند — بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید — دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت ازانپس دریغا دریغ — که شد ماه تابنده در زیر میغ
مرا چشم زخمی عجب رو نمود — که دهر آنچنان صیدی ازمن ربود
غریب آهوئی آمدم درکمند — که از بند جست و مرا کردبند ۸۹۱۰
پری پیکری ناگهان رو نمود — دلم را ربود و غمم را فزود
بناگاه پنهان شد آن دلربا — شدم من بداغ غمش مبتلا
زهی چشم بندی که آن پرفسون — بتیغم نخست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی رخش — تنم شد اسیر شکر پاسخش
ندانم چه کرد آن فسونگر بمن — که ناگه مرا بست راه سخن
بآن رزم و آن روی و آن گفتگوی — نبینم دگر دلبری همچو اوی
ازان گفتنش هرگه آرم بیاد — ز داغش شود سوز و دردم زیاد
مرا محنتی بیکران رو نمود — که از یار دوری مرا گشت سود
بزاری مرا خود بباید گریست — که دلدار خودرا ندانم که کیست
همیگفت و میسوخت از غم بسی — نمیخواست رازش بداند کسی ۸۹۲۰
ولی عشق پنهان نماند که راز — بمردم نماید همی اشك باز
غم جان برآرد خروش از درون — اگر چند عاشق بود ذوفنون
ز بس مهر آن دخت با فرّ و هنگ — نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ازان کار هومان نبودش خبر — که سهراب را هست خون درجگر
ولی از فراست بدل نقش بست — که اورا پریشانئی داد دست
بدام کسی پای بند آمدست — ز زلف بتی درکمند آمدست

نهان میکند درد و خونین دلست — هوس میرود راه و پا در گلست
یکی فرصتی جست و گفتش براز — که ای شیر دل گرد گردنفراز
بزرگان پیشین به آئین کیش — گرامی ندیدند کس را چوخویش
ندادند بیهوده دلرا ز دست — نگشتند از بادهٔ مهر مست ۸۹۳۰
صد آهوی مشکین بخم کمند — گرفتند و دلرا نکردند بند
فریب پری پیکران جوان — نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردی و سروری — که مهر فلك را کند مشتری
تو ای شیر دل مهتر دیو بند — ز مهر که گشتی چنین مستمند
نه رسم جهانگیری و سروریست — که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب — توئی سرور امروز برخشك و آب
ز توران بکاری برون آمدیم — شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ — چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
اگر چند این کار باشد بکام — ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس و طوس — چورستم که با شیرسازد فسوس ۸۹۴۰
سپهدار گودرز و گیو دلیر — فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین میلاد و فرهاد راد — گرازه که از پیل باشد زیاد
چنین نره شیران پولاد چنگ — کمر بستهٔ کین پی نام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما — که داند که خود چون شود کار ما
توئی مرد میدان این سروران — چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر شوخان شنگ — که فردا نمانی ز مردان جنگ
تو ای نوجوان از دلیری خویش — گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یکدلی کام حاصل کنی — و گرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام — بلندی پذیرد ازان کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر — چرا دست یازی بکار دگر ۸۹۵۰
به نیروی مردی جهانرا بگیر — ز شاهان بدست آر تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز — بهر جای خوبان برندت نماز

کسی خستهٔ مهر دلبر بود — که او از زر و زور لاغر بود
هرانکس که شد کامران در جهان — پرستش کنندش کهان و مهان
چو هومان بدینسان سخن پیش برد — سراسر بسهراب یل بر شمرد
ازان گفته سهراب بیدار شد — دلش بستهٔ بند پیکار شد
بگفت ای سر نامداران چین — بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت تو داروی جان من — کنون با تو نوگشت پیمان من
جهانرا سراسر چه خشك وچه آب — در آرم بفرمان افراسیاب
بگفت این و دلرا ز دلبر بکند — برآمد بر افراز تخت بلند ۸۹۶۰
ز فتح حصار و درنگ و شتاب — فرستاد نامه بافراسیاب
ازان شاد شد شاه توران زمین — همی کرد سهراب را آفرین
وزانسو چو نامه بخسرو رسید — غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگانرا ز لشکر بخواند — وزین داستان چندگونه براند
نشستند با شاه ایران بهم — بزرگان لشکر همه بیش وکم
چوطوس وچوگودرزو کشوادوگیو — چوگرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند — کم و بیش آن پهلوانرا براند
چنین گفت با پهلوانان براز — که اینکار گردد بما بر دراز
بدینسان که کژدهم گوید همی — از اندیشه دلرا بشوید همی
چه سازیم ودرمان این درد چیست — بایران هم‌آورد این مرد کیست ۸۹۷۰
بران برنهادند یکسر که گیو — بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی — که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر اورا بخواند بدین رزمگاه — که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر — که کاری گزاینده بد ناگزیر

نامهٔ کاوس برستم و خواندن او بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار — برستم که ای پهلو نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که اندرجهان جزتو کس — نباشد بهر کار فریاد رس

بدان کز ره ترك زی ما سری
یکی تاختن کرد با لشکری

بدژ در نشستست خود با سپاه
بدان مردم دژ گرفتست راه

یکی پهلوانست گرد و دلیر
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر ۸۹۸۰

از ایران ندارد کسی تاب اوی
مگر توکه تیره کنی آب اوی

توئی پهلوان زادهٔ شیر دل
ز دشمن ربوده بشمشیر دل

سر افراز و گردنکش و نامور
ز گردان گیتی برآورده سر

سپهدار نامی گو پیلتن
ستون یلان نازش انجمن

دل و پشت گردان ایران توئی
بچنگال و نیروی شیران توئی

ستانندهٔ شهر مازندران
گشایندهٔ بند هاماوران

زگرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو بهرام بریان شود

چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هم‌آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افکند
سنان تو برکه گزند افکند

توئی در همه بد بایران پناه
ز تو بر فرازند گردان کلاه ۸۹۹۰

درود از خداوند روز شمار
بگرشاسب و نیرم بسام سوار

کزین گونه دارند تخم و نژاد
جهانگیر و شیر اوژن پاکزاد

مرا بخت روشن بدیدار تست
بوی خرم و جاودان تندرست

گزاینده کاری نو آمد بپیش
کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش

نشستند گردان سراسر بهم
بخواندند آن نامهٔ کژدهم

بدانگونه دیدند گردان نیو
که نزد تو آید گرانمایه گیو

بنزد تو آرد مر این نامه را
بدانی بدو نیك این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب

اگر دسته داری بدستت مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

وگر خفته ای زود برجه بپای
وگر خود بپائی زمانی مپای ۹۰۰۰

مگر با سواران بسیار هوش
برانی ز زابل برآری خروش

برانسان که کژدهم ازو یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد

چو برخوانی این نامه را بیدرنگ
برآرای و برکش سپه‌سوی جنگ

نهاد از بر نامه مهری چو قیر ز عنبر برآمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی بزابل بمانی وگر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد بگویش که تنگ اندرآمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت ونجست ایچ آرام وخواب ۹۰۱۰
شب و روز تازان چو باد دمان نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چوگرد بزیر اندرش بارهٔ رهنورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم هرآنکس که برزین بدازبیش وکم
از اسب اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
زنیك و ز بد آگهی داد نیز همان هدیها را بدو داد و چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید و زان کار خیره بماند ۹۰۲۰
که مانندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم دراین رای یزدان بچیست چنین پهلوان ترك فرخنده کیست
نگوید کس این نامدار از کجاست ندانم کنون کاین سوار از کجاست
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آوردکان ارجمند بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من نه مرد مصافست و لشکر شکن

چو آیدش هنگام تازد چو شیر — بسی سروران را سرآرد بزیر
همی می‌خورد با لب شیر بوی — شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا سوی زابلستان شویم — بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تارای این کرده چیست — همین پهلوان ترك فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز — یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو درکاخ نیرم شدند — زمانی ببودند و بیغم شدند
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن — که ای گرد سالار لشکر شکن
نگوید کس این نامدار از کجاست — ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز — که دیری نباشد که آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند — بدست اندرون گرزو برزین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند — ستاره درآرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت — بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست — همان درخور سورودربزم نیست
ازینسان که گوئی توای پهلوان — که آمد سوی رزم ایرانیان
زباره هجیر دلاور فکند — ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر — وگر چند گشتست گرد دلیر
گراویست شه‌را ازو نیست باك — که یزدان برآرد زدشمن هلاك
دگر بارهاش آفرین کرد گیو — که ای پهلوان جهان گرد نیو
بتو باد افروخته تاج و تخت — که زیبندهٔ تاجی ای نیکبخت
مرا شاه کاوس زینسان بگفت — که در زابلستان نبایدت خفت
اگر شب رسی روزرا بازگرد — مباداکه تنگ اندرآید نبرد
چنین گفت رستم کزین باك نیست — که‌آخر سرانجام جز خاك نیست
هم ایدر نشینیم امروز شاد — زگردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یك روز دم برزنیم — یکی بر لب خشك نم برزنیم
وزانپس بتازیم نزدیك شاه — بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست — وگرنه چنین کار دشوار نیست

چودریا بموج اندر آید زجای ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ ۹۰٦۰
بمی دست بردند و مستان شدند ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم به خوالیگران که اندر زمان آوریدند خوان
چوخوان خورده شدمجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو آنروز بگذشت روز دگر برآراست مجلس چورخسارخور
سه دیگر سحرگه بیاورد می نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیارنیست همین داستان بردلش خوارنیست
غمین بود ازاین کار و دل پرشتاب شده دورازوخوردوآرام وخواب ۹۰۷۰
بزابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین ز ناپاك رائی درآید بکین
مرا چند گفته است کاوس شاه که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین که باما نشوردکس اندر زمین
صبوحی از آنروز برخاستند از اندیشه ها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای روئین کنند

آمدن رستم بر کیکاوس و خشم کاوس بر رستم

سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترك و جوشن زجای
برآراست رستم سپاهی گران زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیك شاه پذیره شدندش بیك روزه راه
چوطوس وچو گودرزو کشوادگان پیاده شده پیش اسبش دوان ۹۰۸۰

پیاده شد از اسب هم در زمان گرفتند پرسش برو بر مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیك خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست پس آنگاه شرم ازدو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من سرش کندمی چون ترنجی زتن
بفرمود پس طوس را شهریار که‌رو هردو را زنده برکن بدار
کنون هردو را زنده بردارکن وز ایشان تو مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست که بردی برستم برانگونه دست
شده تند کاوس چین بر جبین شده راست مانند شیر عرین ۹۰۹۰
برآشفت با گیو و با پیلتن بدو خیره مانده همه انجمن
خود ازجای برخاست کاوس کی بر افروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد مگر اندران تندی افسون برد
تهمتن بزد دست بر دست طوس توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر برو کرد رستم بتندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار که چندین مدار آتش اندرکنار
همه کارت از یکدگر بد ترست ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارك بی بها بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم که ازچون توشه خم‌نگیردسرم ۹۱۰۰
ز مصر و زچین و زهاماوران زروم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش منند همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای بکینه چرا دل پراکنده ای
تو سهرابرا زنده بر دارکن برآشوب و بدخواه را خوارکن
چوخشم آورم شاه کاوس کیست چرا دست یازد بمن طوس کیست
چه کاوس پیشم چه یکمشت خاك چرا دارم از خشم کاوس باك

مرا زور و پیروزی از داورست نه از پادشاه و نه از لشکرست
جهان جوشن و رخش گاه منست نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم برآوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند دو بازو و دل شهریار منند
چه آزاردم او نه من بنده ام یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه نگهداشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست ز تو نیکوئیها بجای منست
نشاندم بدین تخت من کیقباد چه‌کاوس دانم چه‌خشمش چه باد
وگر کیقبادم ز البرز کوه بزاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من به ایران زمین نبستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام که‌گوئی سخنها بدستان سام
اگر من نرفتم بمازندران بگردن بر آورده گرز گران
که‌کندی دل و مغز دیو سپید کرا بود بر بازوی خود امید
چو برگفت زین‌گونه گفتار چند بگردان در پند بگشود بند
بایرانیان گفت سهراب گرد بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هریکی چارهٔ جان کنید خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا شمارا زمین پرّ کرکس مرا
برون‌شد بخشم اندرآمد برخش منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت همی پوست برتنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه که‌رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار نیست شکستن دل او سزاوار نیست
سپهبد چو از تو سخن بشنود بگفتار تو بی گمان بگرود
بنزدیك آن شاه دیوانه شو وزین در سخن یادکن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری مگربخت گم بوده باز آوری

همانگه نشستند با یکدگر سراسر بزرگان پرخاشخر
چوگیوو چوگودرز و بهرام‌شیر چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت‌شاه ندارد دل نامداران نگاه
چورستم که‌هست او جهان پهلوان ببخشید کاوس کی را روان
بر ج و بسختیش فریادرس نبودست هرگز جزاو هیچ‌کس
چو بستند دیوان مازندران هم آن شاه و هم ما ببند گران
زبهرش چه‌رنج‌و چه‌سختی کشید جگرگاه دیو دژم بر درید
بشادیش برتخت شاهی نشاند برو آفرین بزرگان بخواند ۹۴۰
دگر ره چو او را بهاماوران ببستند پایش به بندگران
ز بهرش چنان شهریاران بکشت بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز بشاهی همی برد پیشش نماز
چو پاداش او باشد آویختن نبینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون است هنگام کار که‌تنگ اندرآمد چنین‌روزگار
نباید که آیند ایدر به تنگ چو ایدر نبینند ما را بجنگ
چه‌سازیم اکنون که رستم برفت سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد همه رزم ماگشت اکنون چوباد
کسی باید اکنون برفتن دمان مگر بازگرداند آن پهلوان
بگودرز گفتند این کار تست شکسته بدست‌توگردد درست ۹۱۵۰
سپهدار گودرز کشواد تفت بنزدیك خسرو خرامید و رفت
بکاوس کی گفت رستم چه‌کرد کز ایران برآوردی امروزگرد
فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران
که‌گوئی ورا زنده بردار کن ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست زشاهان کس‌این‌رای هرگزنجست
چواورفت و آمد سپاهی‌بزرگ ابا پهلوانی بکردار گرگ
بدانسان که‌گزدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی
که داری‌که با او بدشت نبرد شود بر فشاند برو تیره گرد

یلان ترا سر بسر کژدهم — شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد — که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین و راه
پشیمان شد از آن کجا رفته بود — به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست — لب پیر با پند نیکو ترست
شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی — نمودن بدو روزگار بهی
بیاور تو او را بنزدیک من — که روشن شود جان تاریک من
چو گودرز برخاست از پیش اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد
تودانی که کاوس را مغز نیست — بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیانرا نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی — کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زان سخنها پشیمان شدست — ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ — قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزایم بدین گفتن ناسزا — که گوید به تندی مرا پادشا
که او را ز بند آوریدم برون — سوی تاج و تختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران — گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش — چو دردست دشمن چنان دیدمش

ز دانش ندارد سرش آگهی مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاك یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران گردنکشان بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز همی گوید این گونه هر کس براز
کزانسان که کژدهم داد آگهی همه بوم و بر گردد از ما تهی ۹۱۹۰
که چون رستم ازوی بترسد بجنگ مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه مکن تیره برخیره این تاج و گاه
که ننگست بر ما ز توران زمین پسنده نباشد بر پاك دین
برستم بر ایندا ستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را که بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم نخواهم بتن جان ازو بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار ولیکن سبك داردم شهریار ۹۲۰۰
چنین دید رستم ازان کار اوی که برگردد آید بدربار اوی
ازان ننگ برگشت و آمد براه خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست وسرشت چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بد خواه نو دلم گشت باریك چون ماه نو
وگرنه مرا پشت لشکر توئی درین تخت شاهیم افسر توئی
بیاد تو نوشم همه روز جام بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی ازفرّ و اورنگ تست ز جمشید باشیم هر دو درست
مرا تاج وتخت وترا تیغ و زور چنین داد دارندهٔ ماه و هور
ترا خواهم اندر جهان یار و بس که باشی بهرکار فریاد رس ۹۲۱۰

بدین چاره جستن ترا خواستم | چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن | پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که کیهان تراست | همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی | تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر در تو یکی کهترم | وگر کهتری را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان | ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم | بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار | شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواندند | بدان خرّمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای | سمن‌چهرگان پیش خسرو بپای ۹۲۲۰
همی باده خوردند تا نیم شب | بیاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت | دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز | به پیموده گردان شب دیر یاز

لشکرکشیدن کاوس با رستم

چوخورشید آن چادر قیرگون | بدرّید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس | ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپه برنشاند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشنوران صد هزار | شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت | که ازگرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس | بجنبید هامون ز آوای کوس
سراپرده و خیمه زد بر دو میل | بپوشید گیتی بنعل و به پیل ۹۲۳۰
همی رفت منزل بمنزل سپاه | شده روی خورشید تابان سیاه
درفشیدن خشت و ژوبین زگرد | چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه‌گونه سنان و درفش | سپرهای زرین و زرینه کفش
توگفتی که ابری برنگ آبنوس | بیامد ببارید از او سندروس
جهانرا شب از روز پیدا نبود | توگفتی سپهر و ثریا نبود

ازینسان بشد تا در دژ رسید — شده سنگ و خاك ازجهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه — بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از این گونه آوا شنید — ببالا برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آنرا کرانه نبود
چوهومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پربیم ودم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه — گر ایدونکه یاری دهد هور وماه
سلیحست بسیار و مردم بسی — سر افراز و جنگی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست ازمی گسار — نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست — بگردش دلیران خسرو پرست
وزانسو سرا پردهٔ شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای — نماند ایچ برکوه وبردشت جای

کشتن رستم ژنده رزم را

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور — کز ایدر شوم بی کلاه وکمر
ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان گدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست — که روشن روان بادی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد — بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار — بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید — خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر — چنان چون سوی آهوان نره شیر
یکایك سرانرا نگه کرد و دید — زشادی رخانش چوگل بشکفید

چو سهراب را دید بر تخت بزم — نشسته بیکدست او زنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر — دگر بارمان نامبردار شیر
توگفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون — برش‌چون برشیر وچهره چوخون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر — یلان سر افراز چون نرّه شیر
پرستار پنجاه با دست‌بند — بپیش دل افروز تخت بلند
همه یك بیك خواندند آفرین — بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور — نشسته نگه کرد مردان تور
بشایسته کاری برون رفت زند — گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنوکس نبود — بسودش بتندی و پرسید زود ۹۲۷۰
چه مردی بدوگفت با من بگوی — سوی روشنی‌آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت برگردنش — بزد سخت و برشد روان ازتنش
بدانجایگه خشك شد ژنده رزم — سرآمد برو روز پیکار و بزم
بدانگه‌که سهراب آهنگ جنگ — نمود وگه رفتن آمدش تنگ
همی خواند پس مادرش ژنده رزم — که او دیده بد پهلوان‌گاه بزم
بد او پور شاه سمنگان زمین — همان خال سهراب با آفرین
بدوگفت کای‌گرد روشن روان — فرستمت همراه این تو جوان
که چون نامور سوی ایران رسد — بنزدیك شاه دلیران رسد
چو تنگ اندر آمد سپه روزکین — پدر را نمائی بپور گزین
زما همی بود سهراب دیر — نیامد بنزدیك او ژنده شیر ۹۲۸۰
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم — کجا شدکه جایش تهی شد زبزم
بیامد یکی دید او را نگون — فتاده شده جانش از تن برون
برفتند و دیدندش افکنده خوار — برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند — ز درد دل اندر گداز آمدند
ز کارش بگفتند سهراب را — بخود تلخ کردش خور وخواب‌را
بسهراب گفتند شد ژنده رزم — سرآمد برو روز پیکار و بزم

چو بشنید سهراب برجست زود بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت‌وخیره بماند دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب سر نیزه باید بسود ۹۲۹۰
که گرگ آمد اندر میان رمه سگ و مرد را آزمودش همه
ربود از دلیران یکی گوسفند بزاری و خواریش چونین‌فکند
اگر یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراك زین بر گشایم کمند بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش گرانمایگانرا همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر که ای بخردان و یلان دلیر
اگر گم شد ازتخت من ژنده‌رزم نیاید همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می.خوریم همه لشکر غم ز می بشکریم
چو بر گشت رستم بر شهریار از ایران سپه‌گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید بزددست و تیغ ازمیان‌بر کشید ۹۳۰۰
یکی برخروشید چون پیل مست سپر برسر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم‌کز ایران سپاه بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و آنگه فغان برکشید طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی بدو گفت کای مهتر نامجوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیوآن کجا کرده بود چنان شیر مردی‌که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین که‌بی‌تو مباد اسب و کوپال وزین
وزانجایگه رفت نزدیك شاه ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه
زسهراب و از برزو بالای اوی زبازوی و کتف و بر و پای اوی
که‌هرگز زترکان‌چنو کس‌نخاست بکردار سرویست بالاش راست ۹۳۱۰
از ایران و توران نماند بکس توگوئی‌که سام سوارست و بس
وزان مشت برگردن ژنده رزم گران پس نیامد برزم و ببزم

بگفتندو پس رود ومی خواستند همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام سرداران ایران از هجیر

چوخورشید برداشت زرین سپر زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراك بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد سر افشان شود زخم کم آورد ۹۳۲۰
بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه‌پرسم همه‌راست گوی بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهائی ز من سرافراز باشی بهر انجمن
ز ایران هرآنچت بپرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن بپاداش نیکی بیابی ز من
سپارم بتو گنج آراسته بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو همان بند و زندان بود جای‌تو
چنین‌داد پاسخ هجیرش که شاه ز من هرچه پرسد زایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی بکژی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه ام بکژی نیاید خود اندیشه ام ۹۳۳۰
بگیتی به از راستی پیشه نیست زکژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه ز شاه و ز گردنکشان و رمه
همه نامداران آن مرز را چوطوس‌و چوکاوس وگودرزرا
دلیران و کردان ایران زمین چوگستهم و چون‌گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
یکایك نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهی و جان‌بجا
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمه های پلنگ

به‌پیش اندرون بسته صدژنده‌پیل — بر آن تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست ۹۲۴۰
بدو گفت کان شاه ایران بود — که‌بردر گهش پیل و شیران بود
وزانپس بدو گفت کز میمنه — سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پرده‌ای بر کشیده سیاه — رده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش‌خیمه زاندازه بیش — پس پشت شیران و پیلان به‌پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش — بنزدش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی — بگو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود — درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه — سرافراز و لشکرکش‌وکینه‌خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو — بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای — یکی لشکری کشن پیشش بپای ۹۲۵۰
یکی شیر پیکر درفش بنفش — درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او باز گوی — ز کژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فرّ آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان
سپه‌کش بود گاه کینه دلیر — دوچل پوردارد چوبیل‌و چوشیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ — نه ازدشت ببر و نه ازکه پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای — بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان — ابا فرّ و با سفت و یال گوان
از آنکس که برپای پیشش براست — نشسته بیك سر ازو برترست ۹۲۶۰
یکی باره پیشش ببالای اوی — کمندی فروهشته تا پای اوی
درفشش ببین اژدها پیکرست — بر آن نیزه برشیر زرین سرست
بخود هرزمان بر خروشد همی — توگوئی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش — همی‌جوشد آن‌مردبرجای‌خویش
بایران نه‌مردی ببالای اوی — نبینم همی اسب همتای اوی
که باشد بنام آن سوار دلیر — که‌هردم همی‌برخروشد چوشیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیك دل شیرمرد — ز رستم برآرد بناگاه گرد
از آن به نباشدکه پنهان کنم — ز گردنکشان نام او بفکنم
بدوگفت کز چین یکی نیکخواه — بنزدیک شاه ۹۲۷۰
بپرسید نامش ز فرخ هجیر — بگفتا که نامش ندارم بویر
بدین‌دژ بدم من بدان روزگار — کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن‌چینی این پهلو است — که‌هرگونه سازوسلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش — همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته پسر بر دگرگونه بود — ز فرمان نکاهد نه‌هرگز فزود
قضا چون زگردون فروهشت پر — همه زیرکان کورگردند و کر
وزانپس بپرسید کز مهتران — کشیده سراپرده‌ای بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای — بر آید همی نالهٔ کرنای ۹۲۸۰
یکی گرگ‌پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده — غلامان ستاده بپیشش رده
زایران بگو نام آن مرد چیست — کجا جای‌دارد نژادش زکیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان وراگیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست — بایران سپه بردو بهره سرست
سر افراز داماد رستم بود — بایران زمین همچو او کم بود
بدوگفت ازآن‌سو که تابنده شید — برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی بپیشش سوار — رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپر دار و زوبین وران — شده انجمن لشکر بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج — نهاده برآن عاج کرسی ساج ۹۳۹۰
ز هر ره فرو هشته دیبا جلیل — غلام ایستاده رده خیل خیل
چه نام است او را ز نام‌آوران — سپهبد نژاد است یا سروران
بدو گفت کو را فریبرز خوان — که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کاین درخورست — که فرزند شاهست و باافسرست
بپرسید ازان زرد پرده سرای — درفشی درخشان به پیشش بپای
بگرد اندرش سرخ و زردوبنفش — ز هرگونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز — سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه‌خوانند او را ز گردنکشان — بگو تا چه داری ازاوهم نشان
چنین گفت کورا گرازست نام — که‌در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیو گان — که‌بردرد و سختی نباشدژکان ۹۴۰۰
نشان پدر جست و با او نگفت — همیداشت آن راستی در نهفت
جهانراچه‌سازی که‌خودساخته‌است — جهاندار ازین‌کار پرداخته است
زمانه نبشته دگر گونه داشت — چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج — همه زهر زوبینی و درد ورنج
دگر باره پرسید ازو سر فراز — ازان کش بدیدار او بد نیاز
از آن پردهٔ سبز و اسب بلند — وزان مرد و آن تاب‌داده کمند
وزانپس هجیر سپهبدش گفت — که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی — از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد — ز رستم نکردی سخن هیچ‌یاد
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان ۹۴۱۰
تو گفتی که درلشکر او مهترست — نگهبان هر مرز و هر کشورست
برزمی که کاوس لشکر کشد — به پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیش رو — چو برخیزد از دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر اورا هجیر — که شاید بدن‌کان گوشیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزمست در گلستان

بدو گفت سهراب کاین خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ‌روی
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه — بیایند نزدش مهان با کلاه
برامش نشیند جهان پهلوان — برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست — بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمائی بمن — سر افراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدونکه این راز داری زمن — گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کن اکنون بدین هردو رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست — کجا نابسوده ببند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها — درخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو سیر آید از مهر وازتاج وگاه
نبرد کسی جوید اندر جهان — که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
اگر خود ببینی تو چنگال اوی — چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها — نه دیو و نه‌شیر و نه نراژدها
ز زخم سرگرز سندان شکن — برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش زاسمان اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست — چوگرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد — بچنگش چه شیروچه پیل وچه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود — هم‌آورد اگر کوه خارا بود
هنر های رستم بگرد جهان — همه آشکاراست پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ — چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بگیتی ندیدی تو جنگ آوران — که بودند با گرز های گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین — ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن — ببارید آتش بران انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان — سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون توئی خواند باید پسر — بدین زور و این دانش واین هنر
تو مردان جنگی کجا دیده ای — که بانگ پی اسب نشنیده ای
که چندین زرستم سخن بر زبان — برانی ستائی ورا هر زمان
گرش بینم آنگاه آیدت یاد — که دریای جوشان بلرزد ز باد
ازآتش ترا بیم چندان بود — که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید زجای — ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب — چو تیغ تپش برکشد آفتاب
چو برگفت ازاینگونه سهراب گرد — غمی گشت هزمان همی برشمرد ۹۴۵۰
بدل گفت نا کاردیده هجیر — که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترك با زور دست — چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو انجمن — بر انگیزد آن بارهٔ پیلتن
بدین زور واین گفت واین یال‌اوی — شود کشته رستم بچنگال اوی
زگردان نیاید کسی جنگجوی — که با او بروی اندرآرند روی
ز ایران نباشد کسی کینه خواه — بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مرده بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی — نگردد سیه روز وخون‌آبجوی
چومن هست گودرز را سالخورد — دگر پور هفتاد و شش شیرمرد
چوگیو جهانگیر لشکر شکن — که باشد بهر جا سر انجمن ۹۴۶۰
چو رهام و بهرام گردن فراز — چو شیدوش شیر اوژن رزم‌ساز
پس از مرگ من مهربانی کنند — ز دشمن بکین جان ستانی کنند
چوگودرز و هشتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین
نباشد بایران تن من مباد — چنین دارم از موبد پاك یاد
که گر باشد اندر چمن بیخ سرو — سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست — همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن — به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاهی آن نباشد برم | بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن | چه باید کنون رنگت آمیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست | همانا کت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد | برآرد بآوردگاه از تو گرد

تاختن سهراب بر لشکر کاوس

چو بشنید گفتار های درشت | سر پر دلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت | عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یك پشت دست | بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز | زهرگونه ای کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر | نهاد از سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد | یکی ترك رومی بسر بر نهاد
گرفتش سنان وکمان وکمند | گران گرز را پهلو دیوبند
زتندی بجوش آمدش خون و رگ | نشست از بر بارهٔ تیز تگ
بآوردگه رفت چون پیل مست | چوکوه روان اسبش ازجابجست
برون آمد و رای ناورد کرد | بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه | سری پر ز خشم و دلی پرگناه
وزانپس دمان شد بپرده سرای | بنیزه بر آورد بالا ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر | رمیدند از وی سران دلیر
ز پای و رکاب و زدست و عنان | ز بازوی و آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه | نیارست کردن بدو در نگاه
وزانپس دلیران شدند انجمن | بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی | که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزانپس خروشید سهراب گرد | همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد | چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده ای نام کاوس کی | که درجنگ شیران نداری توپی
گر این نیزه درمشت پیچان کنم | سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم ببزم — بدان شب کجا کشته‌شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر — فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور — دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
در آیند و مردی نمایند هین — دراین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس — از ایران نداد اینچ پاسخش کس
ازانپس بجنبید از جای خویش — بنزدیك پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ — بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یك بهره آمد ز پای — زهر سو برآمد دم کرّ نای
غمین گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترك شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد — از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز بزم — ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروها پر از چین کنند
زخیمه نگه کرد رستم بدشت — زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بررخش رخشنده زین — همی گفت گر گین که بشتاب هین
همی بست باگرز رهام تنگ — ببر گستوان برزده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود — تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمنست — نه این رستخیز از پی یکتنست
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بررخش و پیمود راه — زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر — بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم — همیرفت پرخاشجوی و دژم

چوسهراب را دید وآن یال وشاخ / برش چون برسام جنگی فراخ
بدو گفت سهراب کاندر گذشت / زمن ترس وتیمار سوی‌تو گشت ۹۵۲۰
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بر آوردگه بر بی‌آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر / ز گفت گو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف / به آوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم / بیکجای هردو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس / چو من باشم و تو بآورد بس
به آوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیك مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با گفت و یال / ستم یافتستی به بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت وچنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ایجوانمرد نرم / زمین سردوخشك وهواگرم ونرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی برزمین پست‌کردم سپاه ۹۵۳۰
تبه شد بسی دیو بردست من / ندیدم بدانسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس ازنهنگ
مرا دید در جنگ دریا وکوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
کسانیکه دیدند رزم مرا / شمردند گوئی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم / نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت / به ایران ندانم ترا نیز جفت
چوآمد زرستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همی راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار / زگفتار خوبت مرا شاد دار ۹۵۴۰
من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت وگاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید

رزم رستم باسهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت — همی مانده از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند — همی زاهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازانپس عمود گران — همی کوفتند آن براین این بران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار — یکی‌را نبد دست و بازوش یار
تن ازخوی پرآب ودهان‌پرزخاك — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پرازرنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم ازتو هم ازتو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور — چه‌ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم ازرنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید برینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی ناسپرده جهان — نه‌گردی نه نام آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره برین کارزار
چوآسوده شد بارهٔ هردو مرد — ز آزار جنگ و زننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نو جوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلك و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیر باران نمودند سخت — تو گوئی فروریخت برگ‌درخت
غمین شد دل هردو ازیکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ‌را روزجنگ

بزور از زمین کوه بر داشتی گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی شگفتی فرو ماند از بند اوی
دوشیراوژن ازجنگ سیر آمدند تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران ززین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کفتش بدرد بپیچید و درد ازدلیری بخورد
بخندید سهراب وگفت ایسوار بزخم دلیران نه ای پایدار
بزیراندرت رخش گوئی خرست دو دست سوار ازهمه بدترست
مرا رحمت آید بتو بر ز دل که‌ازخونت آغشته گشتست گل
اگرچه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بپستی رسید این ازان آن ازین چنان تنگ شد بردلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپه اندر آمد چوگرگ پراکنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیك توران رسید پشیمان شد آه ازجگر برکشید
دل رستم اندیشه ای کرد بد که‌کاوس را بی گمان بد رسد
ازین پرهنر ترك نو خاسته بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکر گه خویش تازید زود که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را زمین لعل کرده بخوناب را
سرنیزه پرخون و خفتان و دست چوشیری که‌گردد زنخجیر مست
دژم‌گشت رستم چو اورا بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدوگفت‌کای ترك خونخواره مرد ز ایران سپه جنگ باتو که کرد

چرا دست با من نسودی همه | چوگرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه | ازین رزم دورند و هم بی گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست | کسی باتو بیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره‌روز | چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگردم فردا پگاه | ببینیم تا برکه گرید سپاه
بدین‌دشت هم دار و هم منبرست | که‌روشن جهان زیر تیغ‌اندرست
گرایدونکه بازو بشمشیر و تیر | چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین | تورو تاچه خواهد جهان آفرین

بازگشتن رستم و سهراب بلشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت | زسهراب گردون همی‌خیره گشت
تو گفتی زجنگش سرشت آسمان | نیاساید از تاختن یك زمان
دگر باره زیر اندرش آهنست | شگفتی روانست و روئین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش | میان سوده ازجنگ و آهن‌برش
بهومان چنین گفت کامروز هور | برآمد جهان کرد پرجنگ وشور
شما را بسر زان سوار دلیر | که یال یلان داشت چنگال شیر
چه‌آمد شمارا چه گفت‌و چه کرد | که‌او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سربسر | که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست برسان شیر | نگردد زپیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار | نه‌چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل | بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر | که بندد گه کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه | چنین بد کزایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود | بآورد گه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی | بدین لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی زهستی کنون خاستست | که‌این جنگ را یکتن آراستست
عنان باز پیچید و برداشت راه | بایران سپه رفت ازین جایگاه

ز هرسو پراکند گرد نبرد ز لشکر گه ما بسی کشت مرد
وزانپس بدان‌لشکر خویش‌روی نهاد و همیرفت در پویه پوی
چنین گفت سهراب کوزین سپاه نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را بخون چون گل آغشته‌ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان نرستی چنین دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود ولیکن نیامد کسی خود چه‌سود
به‌پیشم چه‌شیر و پلنگ و هژبر به پیکان فروبارم آتش ز ابر
چو گردان مرا روی بینند تیز زره بر تنانشان شود ریز ریز
چوفردا به‌پیش است روزبزرگ پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین نمانم ز گردان یکی بر زمین ۹۶۳۰
کنون خوان و می باید آراستن بباید بمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید سخن راند باگیو و گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو کزین گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه ز لشکر برطوس شد کینه‌خواه
که اوبود برزین و نیزه بدست چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر برش ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی شدند ازدلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت بجز پیلتن پایهٔ او نداشت ۹۶۴۰
هم آئین پیشین نگه داشتم سپه را برو هیچ نگذاشتم
به تنها نشد بربرش جنگ‌جوی سپردیم میدان کینه بدوی
سواری بشد پیش او یك تنه همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هرسو همی شد دمان و دنان بزیر اندرون بود اسبش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید برخویش نزدیك جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد ز بالا و برزش همیکرد یاد
که کس درجهان کودکی نارسید بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو ورانش چو ران هیون همانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند ز هرگونه ای آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی بیفشاردم سخت پیوند اوی
همیخواستم کش ز زین برکنم چو دیگر کسانش بخاك افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار بجنبد ابر زین مرآن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود کهشب سخت تاریك و بی‌ماه‌بود
بدان تا بگردیم فردا یکی بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاك تن بدسگالان کند چاك چاك
من امشب به‌پیش جهان آفرین بمانم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه برین ترك بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه بر آید همه کامهٔ نیك خواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن دژم گشته او پیش آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی پراندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان که امروز چون گشت برپهلوان
ازوخوردنی خواست رستم‌نخست پس آنگه زاندیشه دلرا بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد سراسرهمه هرچه بد برشمرد
سپه را دوفرسنگ بد در میان گشادن نیارست یك تن میان
چنین راند پیش برادر سخن که بیدار دل‌باش و تندی مکن

بشبگیر چون من به آوردگاه — روم پیش آن ترك ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا — همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده‌سرای — چو خورشید تابان برآید زجای
گرایدونکه پیروز باشم بجنگ — به آوردگه بر نیارم درنگ
وگرخود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن به آوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه
یکایك سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیك دستان شوید
ازو برگشائی یکایك سخن — که روز تهمتن درآمد به بن ۹۶۸۰
چنین بود فرمان یزدان پاك — که گردد بدست جوانی هلاك
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند — زگردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیوو شیرو پلنگ و نهنگ — تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ‌را آن بکوبد که پای — باسب اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین‌است‌کار
نگه کن بجمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زی‌کردگار ۹۶۹۰
بمردی زگرشاسب برتر نبود — سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن‌فراز — ز مردن بگیتی نبد شان جواز
چوگیتی بریشان نماند و بگشت — مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگرائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
چوخرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه‌گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد توسستی مکن — چنان روکه اوراند ازبن سخن
زشب نیمه‌ای گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش وخواب بود

کشتی گرفتن رستم با سهراب

چوخورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پرّان فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر برکلاه
همه تاخی از بهر بیشی بود — مبادا که با آز خویشی بود
وز آنروی سهراب با انجمن — همی می‌گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کاین شیرمرد — که بامن همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کفت و یالش بمانند من — تو گوئی که داننده برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست — که‌چون او نبرده بگیتی کمست
نبایدکه من با پدر جنگجوی — شوم‌خیره روی اندرآرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمناك — سیه رو روم ازسر تیره خاك
نباشد امیدم سرای دگر — نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم رو سیاه — که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز ببد نام من — نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدوگفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران — چه‌کرد آن سپهبد بگرز گران
بدبن رخش‌ماند همی رخش‌اوی — ولیکن ندارد پی و پخش اوی
چویك‌بهره ازتیره‌شب درگذشت — خروش طلایه بر آمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر زرزم — بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب — سرجنگجویان برآمد زخواب
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر زرزم ودلش پر زبزم
بیامد خروشان بدان دشت‌جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

وزآن سوی رستم چوشیر ژیان بپوشید تن را به ببر بیان
سری پر ز کین و دلی کینه خواه بیامد خرامان بآورد گاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین بزن چنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو برامش بهم به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بساز و بیارای بزم ۹۷۲۰
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد کنی پیش من گوهر خویش یاد
زنام تو کردم بسی جست‌وجوی نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد چو گشتی تو با من کنون هم‌نبرد
مگر پور دستان سام یلی گزین پهلوان رستم زابلی
نشانی همی بینم و نام نه ز من نام پیدا شد و کام نه
بدو گفت رستم که ای نامجوی نبودیم دی خود برین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود ۹۷٤۰
ودیگر که در جای ننگ و نبرد پژوهش نجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار و زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بستر ت بر آید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند ببرّد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار با کبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد برفتند هردو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی بر آویختند — زتنها خوی و خون همی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی‌این بر آن آن برین کردزور ۹۷۵۰
بزد دست سهراب چون پیل‌مست — چوشیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست — برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پرازخشم وکین — بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر ازخاك چنگال‌و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست وگور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید — همی‌خواست از تن سرش‌را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت — که این راز بایدگشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر — کمند افکن وگرز وشمشیرگیر
دگرگونه تر باشد آئین ما — جز این باشد آرایش دین ما ۹۷۶۰
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد برزمین — نبرّد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — به افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سرکند زو جدا — بدینگونه برپا شد آئین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها — همیخواست یابد زکشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بیگمان
رهاکردش ازدست و آمد بدشت — بدشتی‌که بربیشش آهو گذشت
همی‌کرد نخجیر و یادش نبود — از آنکس‌که بااو نبرد آزمود
همی دیرشد باز هومان چوگرد — بیامد بپرسید از او از نبرد ۹۷۷۰
بهومان بگفت آن‌کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدوگفته بود
بدوگفت هومان دریغ ای‌جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری‌که آورده بودی بدام — رهاکردی از دست‌و شدکار خام

نگه کن که زین بیهده کار کرد — چه آرد به پیشت بروز نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بگفت و دل از جان او بر گرفت — پر انده همی‌ماند اندر شگفت
به هومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ
بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و پر ازغم دل ازکار اوی
چو رستم زچنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته‌ای کو بیابد روان
بخورد آب وروی وسر وتن بشست — بپیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنالید بر بی نیاز — نیایش همیکرد بر چاره ساز
همی‌خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخش خورشید وماه
که چون رفت خواهد سپهراز برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی — همی هر دو پایش بدو در شدی
ازآن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاك یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو بازآن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار — بدین کار این بنده را پاس‌دار
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو باز دادآن‌چنان کش بخواست — بیفزود در تن هرآنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد — پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی‌تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان را کنان
بران گونه رستم چو اورا بدید — عجب ماند دروی همی بنگرید

ز پیکارش انداز ها بر گرفت غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد اورا بدید ز باد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید مراورا بدان فرّ وآن زور دید
چنین گفت کای رسته ازچنگ شیر چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی سوی راستی خود نداری توروی
همانا که از جان تو سیر آمدی که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن که ای نامور گرد لشکر شکن
نگویند زین گونه مردان مرد همانا جوانی ترا غرّه کرد
ببینی کزین پیر مرد دلیر چه آید بروی تو ای نرّه شیر ۹۸۱۰
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بکردار موم
دگر باره اسبان ببستند سخت بسر بر همیگشت بدخواه بخت

کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب وآن زوردست تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بر درید
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود بر اندام تو موی دشنه شود ۹۸۲۰
بپیچید سهراب و پس آه کرد ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژ پشت مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم‌سال من بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببرّی ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشتست بالین من ۹۸۳۰
ازان نامداران گردنکشان کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشته است وافکنده خوار همیخواست کردن ترا خواستار
چو رستم شنید این سخن خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت همی بی‌تن وتاب و بی توش گشت
بپرسید ازانپس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ماتم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش همی کند موی و همی‌زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید بیفتاد و هوش از سرش برپرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی بکشتی مرا خیره بر بدخوئی ۹۸۴۰
ز هرگونه بودم ترا رهنمای نجنبید یکلخت مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که پیکار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان وآن مهره دید همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من دلیر و ستوده بهر انجمن
همی‌ریخت خون و همیکند موی سرش پر زخاك و پراز آب روی ۹۸۵۰
بدو گفت سهراب کاین بدتریست به آب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آورد گه کار چیست
دواسب اندر آن دشت بر پای بود — پر از گرد و رستم دگرجای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش — برآمد زمانه یکایك بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس ۹۸۶۰
وزانپس بلشکر بفرمود شاه — کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی — از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت — که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
بانبوه زخمی بباید زدن — بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چوروز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه — سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز بنیکی درایشان نگاه ۹۸۷۰
بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور — که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند منست — گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام — همی بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی — ازو باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدامست از ایرانیان تباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نبشته بد اختر بسر که من کشته گردم بدست پدر ۹۸۸۰
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم پرآتش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بررخش رستم چو گرد پر ازخون دل ولب پراز بادسرد
بیامد بپیش سپه با خروش دل‌ازکردهٔ خویش پردردوجوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند بر خاك روی
ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند برخاك سر دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که‌خود کرده بود گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش نماند آن زمان با سپهدارهوش ۹۸۹۰
چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدانگونه دید بگفت آنچه از پورکشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر بریدم پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیك هومان پیام که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدارآن لشکر اکنون توئی نگه‌کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست همان بیش ازین جای گفتارنیست ۹۹۰۰
تو از زشت خوئی نگفتی ورا برآتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب مکن برکسی هیچ گونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزندهٔ بد گمان که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت روانش ببیدانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید بباید مر اورا سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت جهان پیش چشم‌اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید سرش را همیخواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند هجیر از سر مرگ بازاستدند
چو برگشت ازان جایگه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم چوطوس‌وچوگودرزوچون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست که ازتن ببرّد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند زمژگان همی خون دل ریختند
بدوگفت گودرز کاکنون چه‌سود گر ازروی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر اورا زمان بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین‌جهان آن جوان رفتنیست نگه کن بگیتی‌که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج وسری زیر ترگ
چوآیدش هنگام بیرون کنند وزانپس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش وگر کوته است پراکندگانیم اگر همره است
زمرگ ای سپهبد بی اندوه کیست همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان که ای گرد با نام روشن روان

نوشدارو خواستن رستم از کاوس و ندادن اورا

پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست — کجا خستگانرا کند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود — چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد — بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که اورا بدآید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده مانند یل پیلتن
کند پست رستم به نیرو ترا — هلاك آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست — گراوشهریارست پس طوس کیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد — نسازیم پاداش او جز بمد
همان نیز سهراب برگشته بخت — که سوگند خوردی بتاج وبتخت
بدین نیزه‌ات گفت بیجان کنم — سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ — بدان فرو برزو بدان یال‌وشاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای — کجا راند او زیر فر همای
نخواهم بنیکی سوی او نگاه — اگر تاج بخش است‌وگررزمخواه
بدشنام چندی مرا بر شمرد — بپیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا — یکی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده ای — نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای
کز ایرانیان سر ببرم هزار — کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان — بپیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد — بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود

زاری رستم بر مرگ سهراب

بدو گفت خوی بد شهریار | درختیست حنظل همیشه ببار
بتندی بگیتی ورا یار نیست | همان رنج کس‌را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی | که روشن کنی جان تاریك اوی

زاری کردن رستم برسهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار | یکی جامه آرد برش پر نگار
جوانرا بران جامهٔ زر نگار | بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد | کس آمد پیش‌زود وآگاه کرد ۹۹۶۰
که سهراب شد زین جهان فراخ | همی ازتو تابوت خواهد نه‌کاخ
پدر جست و بر زد یکی سرد باد | بنالید و مژگان بهم بر نهاد
چو بشنید رستم خراشید روی | همی زد بسینه همی کند موی
پیاده شد از اسب رستم چوباد | بجای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان | غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان | سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه | نه جوشن نه‌خود و نه‌تخت وکلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا | که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار | سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست | جز از خاك تیره مبادم نشست ۹۹۷۰
که فرزند سهراب دادم بباد | که چون اوگوی نامداری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسب گو | بمردی فزون بود و گردان نو
چومن نیست درگردکیهان‌یکی | بمردی بدم پیش او کودکی
کدامین پدر این چنین کارکرد | سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را | دلیر و جوان و خردمند را
ازین چون بدیشان رسد آگهی | که برکندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان و گردنکشان | چوزینسان شود نزد ایشان نشان
چه‌گویم چو آگه شود مادرش | چه گونه فرستم کسی‌رابرش
چه‌گویم چراکشتمش بی‌گناه | چرا روز کردم بر و بر سیاه

پدرش آن گرانمایه‌تر پهلوان — چه گوید بدان دخت پاک‌جوان ۸۹۸۰
برین تخمهٔ سام نفرین کنند — مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه — بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان — کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از ان‌دشت بردند تابوت اوی — سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک برسر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ‌رنگ — همان تخت پر مایه زرّین پلنگ
برآتش نهادند و برخاست غو — همی گفت زار ای جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار — بمردی و گردی گه کارزار ۹۹۹۰
دریغ آن همه مردی و رای‌تو — دریغ آن رخ و برز و بالای‌تو
دریغ آن‌غم و حسرت جان گسل — ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همیریخت خون و همی کند خاک — بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
نکوهش فراوان کند زال زر — همان نیز رودابهٔ پر هنر
که رستم بکینه برو دست یافت — بدشنه جگرگاه او برشکافت
بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دلشان بگفتار خویش آورم
همه پهلوانان کاوس شاه — نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنینست کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه ۱۰۰۰۰
چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری — فراوان در این دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را — شناسد نه نادان نه دانشده را
جهان سرگذشتست از هرکسی — چنین گونه‌گون بازی آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ‌راهست ازاین آگهی — همانا که گشتست مغزش تهی
چنان‌دان کزین گردش آگاه‌نیست — بچون و چرا سوی‌او راه‌نیست
ندانیم فرجام این کار چیست — بدین رفتن اکنون نباید گریست
زسهراب چون شد خبر نزدشاه — بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی — که ازکوه البرز تا برگ‌نی
همی برد خواهد بگردش سپهر — نباید فکندن بدین خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیر تر — سر انجام بر مرگ باشد گذر
دل وجان بدین‌رفته خرسند کن — همه‌گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی — وگر آتش اندر جهان درزنی
نیابی همه رفته را باز جای — روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال اوی — چنان برزو بالا وکوپال اوی
بگفتم بترکان نماند همی — ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه — که ایدر بدست تو گردد تباه
چه‌سازی و درمان این کار چیست — برین رفته تاچند خواهی گریست
بدو گفت رستم که‌او خود گذشت — نشستست هومان درین‌پهن‌دشت
ز توران سرانند و چندی زچین — ازایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه — بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی — ازین رزم اندوهت آمد بروی
گر ایشان بمن چند بدکرده‌اند — وگر دود از ایران برآورده‌اند
ولیکن چورای تو باجنگ‌نیست — مرا نیز باجنگ آهنگ نیست
دل من زدرد تو شد پر زدرد — نخواهم از ایشان بکین یادکرد
هجیر دلاور بیامد ز راه — چنین گفت کز پیش‌رفت آن‌سپاه

بازگشتن رستم بزابلستان

وزآنجایگه شاه لشکر براند — بایران خرامید و رستم بماند
بدان تازواره بیاید ز راه — برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان — سپه راند رستم هم اندرزمان

بریده دم باد پایان هزار — پر از خاك سر مهتران نامدار
بریده سمند سر افراز دم — دریده همه کوس و روئینه خم
سپه پیش تابوت می راندند — بزرگان بسر خاك بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید — چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند — برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام — فرود آمد از اسب زرّین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش — دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر — همه پیش تابوت بر خاك سر
همه رخ کبود و همه جامه چاك — بسر برفشانده برین سوگ خاك
گرفتند تابوت او سر بزیر — دریغ آنچنان نامدار دلیر ۱۰۰۴۰
تهمتن بزاری به پیش پدر — ز تابوت زر دوز برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار — بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون — بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار — تو رفتی و من مانده‌ام خوار وزار
همی گفت زال اینت کاری شگفت — که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان — نزاید چنو مادر اندر جهان
همیگفت و مژگان پر از آب کرد — زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش — خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید — ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان — بزاری بگفت ای چراغ گوان ۱۰۰۵۰
بزاری همی مویه آغاز کرد — همی برکشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر — نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز — زمانی ز صندوق سر برفراز
بمادر نگوئی همی راز خویش — که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی — بدین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر — چرا بر دریدت بدینسان جگر

فغانش زایوان بکیوان رسید — همی زار بگریست هرکان شنید
بپرده درون رفت باسوگ ودرد — دلش پرزدرد و رخش پرزگرد
چو رستم چنین‌دید بگریست زار — ببارید از دیده خون برکنار
توگفتی مگر رستخیز آمدست — که دلرا زشادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر — بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بگشادسر — کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود — توگفتی که ازچرخ برخاست‌دود
هرآنکس که بودند پیر وجوان — زن و مرد گشتند یکسر نوان
مهان جهان جامه کردند چاك — بابر اندر آمد سر گرد و خاك
همه کاخ تابوت بد سر بسر — غنوده بصندوق در شیر نر
توگفتی که سام است بایال وسفت — غمین شد زجنگ‌اندرآمد بخفت
چودیدند آن مردمان روی‌اوی — بکردند هرکس بسی‌های‌وهوی
بیوشید بازش بدیبای زرد — سرتنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم — زمشك سیه‌گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای — وگرنه مراخود جزین نیست رای
چه سازم من‌اکنون سزاوار اوی — که ماند ازو در جهان رنگ‌وبوی
یکی دخمه کردش چوسم ستور — جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام — برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه پر شد این داستان — که‌چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت — هرآنکس که‌بشنید غمخوار گشت
برستم برین سال چندی گذشت — بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش — که‌جز آن نمیدید هنجارخویش
جهان‌را بسی هست زانسان بباد — بسی داغ برجان هرکس نهاد
کرا درجهان هست‌هوش و خرد — کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند — بران آتش غم همی تافتند
وزان‌روی هومان بتوران رسید — بگفت او بافراسیاب آنچه دید

ازو مانده بد شاه‌توران شگفت وزان کار انـدازه اندر گرفت

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

غریو آمد ازشهر توران زمین که‌سهراب شد کشته بردشت کین
خبـر زو بشاه سمنگـان رسید همه جامه بر خویشتن بر درید
بمادر خبر شدکه سهراب گرد بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید بزاری بران کودك نا رسید
بزد چنـگ و بدرید پیراهنش درخشان شدآن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش زمان تازمان زو همی رفت‌هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکنـد بر آورد بالا در آتش فکند
مرآن زلف چون تاب‌داده کمند بانگشت پیچید و از بن بکنـد
روان گشته ازروی‌او جوی‌خون زمان تازمان اندر آمد نگـون
همه خاك تیره بسر بر فکند بدندان زبازوی خود گوشت کند
بسر برفکند آتش و بر فروخت همه موی‌مشکین بآتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون کجائی سرشته بخاك و بخـون
غریب و اسیر و نـژند و نزار بخاك اندرون آن تن نامـدار
گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتی بگرد جهـان انـدرون
دو چشمم بره بود گفتم مگـر ز سهراب و رستم بیابم خبـر
پدر را همـی جستی و یافتـی کنون بامدن تیز بشتافتـی
چه دانستم ای پور کاید خبـر که‌رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیـامد ازان روی تـو ازان برز و بالای و بازوی تو
ازان گـرد گاهش نیامد دریـغ که بدرید رستم مرآنرا به تیغ
بپـرورده بـودم تنـت را بنـاز برخشنـده روز و شبـان دراز
کنون آن بخون‌اندرون‌غرقه گشت کفن بر تن پاك تو خرقه گشت
کنون من کراگیرم اندر کنـار که خواهد بدن مرمرا غمگسار
کراگویم این‌درد وتیمار خویش کراخوانم اکنون بجای‌تو پیش
دریغا تن و جان وچشم وچراغ بخاك اندرون مانده ازکاخ‌و باغ

پدر جستی ای گرد لشکر پناه — بجای پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار — بخفتی بخاك اندرون زار وخوار
ازآن پیش کودشنه را برکشید — جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی برو بر نگردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت — ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر — پر ازدرد و تیمار و رنج وزحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر — که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی
نینداختی تیغ آن سر فراز — نکردی جگرگاهت ای پور باز
همیگفت و میخست و میکند موی — همی زد کف دست بر خوبروی
همیگفت مادرت بیچاره گشت — بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هرسو برو انجمن گشت خلق — کزان گریه درخون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد — همه خلق را چشم پرژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد و پست — همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد برخاك و چون مرده گشت — تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت — برآن پور کشته سگالش گرفت
زخون جگرکرد لعل آب را — بیاورد آن تاج سهراب را
همی زاربگریست برتاج و تخت — همی گفت ای خسروانی درخت
بیاورد آن جرمهٔ باد پای — که در روز روشن بدوبود رای
سر اسب او را ببر در گرفت — بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد برسرش گه بروی — زخون زیرسمش همی راندجوی
ز خون مژه خاك راکرد لعل — همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار — گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع وکمان — همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر برهمی زد گران گرز را — همی یاد کرد آن برو برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی — همی گفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر — لگام و سپررا همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد یاز — ببیش خود اندر فکندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید — فش و دم اسبش ز نیمه برید
بدرویش داد آن همه خواسته — زر و سیم و اسبان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند — ز بالا درآورد و پستش فکند
در خانه هارا سیه کرد پاك — ز کاخ و رواقش برآورد خاك
فروهشت جائی که بد جای بزم — کزآن بزمگه رفته بود اوبرزم ۱۰۱۴۰
بپوشید پس جامهٔ نیلگون — همان نیلگون غرقه گشته بخون
بروزو بشب مویه کرد وگریست — پس‌از مرگ سهراب‌سالی‌بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد — روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن — که با مردگان آشنائی مکن
نه‌ایدر همی ماند خواهی دراز — بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
بتو داد یك روز نوبت پدر — سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین‌است و رازش نیامد پدید — نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عمر توگردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند ۱۰۱۵۰
بدین داستان من سخن ساختم — دگر بر سیاوش بپرداختم
یکی داستاست پر آب چشم — دل نازك از رستم آید بخشم

داستان سیاوش

آغاز داستان

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود باخرد — روان سراینده رامش برد
کسی‌راکه اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای اوکش بود
همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن‌نبیندکس آهوی خویش — ترا روشن آید همی‌خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای — بیارای وزانپس بدانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت — بجوی‌تو درآب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان — تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من — همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز — بدین دیر خرّم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که ماند همی بار او بر چمن
ازانپس که بنمود پنجاه و هشت — بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جویم بتقویم و فال

چه گفت اندرین موبد پیش رو — که هرگز نگردد کهن گشته نو
توچندان که باشی سخن گوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر وکار با ایزد است — اگر نیك باشدت کار ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی به‌آزرم گوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد

داستان مادر سیاوش

چنین گفت موبد که یك روز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
خودو گیوو گودرز وچندی سوار — برفتند شاد از در شهریار
بنخجیر کردن بدشت دغوی — ابا باز و یوزان نخجیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند — علوفه چهل روزه برساختند
بدانجایگه ترك نزدیك بود — زمینش ز خرگاه تاریك بود
یکی بیشه پیش اندر آمد زدور — بنزدیك مرز سواران تور
همی‌راند در پیش با طوس گیو — پس اندر پرستنده ای چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار — بگشتند درگرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند — پر ازخنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار — که از یکنظر شیر آرد شکار
بدیدار او در زمانه نبود — ز خوبی برو بر بهانه نبود
ببالا چو سرو و بدیدار ماه — نشایست کردن بدو در نگاه
بدوگفت طوس ای فریبنده ماه — ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر — بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور — همان چون مرا دید جوشان زدور
یکی تیغ زهر آبگون برکشید — همیخواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه — رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
بپرسید ازو پهلوان از نژاد — بدو سرو بن یك نیك کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم — بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی — که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسبم بماند — ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زرّ و گهر داشتم — بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند — نیام یکی تیغ بر من زدند
بجستم من از بیم از پیششان — بدین بیشه ام خون ز دیده فشان
چو هشیار گردد پدر بیگمان — سواران فرستد پس من دوان
بیایند همی تازیان مادرم — نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت — سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم — ازایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه — نه با من برابر بدی بی سپاه ۱۰۲۰۰
همان طوس نوذر دران بستهید — کجا پیش اسب من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خودمگوی — که من تاختم پیش نخجیرجوی
ز بهر پرستنده‌ای کژ مگوی — نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجائی رسید — که این ماه را سر بباید برید
میانشان همی داوری شد دراز — میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید — بران کو نهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان اوی — سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزك بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه — که کوتاه شد بر شما رنج راه
براین داستان بگذرانیم روز — که خورشید گیرند گرداز به‌یوز ۱۰۲۱۰
گوزنست اگر آهوی دلبرست — شکاری چنین در خور مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست — که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم — ز سوی پدر آفریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست — بدان مرز خرگاه او پروزست
که اویست هم خویش افراسیاب — هم از تخمهٔ تور با جاه و آب
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد — همی خواستی داد هر سه بباد

بمشکوی زرین کنم شایدت سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ چو دیدم ترا ز گردن کشان برگزیدم ترا
ده اسب گرانمایه با تاج و گاه بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد بیاقوت و پیروزه و لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج بسر بر ز یاقوت وپیروزه تاج
دگر ایزدی هر چه بایست بود یکی سرخ یاقوت بد نابسود

زادن سیاوش

بسی برنیامد برین روزگار که رنگ اندر آمد بخرّم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر یکی کودك آمد چو تابنده مهر
بگفتند با شاه کاوس کی که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچهٔ فرخ آمد پدید کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری بچهره بسان بت آذری
جهان گشت ازان خرد پر گفتگوی کزان گونه نشنید کس روی وموی
جهاندار نامش سیاوخش کرد بدوچرخ گردنده رابخش کرد
بخواندش ستاره شناس بزرگ بخود برنهادش سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند بدانست نیك و بد و چون و چند
ستاره بدان کودك آشفته دید غمین گشت چون بخت اوخفته دید
بدید از بد و نیك آزار اوی بیزدان پناهید در کار اوی
بگفت او ز کار پسر شاه را نمودش یکایك بدو راه را
چنین تا برآمد برین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودك شیر فش مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست مراورا بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران نیامد همی بر دلش برگران
برستم سپردش دل و دیده را جهانجوی پور پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب وچه وچون وچند
نشستنگه و مجلس و میگسار همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنر ها بیاموختش سر بسر بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند بنخجیر شیر آوریدی به بند
چنین گفت با رستم سر فراز که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی هنر های شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من هنر ها و آموزش پیلتن ۱۰۲۵۰
گو شیر دل کار اورا بساخت فرستادگانرا بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز آکندنی ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه درگنج رستم نبود ز گیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد ازانگونه او را براه که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآئین بیاراستند چو خشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند ز شادی بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته در و بام هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم بایران ندیدند یکتن دژم ۱۰۲۶۰
همه یال اسب ازکران تا کران براندوده مشك و می و زعفران

باز آمدن سیاوش از زابلستان

چو آمد بکاوس شاه آگهی که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن بیك دست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند که با نو درختی ببار آمدند
چوآمد بر کاخ کاوس شاه خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش بشد پیش او دست‌کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود میان در سیاوش آزاده بود
بسی زرّ و گوهر بر افشاندند سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج زیاقوت رخشنده برسرش تاج ۱۰۲۷۰
نخست آفرین کرد و بردش نماز زمانی همی گفت با خاك راز
وزانپس بیامد بر شهریار سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش بران تخت پیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی برو بر بماند بسی آفرینها برو بربخواند
بران برز و بالا و آن فرّ اوی بسی بودنی دید و بس گفتگوی
بدان اندکی سال و چندین خرد که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوئیها بگیتی ز تست نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار برفتند شادان بر شهریار ۱۰۲۸۰
ز فرّ سیاوش فرو ماندند بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیشش آزادگان ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بایوان اوی جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان کسی پیش‌ازان‌خود نکرد ازمهان
بیکهفته زین گونه بودند شاد بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه ز مهر و ز تیغ و زتخت وکلاه
ز اسبان تازی بزین پلنگ ز برگستوانها و خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم ز دیبا و از گوهران بیش وکم
جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودکی تاج درخور نبود۱۰۲۹۰
سیاوخش را داد و کردش نوید ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود بهر کار جز پاك زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر — همان طوق زرّین و زرّین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان — برسم بزرگان و فرّ کیان
زمین کهستان ورا داد شاه — که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر — که خوانی کنون ماوراءالنهر

وفات یافتن مادر سیاوش ✿

بفرمان شه چون بسیچید کار — برفت از جهان مادر شهریار
سیاوش زگاه اندرآمد چو دیو — برآورد بر چرخ گردان غریو
بتن جامهٔ خسروی کرد چاك — بسر بر پراکند تاریك خاك
همی بود با سوگ مادر دژم — همی کرد با جان شیرین ستم ۱۰۳۰۰
بسی نوحه کردش بروز و بشب — بسی روز نگشاد بر خنده لب
همی بود یك ماه با درد و داغ — نمی جست یك دم ز انده فراغ
ازان چون بزرگان خبر یافتند — به پیش سیاوش بشتافتند
چوطوس وفریبرزوگودرز وگیو — چه شه زاده چه پهلوانان نیو
سیاوش چو رخسار ایشان بدید — ز دل باز آه دگر برکشید
زنو گریهٔ دیگر آغاز کرد — در اندهان دلش باز کرد
چوگودرزآن‌سوگ شه زاده دید — دژم شد چوآن سرو آزاده دید
بخرجید وگفتش که ای شاه زاد — شنو پند و از نو مکن سوگ یاد
هرآنکس که زاد او ز مادر بمرد — ز دست اجل هیچکس جان نبرد
کنون گرچه مادرت شد یادگار — بمینوست جان وی انده مدار ۱۰۳۱۰
بصد لابه و پند و افسون و رای — دل آورد شه زاده را باز جای

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یك روزگار — بدو شادمان شد دل شهریار
یکی روز کاوس‌کی با پسر — نشسته که سودابه آمد ز در
چو سودابه روی سیاوش بدید — پر اندیشه‌گشت و دلش بردمید
چنان شد که‌گفتی طراز نخ‌است — و یا پیش آتش نهاده یخ است

✿ ازشعر ۱۰۲۹۷ تاشعر ۱۰۳۱۱ در نسخهٔ خطی ونسخهٔ چاپ ماکان نیست

کسی را فرستاد نزدیك اوی که پنهان سیاوش را رو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام برآشفت ازان کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه که چون تو ندیدست خورشید وماه
نه اندر زمین کس چوفرزند تو جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و نهستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را بمهر پر ازخون دلست و پرازآب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست برو مر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید که مهر آورد برتو هرکت بدید
ترا داد یزدان بپاکی نژاد کسی پاك چون تو زمادرنزاد
بویژه که پیوستهٔ خون بود چو از دور بیند ترا چون بود
پس پردهٔ من ترا خواهرست چوسودابه خود مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه همی کرد بر خیره دروی نگاه
زمانی همی بادل اندیشه کرد بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر بژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان بود و چیره زبان هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و با خویشتن راز کرد از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجایگه کافتاب بلند بر آید کند خاك را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه بخوبی و دانش به آئین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان بپیچیدن اندر صف بد گمان
دگر تخت شاهی و آئین بار دگر بزم رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوئی فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل همی شادی آرای وغم برگسل
ببین تو همی کودکان را یکی مگر شادمانه شوند اندکی ۱۰۳۵۰
سیاوش چنین گفت کز بامداد بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
گرایدونکه فرمان شاه این بود ازانپس مرا رفتن آئین بود
من اینك به پیش تو استاده‌ام دل و جان بفرمان تو داده ام
برانسان روم کم تو فرمان دهی تو شاه جهانداری و من رهی

آمدن سیاوش بنزد سودابه

یکی مرد بد نام او هیربد زدوده دل و مغز و جانش زبد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت که چون برکشد هور تیغ ازنهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش نگر تاچه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمود تا پیش اوی نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران زبرجد فشانند با زعفران ۱۰۳۶۰
چوخورشید برزد سرازکوهسار سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد رابخواند سخن های شاسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو بیارای دل را بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیش باز آمدند — بدیدار او بزمساز آمدند
همه خانه بد از گران تاگران — پراز مشك و دینار وبر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند — چو با زرّ وگوهر برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین — پر از درّ خوشاب روی زمین ۱۰۳۷۰
می و رود و آواز رامشگران — همه برسران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید — یکی تخت زرّین رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار — بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماهروی — بسان بهشتی پراز رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست — بپای ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چواز پیش پرده برفت — فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز — ببر در گرفتش زمانی دراز ۱۰۳۸۰
همی چشم و رویش ببوسید دیر — نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صدره زیزدان سپاس — نیایش کنم روز وشب هرسه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست — همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست — چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیك خواهر خرامید زود — که آن جایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند — بکرسی زرّینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمان دراز — خرامید و آمد برتخت باز
شبستان همه پر شد ازگفتگوی — که اینت سرو تاج فرهنگ جوی
تو گفتی بمردم نماند همی — روانش خرد برفشاند همی
درین بدکه آمد جهاندار کی — بنزد سیاوش فرخنده پی ۱۰۳۹۰
سیاوش به پیش پدر شد بگفت — که دیدیم پرده سرای و نهفت
همه نیکوئی در جهان بهرتست — زیزدان بهانه نبایدت جست

زجمّ وفریدون و هوشنگ شاه فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو خرّم بهار
می و بربط و نای بر ساختند دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا وشد روزتار شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهیده سودابه را شاه گفت که این رازت از من نباید نهفت
زفرهنگ و رای سیاوش بگوی ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست از آواز به یا ز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه ندیدند بر گاه شاه و سپاه ۱۰۴۰۰
چو فرزند توکیست اندر جهان چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من پذیره شود رای او جفت من
که‌ازتخم خویشش یکی زن‌دهم نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان بدیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو ز تخم تو و پاك بیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی‌پشین بخواهد زشادی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام من‌است بزرگی بفرجام نام من است
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه همی آفرین خواند برتاج وگاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت ز بیگانه مردم نهفتن گرفت ۱۰۴۱۰
بدو گفت کز کردگار جهان یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تومن گشته‌ام تازه روی تو دل برگشائی بدیدار اوی
چنین یافتم اخترترا نشان ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود که اندر جهان یادگاری بود
کنون ازبزرگان زنی برگزین نگه‌کن پس پردهٔ کی پشین
بخان کی‌آرش دگر نیز هست ز هرسو بیارای و بگشای دست
چنین گفت من شاهرا بنده‌ام بفرمان و رایش سرافکنده ام

هر آنکس که‌او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست
مباداکه سودابه این بشنود — دگرگونه گوید بدین نگرود ۱۰٤۲۰
بسودابه زین گونه گفتار نیست — مرا در شبستان او کار نیست
زگفت سیاوش بخندید شاه — نبد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن — ازو هیچ مندیش در انجمن
که گفتار او مهربانی بود — بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد — نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت — نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابهٔ چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست — همی زو بدرّید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب درگذشت — سپهر از بر خاك تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد — زیاقوت سرخ افسری برنهاد ۱۰٤۳۰

رفتن سیاوش بار دوم بشبستان

همه دختران‌را برخویش خواند — بیاراست بر تخت زرّین نشاند
چنین گفت با هیربد ماهروی — کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که‌بایدکه رنجه‌کنی پای‌خویش — نمائی مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود — همان گفت کاندر شبستان شنود
چو بشنید پیغام خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
بسی چاره جست و ندید اندران — همی بود پیچان و لرزان بران
خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست و سر و افسرش
بیاراسته خویش چون نو بهار — بگردش هم از ماهرویان هزار
بپیشش بتان نو آئین بپای — توگفتی بهشتست کاخ و سرای
فرودآمد ازتخت وشد پیش‌اوی — بگوهر بیاراسته روی و موی ۱۰٤٤۰
سیاوش بر تخت زرین نشست — بپیشش بکش‌کرده سودابه‌دست
بتانرا بشاه نو آئین نمود — که بودند چون گوهر نابسود
بدوگفت بنگر برین تختگاه — پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز — که بسرشتشان ایزد از شرم وناز
کسی کت خوش آید سراپای اوی — نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چوچشم اندکی برگماشت — از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه — نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریك سوی تخت خویش — یکایك شمارنده بر بخت خویش
چوایشان برفتند سودابه گفت — که چندین چه داری سخن درنهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست — که برچهر تو فر چهر پریست ۱۰۴۵۰
هرآنکس که از دور بیند ترا — شود بیهش و بر گزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد — چنین آمدش بر دل پاك یاد
که من بردل پاك شیون کنم — به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران — همه داستانهای هاماوران
که او پیش باشاه ایران چه کرد — ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه کودخت اوست — نخواهدهمی دوده را مغز وپوست
بپاسخ سیاوش نگشاد لب — پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدونکه بینی تو برگاه نو
نباشد شگفت ارشود ماه خوار — توخورشیدداری خوداندر کنار ۱۰۴۶۰
کسی کوچومن دید برتخت عاج — ز یاقوت و پیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
گرایدونکه بامن تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نا رسیده بجای — کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چوبیرون شود زین جهان شهریار — تو خواهی بدن زومرا یادگار
نمانی که آید بما برگزند — بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینك به پیش تو استاده ام — تن و جان شیرین ترا داده ام
زمن هرچه خواهی همه کام تو — بر آرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ‌بگرفت‌و یك‌بوسه‌داد — همانا که از شرم ناورد یاد
رخان‌سیاوش چوخون‌شد زشرم — بیاراست مژگان بخون‌ناب گرم
چنین گفت بادل که از کار دیو — مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سردگویم برین شوخ‌چشم — بجوشد دلش گرم‌گردد زخشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان — برو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم — سخن‌گویم و دارمش چرب‌وگرم
سیاوش ازانپس بسودابه گفت — که اندر جهان مرترا نیست‌جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را — نشائی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت‌بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی — نگه‌کن که پاسخ چه‌یابی‌ازاوی
بخواهم من اورا و پیمان کنم — زبانرا بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من — نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگرکه پرسیدی ازچهر من — بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش — چنین آفرید ای نگارین زپیش
تواین‌راز مگشای وباکس‌مگوی — مرا جز نهفتن همان نیست‌روی
سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون‌گمانم که تو مادری
چنین‌گفت‌و برخاست ازپیش‌اوی — پر از مهر جان بد اندیش اوی
همی زود بیرونشد اندر زمان — زسودابه رفته دل و هوش وجان
چوکاوس کی درشبستان رسید — نگه کرد و سودابه اورا بدید
بر شاه شد زان‌سخن مژده داد — ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان زبس خوبچهر — که‌گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شادشد زان‌سخن شهریار — که ماه آمدش‌گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی‌گهر — ز دیبای زر بفت و زرین کمر

هم از یاره و تاج و انگشتری همان تخت وهم طوق کندآوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته جهانی سراسر پر از خواسته
بسودابه فرمود کاین را بدار ز بهر سیاوش چو آید بکار
بدو ده بگویش که این‌هست خرد دو صد گنج چونین ببایدت برد
نگه کرد سودابه خیره بماند باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من روا دارم ار بگسلد جان من
بدو نیك هر چاره کاندر جهان کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم در شبستان

نشست از بر تخت با گوشوار بسر بر نهاد افسر زر نگار
سیاوش را در بر خویش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه کزانسان ندیدست کس تاج وگاه
ز هرچیز چندان که اندازه نیست اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام خروشان و جوشان وآزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر تو نیائی بفرمان من بپیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه شود تیره بر چشم تو هور وماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد که از بهر دل دین دهم من بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست باخشم‌وجنگ بدواندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی بپیش خردمند رعنا کنی

فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بدرید پاك بناخن دو رخ را همی کرد چاك
برآمد خروش از شبستان اوی فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست تو گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی همیریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن چنینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر زمهر چه پرهیزی ازمن توای خوبچهر
بیانداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاك شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زانسخن شهریار سخن کرد هرگونه ای خواستار
بدل گفت ار این راست گوید همی وزینگونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد و برگاه تنها بماند سیاوش وسودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی سخن برچه‌سان رفت بامن بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وزان کو ز سودابه آشفته بود

سراسر سخنها همه باز گفت — سخنها که بد رفته اندر نهفت
چنین گفت سودابه کاین نیست راست — که او از بتان جز مرا می‌نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان — بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم — همه نیکوئیها بدختر دهم ۱۰۵۵۰
مرا گفت با خواسته کار نیست — بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس — نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ — دودست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موی من — بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان — ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیك بود — جهان پیش من تنگ و تاریك بود
چنین گفت با خویشتن شهریار — که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب — که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین بر نخست — گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست — بباد افرهٔ بد سزاوار کیست ۱۰۵۶۰
بدان باز جستن همی چاره جست — ببوئید دست سیاوش نخست
بر و روی او و سراپای او — سراسر ببوئید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشك ناب — همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش ازان گونه بوی — نشان بسودن ندید اندروی

چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

غمین گشت وسودابه را خوار کرد — دل خویشتن زو پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز — بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زانپس اندیشه کرد — که برخیزد آشوب وجنگ ونبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود — بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب — بپیچید ازآن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یك دل پرازمهر داشت — ببایست ازو هربد اندر گذاشت ۱۰۵۷۰

چهارم کزو کودکان داشت خرد — غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه — خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ — هشیواری و رای رفتن بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی — نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار — نیاویخت در وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت — ز کینه بنوی درختی بکشت
زنی بود با او بپرده درون — پر از چاره و بند ورنگ وفسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت — همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زوچاره جست — کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد — سخن گفت ازین درمکن هیچ یاد ۱۰۵۸۰
یکی داروی ساز کاین بفکنی — تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاینچنین بند و چندین دروغ — بدین بچهٔ تو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست — چنین کشته بر دست اهریمنست
مگر کاین شود بر سیاوش درست — کنون چارهٔ این بباید جست
گر این نشنوی آب من نزد شاه — شود تیره و دور مانم زگاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام — بفرمان و رایت سر افکنده ام
چوشب تیره شد داروئی خورد زن — بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد — چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش — نگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچهٔ اهرمن — خروشید و بفکند برجامه تن ۱۰۵۹۰
نهان کرد زن را و او خود بخفت — فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چندان که بود — همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودك بدیدند مرده بطشت — ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش — بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار — که چون رفت برخوب رخ روزگار
غمین گشت ونگشاد خود هیچ دم — بشبگیر برخاست آمد درم

برآنگونه سودابه را خفته دید سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودك برآنگونه بر طشت‌زر نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد ازبدی بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان برفت و در اندیشه شد یکزمان
همیگفت کاین را چه درمان کنم نشاید که این بر دل آسان کنم
ازانپس نگه کرد کاوس شاه کسی را که کردی باختر نگاه
بجست‌و زایران بر خویش خواند بپرسید و بر تخت زرّین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران سخن رفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه ازکار اوی بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدینکار بگذشت یکهفته نیز جهانرا پرآمد ز جادو تفیز

پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگانرا

همه زیج و صلاب برداشتند بدان نیز یکهفته بگذاشتند
سر انجام گفتند کاین کی بود بجامی که زهر آکنی می‌بود
دو کودك ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی از ابن رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان نه‌اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش نا پاك زن بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و باکس نگفت همیداشت این راز ها در نهفت
بنالید سودابه و داد خواست ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه بزخم و بافکندن از تختگاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدوگفت شاه ای زن آرام‌گیر چه گوئی سخنهای نا دلپذیر
همه روز بانان درگاه شاه بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندر نشان یافتند — جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زنرا به راه — بخواری ببردند نزدیك شاه
بخوبی بپرسید وکردش امید — بسی روز ها نیز دادش نوید
نگفت آن‌سخن پیش‌آن شهریار — بهر چند پرسید زو چند بار
وزانپس بخواری و چوب وبه‌بند — به پردخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان — نبد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند — بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش به ار — ببرند و اینست آئین و فر
ببردند زنرا ز درگاه شاه — ز شمشیر گفتند و از بند وچاه ۱۰۶۲۰
چنین گفت جادوکه من بی‌گناه — چه گویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی — سخن هر چه گویم بود زابلهی
بگفتند با شاه کان زن چه‌گفت — جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش — ستاره شمر گفت گفتار خویش
که‌این هردوکودك زجادو زنند — پدیدار از پشت اهریمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز — که‌نزدیك ایشان جز این‌است‌راز
فروبستشان زین سخن درنهفت — ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن — بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل — ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار — گریزند ازو درصف کارزار ۱۰۶۴۰
مرا نیز پایاب او چون بود — مگردیده همواره پر خون بود
جز آن‌کو بفرماید اختر شناس — چه‌گویدسخن وزکه جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست — مراهم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری — بدان گیتی افکندم این داوری
زدیده فزون زان ببارید آب — که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم — همی زار بگریست با او بهم
گسی کرد سودابه را خسته دل — بران کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر جهان این سخن — پژوهیم تا بر چه آید به بن
ز پهلو همه موبدانرا بخواند — ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان — که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی — بباید زدن سنگرا بر سبوی
که‌هرچند فرزند هست ارجمند — دل شاه زاندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران — پراندیشه گشتی بدیگر کران
زهردوسخن‌چون‌برین‌گونه‌گشت — بر آتش ببابد یکی را گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند — همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هردوان — نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند — گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش — که‌من راست‌گویم بگفتار خویش
فکنده نمودم دوکودك بشاه — ازین بیشتر خود چه‌باشد گناه
سیاوش را رفت باید نخست — که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین — که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار — که‌دوزخ‌مرازین‌سخن گشت‌خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم — ازین ننگ خواریست گر نگذرم

گذشتن سیاوش بر آتش

پراندیشه شد جان کاوس کی — ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
ازین دو یکی گر شود نابکار — ازین پس که خواند مرا شهریار
چوفرزندو زن باشدم خون‌و مغز — کرا پیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت اندیشه دل — بشویم کنم چارهٔ دل گسل
چه‌گفت آن‌سپهدار نیکو سخن — که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان — هیون آرد ازدشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند — همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی — همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرد برچون وچند
بدور ازدوفرسنگ هر کس بدید — چنین گفت کاینست بد را کلید
همیخواست دیدن سر راستی — ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی — به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی — زن بدکنش خواری آید بروی
زن و اژدها هردو در خاك به — جهان پاك ازین هر دو ناپاك به
نهادند بردشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه
گذربود چندانکه جنگی سوار — میانش بتنگی بکردی گذار ۱۰۶۸۰
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه — که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دوصد مرد آتش فروز — دمیدند وگفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود — زبانه بر آمد پس دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند — بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر — یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید — لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی بر نشسته سیاه — همی گرد نعلش بر آمد بماه
پراکنده کافور بر خویشتن — چنان چون‌بود ساز و رسم کفن
توگفتی بمینو همی جست راه — نه بر کوه آتش همی‌رفت شاه ۱۰۶۹۰
بدانگه که شد پیش کاوس باز — پیاده شد ازاسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود — سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار — کزین سان بود گردش روزگار
سری پر زشرم و تباهی مراست — اگر بی‌گناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه — جهان آفرینم ندارد نگاه
بهنیروی یزدان نیکی دهش — ازین کوه آتش نیابم طپش
سیاوش چوآمد بآتش فراز — همی گفت با داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر — رها کن تنم را ز بند پدر

گذشتن سیاوش از آتش

چو زین گونه بسیار زاری نمود — سیه را بر انگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت و زشهر — غم آمد جهان‌را ازان کار بهر
از آن دشت سودابه آوا شنید — از ایوان ببام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی — همی بود جوشان و باگفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پرزگفتار و دل پرزخشم
شگفتی درآن بدکه اسب سیاه — نمیداشت خودرا از آتش نگاه
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت — تو گفتی که اسبش به‌آتش‌بساخت
ز هرسو زبانه همی بر کشید — کسی‌خود و اسب و سیاوش‌ندید
یکی دشت بادیدگان پر زخون — که تااوکی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد — لبان پر ز خنده برخ همچوورد
چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی — همی برتنش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار — که‌گفتی سمن داشت اندرکنار
چو بخشایش پاك یزدان بود — دم آتش و باد یکسان بود
چو ازکوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد زشهر و زدشت
سواران لشکر بر انگیختند — همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی‌کند سودابه از خشم موی — همی ریخت‌آب‌و همی‌خست‌روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاك — نه‌دودو و نه‌آتش نه‌گردو نه‌خاك
فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش به پیش جهاندار پاك — بیامد بمالید رخ را بخاك
که از تف آن‌کوه آتش برست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدوگفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه تخمی و روشن‌روان
چنانی که از مادر پارسا — بزاید شود بر جهان پادشا
سیاوش را تنگ در برگرفت — زکردار بد پوزش اندر گرفت

بایوان خرامید و بنشست شاد | کلاه کیانی بسر بر نهاد
می‌آورد و رامشگرانرا بخواند | همه کامها با سیاوش براند
سه‌روزاندرآن سورمی درکشید | نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خشم نمودن کاوس بر سودابه

برآشفت و سودابه‌را پیش خواند | گذشته سخنها بدو باز راند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای | فراوان دل من بیازرده ای ۱۰۷۲۰
چه بازی نمودی بفرجام کار | که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی | بدین گونه بر جادوئی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار | بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین | جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه کای شهریار | تو آتش برین تارك من مبار
مراگر همی سر بباید برید | مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین | نخواهم که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی | دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین | نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز | نگردد همی پشت‌شوخ تو کوز ۱۰۷۴۰
به ایرانیان گفت شاه جهان | ازین بد که او ساخت اندرجهان
چه سازم که باشد مکافات این | همه شاه را خواندند آفرین
که‌پاداش این آنکه بی‌جان‌شود | ز بدکردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را به‌کوی | ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند | شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد | نهان‌داشت رنگ رخش زردشد
چو سودابه را خوار بگذاشتند | همه انجمن روی برگاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار | که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه | پذیرد مگر پند و آید براه

همیگفت بادل که بر دست شاه گرایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود زمن بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت ازانپس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر وزان تخت برخاست آمد بدر
بیاورد سودابه را باز جای بفرمان شه بردش اندر سرای
شبستان همه پیش سودابه باز دویدند و بردند جمله نماز
برین گونه بگذشت یك روزگار برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز درمهراوی که‌دیده نه برداشت ازچهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد بدانسان که ازگوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان نکرد ایچ برکس پدید از نهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسگار برآید بکام دل مرد کار
بجائی که زهر آکند روزگار ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه ای مشو تیز چون پرورنده نه ای
چنین است کردارگردان سپهر نخواهدگشادن همی برتو چهر
بدین داستان زد یکی زهنمون که‌مهری فزون نیست ازمهرخون
چو فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل بباید برید
سخن‌را بکام اندرون کن به بند نگر تا نیاری برو بر گزند
زبان دیگر و دلش جائی نگر ازو پای یابی که‌جوئی توسر

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

بمهر اندرون بود شاه جهان که بشنید گفتار کار آگهان
خبر شد ورا زانکه افراسیاب چوکشتی برآمد ابر روی آب
بگفتند این پیش کاوس شاه دل شاه کاوس زان شد تباه
که افراسیاب آمد و صد هزار گزیده ز ترکان شمرده سوار

بیاورد ازین سوی جیحون نشست زخشم آوریدست گردون به پست
دل شاه کاوس ازان تنگ شد که ازبزم جایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان کسی را که بد نیك خواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب ز باد و زآتش ز خاك و زآب
همانا که یزدان نکردش سرشت مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان بسوگند پیمان کند زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه کنم روز روشن برو بر سیاه
مگرگم کنم نام او در جهان وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند بسی زین بر و بوم ویران کند
بدوگفت موبد چه باید سپاه چه خود رفت باید به آوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامورگاه خویش سپردی به تیزی ببد خواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین سر افراز جنگ و سزاوارکین
فرستش تو بر تخت و آرام گیر بسان کمان آوری راست تیر
چنین داد پاسخ بدیشان که من نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چوکشتی برآب
شما باز گردید تا من کنون بجای آورم کار با رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد روانرا از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگرکم رهائی دهد دادگر ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگرکزین کار نام آورم چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه بدوگفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نا بکار کجا باز گردد بد روزگار

بدین کار همداستان شد پدر — که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش — بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست — تو گوئی سپه سربسرخویش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین — که خوانند برتو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست — بمانند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی — که پروردگار سیاوش توئی
چو آهن ببندد بکان گهر — گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت بامن چو شیر ژیان
چه گوئی درین کار نیکو ببین — سیاوش خواهد همی جست کین ۱۰۸۱۰
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو رو ازو بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن ازتیر و شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چه چشم و روان منست — سر تاج او آسمان منست
چوبشنید از او آفرین کردو گفت — که باجان پاکت خرد باد جفت

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

بفرمود کاوس تابوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
زشمشیر و گرز و کلاه و کمر — همان خود و درع و سنان وسپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید — فرستاد نزد سیاوش کلید ۱۰۸۲۰
که برخان و برخواسته کدخدای — توئی سازکن تاچه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ — ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپر ور پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
ازایران هرآنکس که گوزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود

ببالا و سال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
زگردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان — بر افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند — زپهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندرزمین جای نیست — که برخاك او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس — بپیلان جنگی و آوای کوس
یکی آفرین کرد پر مایه کی — که ای نامداران فرخنده پی
مبادا بجز بخت همراهتان — شده تیره دیدار بد خواهتان
به نیك اختر و تندرستی شدن — به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست — بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی بود یکروز با او براه
سر انجام مر یکدگر را کنار — گرفتند هر دو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند — بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن — که دیدار ازین پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی — سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می — بنزدیك دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست — گهی بازواره گزیدی نشست
گهی شاد برتخت دستان بدی — گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان
ز هرسو که بد نامور مهتری — بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فراوان ببرد — بره زنگهٔ شاوران را سپرد

سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهرش همی داد گفتی درود
وزانپس بیامد بنزدیك بلخ — نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزانسوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم پس و بارمان پیش رو — خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران — همه نامداران و کند آوران
نوندی برافکند هنگام خواب — سپهبد بنزدیك افراسیاب
که آمد دلاور سپاهی گران — سپهبد سیاوش و با وی سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن — بیکدست خنجر بدیگر کفن
گرایدون که فرمان دهد شهریار — سپه بر نشانم کنم کارزار ۱۰۸۶۰
تولشکر بیارای و چندین مپای — که از باد آتش بجنبد ز جای
بر انگیخت برسان آتش هیون — کزانسان سخن داشت بارهنمون
خبر چون بنزدیك توران‌رسید — مر آن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدانجایگه هم نماند — سوی بلخ چون باد لشکر براند
چوتنگ اندرآمد ازایران سپاه — بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی — جز ازجنگ‌جستن ندید ایچ روی
چوایران سپاه اندر آمد به‌تنگ — بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دوجنگ گران کرده‌شددرسه‌روز — چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری — ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم ازآن روی‌آب — بشد با سپه نزد افراسیاب ۱۰۸۷۰

نامهٔ سیاوش بکاوس و پاسخ نامهٔ او

سیاوش در بلخ شد با سپاه — یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نبشتند نامه بمشك و عبیر — چنان چون سزاوار بد برحریر
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزویست نیرو و فرّ و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه — فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی‌راکه خواهد برآرد بلند — دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون

از آن دادگر کو جهان آفرید — ابا آشکار و نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار — همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت — بفرّ جهاندار با تاج و تخت
سه‌روز اندران جنگ‌شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار ۱۰۸۸۰
سپهرم بترمد شد و بارمان — بکردار ناوك بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فرّ کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد برین روی آب
گرایدون که فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید ازاو جست بخت — بدان تا ببار آید آن نودرخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت — چو روشن بهار و چوخرم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه — جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل — ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرّهی — کلاه بزرگی و تاج مهی ۱۰۸۹۰
سپه بردی و جنگ را خواستی — که بودت سر بخت و هم‌راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز — که زد برکمان تو ازجنگ‌توز
همیشه هنرمند بادا تنت — رسیده بکام آندل روشنت
ازانپس که پیروز گشتی بجنگ — بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه — بپیمای راه و بیارای گاه
که‌آن ترك بدپیشه و ریمنست — که هم با نژادست و اهریمنست
همان باکلاه است و بادستگاه — هم‌او سر برآرد بخورشید و ماه
گرایدونکه‌زین‌روی جیحون کشد — همی دامن خویش درخون کشد
مکن هیچ برجنگ جستن شتاب — بجنگ تو خود آید افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش — هم‌آنگه فرستاده را خواند پیش ۱۰۹۰۰
بدو داد و فرمود تا گشت باز — همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامهٔ شاه ایران بدید

زمین‌را ببوسید و دل شاد کرد زبند غمان پس دل آزاد کرد
از آن نامهٔ شاه دل کرد شاد بنامه درون نام شه کرد یاد
نپیچید دل را ز پیمان او نگهداشت بیدار فرمان او
وزانپس چوگرسیوز شیر مرد بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك تلخ که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه‌کش چو رستم سپه بیکران بسی نامداران و جنگ‌آوران
بهریك ز ما بود پنجاه بیش سر افراز با گرزهٔ گاو میش
پیاده بکردار آتش بدند سپردار با تیر و ترکش بدند ۱۰۹۱۰
نپرید بر گرد ایشان عقاب یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه‌روزو سه‌شب بودهم زین‌نشان غمی شد دل مرد و گردنکشان
وزایشان کسی‌راکه‌خواب آمدی ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده بر خاستی ز نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید که‌گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش ز پیش توانا نبود او بران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند بسغد اندر آرایش چین نهند
بریشان بشادی گذر کرد روز چو ازچشم شد مهرگیتی فروز ۱۰۹۲۰
بخواب و به‌آسایش آمد شتاب وزانپس برآسود برجای خواب

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن و پرسیدنش از موبدان

چویك‌بهره بگذشت ازتیره شب چنان چون‌کسی کوبلرزد ز تب
خروشی بر آمد ز افراسیاب بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سرتخت خودرا بخاك برآمد ز جانش آتش سهمناك
پرستندگان تیز بر خاستند بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی که شد تیره آئین شاهنشهی
به تیزی بیامد بنزدیك شاه ورا دید خفته بر آن خاك راه

ببر درگرفتش بپرسید ازوی — که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن — مگوی این‌زمان هیچ بامن سخن
بدان تا خرد باز یام یکی — ببر گیر و سختم بدار اندکی ۱۰۹۳۰
زمانی بر آمد چو آمد بهوش — جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بر آمد بتخت — همی‌بود لرزان چوشاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی — که بگشای لب وین‌شگفتی‌بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب — که‌هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون‌شب.تیره من دیده‌ام — ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب — زمین پر زگرد آسمان پرعقاب
زمین خشك‌شخی که‌گفتی سپهر — بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده برکران — بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد بر خاستی پر ز گرد — درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی زهرسو یکی رود خون — سراپرده و خیمه‌گشتی نگون ۱۰۹۴۰
وزین لشکر من فزون ازشمار — بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان — چه نیزه بدست و چه‌تیر وکمان
همه نیزها شان سر آورده بار — وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار — سیه پوش و نیزه‌وران صدهزار
بر انگیختندم ز جای نشست — همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی نیك هر سو بسی — ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان — یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزدماه — نشسته بران گرد کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه — نشسته بدی نزد کاوس شاه
دوهفتش نبودی همه سال بیش — چودیدی‌مرابسته درپیش‌خویش.۱۰۹۵۰
دمیدی بکردار غرنده میغ — میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد — مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب‌شاه — نباشد بجز کامهٔ نیکخواه

همی کام دل باشد و تاج و تخت نگون گشته بر بد سگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
کسانیکه زین دانش آگه بوند پراکنده یا بر در شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش سخن راند با هریك از کم وبیش
چنین گفت با نامور موبدان باختر شناسان و هم بخردان ۱۰۹۶۰
که این خواب وگفتارمن درجهان کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زرّ و سیم بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزانپس بگفت آنچه درخواب دید چه موبد زشاه این سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست که این خواب گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد گشائیم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه کزان بد از ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان کنم آشکارا بتو بر نهان ۱۰۹۷۰
به بیداری اکنون سپاهی گران از ایران بیامد دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر اخترش برکسی نیست شاه کند بوم و بر را بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی را بگاه غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شودکشته بر دست شاه بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی که ویران شودکشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بیر برین چرخ گردون نیابد گذر

برینسان گذر کرد خواهد سپهر گهی برزخشم و گهی پر زمهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز ها برگشاد نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه اوکشته آید بجنگ و نه من برآساید از شر و شور انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیزکین نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیك او سیم و زر همان تاج و تخت وکلاه وکمر
منوچهر گیتی نبخشید راست همان بهرهٔ خویشتن کم بخواست
ازان نیزکوته کنم دست خویش زمینی که بخشوده بودم ز پیش
سپارم بایرانیان سر بسر نباشد برین بوم ما را گذر
مگرکاین بلا ها ز من بگذرد که ترسم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت چنان رست باید که گردون بکشت

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی زگردان سپهر درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار نبینم همی بر جز از کارزار
بسی نامداران که بر دست من تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان بسا گلستان نیز شد خارسان
بسی راغ کان رزمگاه منست بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشك ندارد بنافه درون بوی مشك

ز کژّی گـریزان شود راستی پدید آید از هر سوئی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج نـاز آوریم
برآساید از ما زمانی جهـان نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست به ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کندآوران بیارنـد هـر سال بـاژگران ۱۱۰۱۰
گر ایدونکه باشید همداستـان فـرستم برستم یکی داستان
در آشتی بـا سیـاوش نـیـز بکوبم فرستم ز هرگونه چیز
سران یك بیك پاسخ آراستند همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی بران دل نهاده که فـرمـاندهی
همه بـاز گشتند سر پر ز داد نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه که ببسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و بره بر مـایست زلشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بـر این خواسته ز هر چیز گنجی بـیـاراستـه
ز اسبان تـازی بزرّین ستـام ز شمشیر هندی بزرّین نـیـام
یکی تاج پر گوهر شاهوار زگستردنی صد شتروار بار ۱۱۰۲۰
غلام و کنیزك بـبرهم دویست بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی که ما سوی ایران نکردیم روی
زچین تالب رود جیحون مراست بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تـور و سلم دلیر زبر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدائی نبود که با جنگ وکین آشنائی نبود
ز یزدان بران گونـه دارم امید که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا کند مهربان بـا دلیران تـرا
ببخت تو آرام گیرد جهـان شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیك تـو بیاراید آن رای باریك تو ۱۱۰۳۰

چنان چون بگاه فریدون گرد — که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم — ز جنگ و ز کین پای بازآوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنهای نیکو ابا پیلتن — بگوی و بسی داستانها بزن
برین همنشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسب زرّین ستام
بنزدیك او همچنان خواسته — ببر تا شود کار آراسته
جز ازتخت زرّین که‌او شاه نیست — تن پهلوان از درگاه نیست

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین زان شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید — ز گردان فرستاده ای برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد ابا فرّهی ۱۱۰۴۰
بکشتی بیك روز بگذاشت آب — بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیك شاه — بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وزین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بنزدیك شاه — بفرمود تا برگشودند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست — بخندید و بسیار پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاك — رخش پر زشرم و دلش پر زباك
سیاوش بنشاندش زیر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و شاه نو — بدید آن سر و افسر وگاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیك شاه — فرستاد و آن هست با من‌براه ۱۱۰۵۰
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه — درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت آنرا که چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستنده با یاره و طوق زر
بسند آمدش سخت بگشاد روی — نگه کرد و بشنید گفتار اوی

تهمتن بدو گفت یك هفته شاد ببا شیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفتگوی بمالید بر تخت او چشم و روی
یکی خانه اورا بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند ۱۱۰۶۰
سیاوش با رستم پیلتن برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم سگالش گرفتند بر بیش وکم
ازان کار شد پیلتن بدگمان کزانگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید وگفت که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن ازبهر چیست نگه کن که تریاك این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون بنزدیک اوی ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما کند روشن این رای تاریک ما
نبینی که از ما غمی شد ز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیك شاه فرستاد باید یکی نیکخواه ۱۱۰۷۰
برد نزد او زین سخن آگهی مگر مغز او آید ازکین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای جزین روی پیمان نیاید بجای

پیمان کردن سیاوش با افراسیاب

بشبگیر گرسیوز آمد بدر بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش زلشکر که کشن وچندین خروش
وزانپس چنین گفت کز کار تو پر اندیشه بودم زگفتار تو
کنون رای هردو بدان شددرست که ازکین همی‌دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب که ازکین تهی کن سر اندرشتاب
کسی کو ببیند سر انجام بد ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته چه گنجی بود پر زر وخواسته ۱۱۰۸۰

اگر زیر نوش اندرون زهرنیست دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی کجا نامشان بر تو خواند همی
چوپیمان همی‌داشت‌خواهی‌درست تنی صد که پیوستهٔ خون تست
بر من فرستی برسم نوا که باشد بگفتار تو بر گوا
ودیگرازایران زمین هرچه هست که آن‌شهرهارا تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی زمانی زجنگ و زکین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیك شاه مگر باشتی باز خواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان فرستاده ای را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب برو تازیان نزد افراسیاب ۱۱۰۹۰
بگویش که من تیز بشتافتم کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی‌خواهد از شهریار چوخواهی که برگردد ازکارزار
ز پیوستهٔ تو صد آزاد مرد که رستم شناسد همه شاخ وبرد
فرستی شود آشتی‌مان تمام وگرنه شود پخته این کار خام
فرستاده آمد بدادش پیام ز شاه و زگرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید برین رزمگاه نباشد بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاد باید بر او نوا اگر بی‌گروگان ندارد روا ۱۱۱۰۰
مگر کاین بلا ها ز من بگذرد خردمند باشم به از بیخرد
برانسان‌که رستم همی نام برد ز خویشان نزدیك صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بفرمود تا کوس با کرّ نای زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ سپنجاب وآن کشور وتخت عاج
تهی کرد و شد با سپه‌سوی گنگ بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد | روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد | شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت‌راست | چو گرسیوز ار بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند | سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرّین ستام | یکی تیغ هندی بزرّین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید | تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین | تو گفتی همی در نوردد زمین

فرستادن سیاوش رستم را بنزدکاوس

سیاوش نشست از بر تخت عاج | بیاویخت او از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی | کسی کوسخن را دهدرنگ‌وبوی
ز لشکر همی جست گردی سوار | که با وی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن | کزین درکه یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود | ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان | کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی | ز رفتن نبینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت | حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهدار بنشست و رستم بهم | سخن رفت هرگونه ازبیش وکم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر | نوشتش یکی نامه ای بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد | ز دادش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان | خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی | کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز از کاستی | بدو باشد افزونی و راستی
همان آفرینندهٔ هور و ماه | فزایندهٔ بخت و تخت وکلاه
ازو باد بر شهریار آفرین | جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیك و بد رای اوی | ستون خرد باد بالای اوی

رسیدم ببلـخ و بخـرّم بـهـار — همه شادمان بودم از روزگـار
زمن چون خبر یافت افراسیاب — سیه‌شد بجام اندرش روشن‌آب
بـدانست کان کار دشوار گـشت — جهان تیره‌شد بخت‌او خوار گشت
بیامد برادرش بـا خـواستـه — بسی خـوبـرویـان آراستـه
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت مهـان
بسنده کند زین‌جهان مرزخویش — بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد تیره‌خاك — بشوید دل از کینه و جنگ پاك
ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد گو پیلتـن
گراورا ببخشد زمهرش سزاست — که‌برمهر اوچهرهٔ او گواست ۱۱۱۴۰
تهمتن بـیـامد بدرگـاه شاه — چنان چون‌سزد با درفش و سپاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب — رسیدش بدرگاه افـراسیـاب
همـه راز های سیاوش بگـفت — که‌اورا زشاهان‌کسی نیست‌جفت
ز خوبی و دیدار وکردار اوی — زهوش و دل وشرم و گفتاراوی
دلیر و سخن‌گوی وگرد و سوار — توگوئی خرد داردش در کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه — که‌چاره به ازجنگ ای‌نیکخواه
دلم‌گشت ازان‌خواب بد پر نهیب — ز بالا بـدیـدم نشان نشیب
پر از دردگشتم سوی چاره‌باز — بدان تا نماند تن اندر گـداز
بگـنج و درم چـاره آراستم — کنون آن‌چنان شد که‌من‌خواستم

پیام دادن رستم کاوس را

وزین روی چون‌رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد ۱۱۱۵۰
بپیش اندرآمد بکش‌کرده دست — بر آمد سپهبـد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کـنار — ز فرزند و از گردش روزگار
زگردان و از رزم و کار سپاه — بدان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتـن ببوسید روی زمیـن — بکاوس بر خواند چند آفـرین
نخست ازسیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامـه بـداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر

برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نا رسیده بروی
نه آخر تو مردی جهاندیده ای — بد و نیك هرگونه‌ای دیده ای
چوتو نیست اندر جهان سربسر — بجنگ ازتو جویند مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب — که گم‌شدزماخوردوآرام‌وخواب ۱۱۱۶۰
مرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سری پر زجنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو — بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو بادافرهٔ ایزدی خواست بود — مکافات بدها بدی خواست بود
شمارا بدان مردری خواسته — بران گونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی بستد از بیگناه — بدینسان بپیچید سر تان ز راه
بصد ترك بیچارهٔ بد نژاد — که نام پدرشان ندارند یاد
همان‌از گروگان کی اندیشد اوی — همان پیش‌چشمش همان آب‌جوی
شماگر خرد را نبستید کار — نه من سیرم از پیچش کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد بادانش پر فسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند — ببند گران پای ترکان ببند ۱۱۱۷۰
برآتش بنه خواسته هرچه هست — نگر تا نیازی بیك چیز دست
پس آن‌بستگان را بر من فرست — که‌سرشان‌بخواهم زتنشان گسست
توبالشکر خویش سر پرزجنگ — برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره — چوگرگ اندر آیند پیش بره
چو تو سازگیری بکین توختن — سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چوگرددبروناخوش آرام‌وخواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین‌کار غمگین مدار
سخن بشنو ازمن تو ای‌شه‌نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
توگفتی‌که بر جنگ افراسیاب — مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ — که‌اوخودشتاب‌آورد بی‌درنگ ۱۱۱۸۰
ببودیم تا جنگ جوید درست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی‌کاشتی جوید و سور و بزم — نه‌نیکو بود تیز رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن زشاه — نباشد پسندیدهٔ نیك خواه
سیاوش چوپیروز بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه‌جستی‌جزازتخت وتاج ونگین — تن آسائی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل روشنت ز اب تیره مشوی
که افراسیاب این‌سخنها که گفت — به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — بجایست شمشیر و چنگال شیر
تو بر تخت زر با سیاوش راد — بایران بباشید خندان و شاد
ز زابل برانم من اندك سپاه — نمانم بتوران سر تخت و گاه ۱۱۱۹۰
بگرز نبردی بر افراسیاب — کنم تیره‌گون تابش آفتاب
میان من و او بسی رزم بود — مگر کم بخواهد دگر آزمود
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندر خورد باگناه
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه — بر آشوبد آن نامور پیشگاه
مکن بخت فرزند خودرا دژم — ببینی دل خویش زین پس بغم

تندی نمودن‌کاوس برستم و بخشم رفتن رستم بسیستان

چوکاوس بشنید شد پر زخشم — برآشفت از آن‌کار بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدر نماند سخن در نهان
که این درسر او تو افکنده‌ای — چنین بیخ‌کین از دلش‌کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی درین — نه‌افروزش تاج و تخت و نگین ۱۱۲۰۰
ترا دل به آن خواسته شاد شد — همه جنگ در پیش تو باد شد
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس — ببندد برین کار بر پیل کوس
که‌اورا چنین داوری درسرست — بیابد زمن هرچه اندر خورست
سیاوش اگر سر ز فرمان من — بپیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه — خود و ویژگان بازگردد ز راه
من اکنون هیونی فرستم ببلخ — یکی نامه‌ای با سخن های تلخ
نخواهم ترا زین‌سپس نیز یار — نخواهم که یازی سوی کارزار

غمین گشت رستم به آواز گفت / که گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستمست / چنان دان که رستم بگیتی کمست
بگفت‌این و بیرون‌شد از پیش اوی / پر ازخشم‌جان و پر آژنگ‌روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برون شو از ایدر بکردار شیر
برون رفت از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / وزارامگه رای کوته کنند

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا باز گردد ز راه
ابا نامه و با سخن های تلخ / فرستاد نزد سیاوش ببلخ
نویسندهٔ نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ / پیامی بکردار تیر خدنگ
نخست آفرین کرد برکردگار / خداوند آرامش و کار زار
خداوند نیك و بد و فرّ و گاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
بفرمان اویست گردان سپهر / وزو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت / بماناد همواره با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / سر از رزم جستن ترا خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین بارگه بر مبرتاب روی
منه در جوانی سر اندر فریب / گر ازچرخ گردان بخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / ببند اندرآورده شان پای ودست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن زاشتی / ز فرمان من روی برگاشتی
تو با ماهرویان بیامیختی / ببازی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته نخواهد شدن سیر و از خواسته
وز آن مردری تاج شاهنشهی تراشد سر از جنگ جستن تهی
در بی‌نیازی بشمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن برخران گروگان که داری به بندگران
ازین آشتی رای چرخ بلند چنانست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی بر آشوبد این روزگار بهی
تو شوکینه و تاختن را بساز ازایندر مگردان سخنها دراز ۱۱۲۴۰
چوتوساز جنگ و شبیخون کنی ز خاك سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بدان انجمن نخواهی که خوانندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده توخود بازگرد نه‌ای مرد پرخاش و ننگ ونبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه هیونی در آورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید بدان‌گونه گفتار ناخوش شنید
فرستاده‌را خواند و پرسید چست ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی ز رستم غمی گشت و ازکار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد ۱۱۲۵۰
همی‌گفت صد مردگرد و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیك خواه و همه بی‌گناه اگرشان فرستم بنزدیك شاه
نپرسد نیاندیشد از کارشان همانگه‌کند زنده بر دارشان
بنزدیك یزدان چه پوزش برم بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بی‌گناه چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد چپ و راست بدبینم و پیش بد

نیاید ز سودابه هم جز بدی ندانم چه خواهد بدن ایزدی

رای زدن سیاوش بابهرام وزنگهٔ شاوران

دوتن را زلشکر ز کندآوران چوبهرام و چون زنگهٔ شاوران ۱۱۲۶۰
برین‌رازشان خواندنزدیك‌خویش بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش بهم بود با هردو تن ازانپس که رستم بشد زانجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد همی هرزمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت توگوئی که زهر گزاینده گشت
شبستان اوگشت زندان من بپژمرد از آن بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آرام و برکام جنگ مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد چو گرسیوز کینه‌خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار پر ازکینه با تیغزن صدهزار ۱۱۲۷۰
برفتیم برسان باد دمان نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چوکشور سراسر بپرداختند گروگان و آن هدیها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه که ماباز گردیم ازین رزمگاه
وراگر ز بهر فزونیست جنگ چوجنگ‌آمد وکشورآمدبچنگ
چه‌باید همی خیره خون ریختن چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی نه از بدتری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد وزانپس همه رفته باید شمرد
پسندش نیامد همی کار من بکوشد برنج و به آزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید فراوان نکوهش نباید شنید ۱۱۲۸۰
دوگیتی همی برد خواهد زمن بمانم بکام دل اهرمن
وزانپس که داند گزین کار زار کرا بر کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند که‌بارش همه‌زهر و برگش گزند
وزین‌گونه پیمان‌که من کرده‌ام بیزدان چه سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوئی کاستی
پراکنده گردد بدهر این سخن که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشاید بر من ببد بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین کشیدن سراز آسمان برزمین ۱۱۲۹۰
چنین‌کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار
شوم‌گوشه ای جویم اندر جهان که نامم ز کاوس ماند نهان
چو روشن زمانه بدان سان بود که فرمان دادار گیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان واین‌خواسته‌هرچه‌هست ز دینار و از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا بنزدیك اوی بگویش که ما را چه‌آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته همه سربسر کار آراسته ۱۱۳۰۰
یکایك بر و برشمر هرچه هست زگنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی دلش‌گشت پیچان زکردار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم روانشان ز گفتار او شد دژم
بدوگفت بهرام کاین رای نیست ترا بی پدر درجهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیك شاه گو پیلتن را از او باز خواه
اگرجنگ فرمان دهد جنگ‌ساز سخن‌کوته است ارنگیرد دراز
گرآرام‌گیری سخن تنگ نیست ترا پوزش اندرپدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیك اوی بخندد دل و جان تاریك اوی

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا — رها کن کسی نیست برتو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست — نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز — سر او بچربی بدام آر باز
مگردان بما بردژم روزگار — چو آمد درخت بزرگی ببار
پراز خون مکن دیدهٔ تاج‌وتخت — مخوشان زمن خسروانی درخت
نه‌تیکو بود بی تو تخت و کلاه — سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است — همان نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جز اینست راز — چه باید کشیدن سخنها دراز
نپذرفت ازان دو خردمند پند — دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه — برآنم که برتر زخورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر — نباشد ز خاشاك تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت — سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون — بکین دوکشور بدن رهنمون
ز بهر نوا هم بیازارد اوی — سخنهای گم کرده باز آرد اوی
وگر باز گردم ازین رزمگاه — شوم رزم ناکرده نزدیك شاه
همان خشم و پیکار باز آورد — بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید ز هرگونه با ما سخن — ز کار نو و کار های کهن
اگر تیره‌تان شد دل از کار من — بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای — بمانم بر این دشت پرده سرای
کسی کو نبیند همی گنج من — چرا برگمارد بدل رنج من
گروگان و این خواسته پرشتاب — برم تازیان نزد افراسیاب
سیاوش چوپاسخ چنین داد باز — بپژمرد جان دو گردن‌فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار — که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی — ازان چشم گریان شد از کار اوی

چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم — بمهر سپهبد دل آکنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما — چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه — چنین گفت بازنگه بیدار شاه
که‌رو شاه‌توران سپه را بگوی — کزاینکار ما را چه آمد بروی
از این آشتی جنگ بهر منست — همه نوش‌تو درد و زهر منست ۱۱۳۴۰
ز پیمان تو سر نکردم تهی — وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست — زمین تخت وگردون کلاه منست
و دیگر که برخیره نا کرده کار — نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم — بجائی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان — که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم — ز پیکار او یکزمان بغنوم

رفتن زنگه پیش افراسیاب

بشد زنگه با نامور صد سوار — گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود — که از پیش گرسیوز آورده‌بود
چو درشهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ — کجانام‌او بود جنگی طورگ ۱۱۳۵۰
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه — سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش — گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش گشت پردرد و سرپرشتاب
بفرمود تا جایگه ساختند — ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خودرابخواندش چودود — بیامد به پیش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار اوی — ز خوی بدو رای پیکار اوی
همیگفت رخساره کرده دژم — زکار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران — همه‌یادکرد ازکران تاکران ۱۱۳۶۰

بپرسید کاین را چه درمان کنم — وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهرکار دانا تری — بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای تو — نگیرد بدانش کسی جای تو
هرآنکس که بر نیکوئی درجهان — توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز — زگنج و زرنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی — بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن به است — گرانمایه و شاهزاده مه است ۱۱۲۷۰
اگر خود جزاینش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — بکهتر سپرد و خود آمد براه
بدین کشور اندر بود مهتری — که باشد خریدار کندآوری
نه نیکو نماید ز راه خرد — کزین کشور آن نامور بگذرد
ودیگرکه کاوس شد پیر سر — ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرّهی — بدو ماند آئین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران — سر او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسد یکی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدارد سزاوار اندر خورش ۱۱۲۸۰
بآئین دهد دخترش را بدوی — بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیك شاه — کند کشور و بومت آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار — ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دولشکر مگر — اگر آردش نزد ما دادگر
ز داد جهان‌آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدین کار راست

چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یك زمان — همان داشت برنیك و بر بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخن‌ها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران — بمانند تو نیست اندر جهان ۱۱۳۹۰
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بدان رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزداوی — به پروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد — نگیرد ازو بد خوئی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت — چو دیرینه‌شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
دوکشور ترا باشد وتاج و تخت — چنین خودکه یابد مگر نیکبخت

نامهٔ افراسیاب بسیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند ۱۱۴۰۰
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و رایش نمایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان — بدوکی رسد بندگان را گمان
خداوند هوش و روان و خرد — خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند شمشیر وکوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باك — ز بیداد وکژی دل و دست پاك
شنیدم پیام از کران تا کران — ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن زگیتی جز ازتاج وتخت — چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست — اگر شهریاری وگر خواستست ۱۱۴۱۰
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر — برین گونه یکروز نگشاد چهر
کجا من گشایم دل و گنج و دست — سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزند وار — بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر — مگر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز — هم ایدر بپای و بخوبی بساز
سپاه و دژ و گنجها آن تست — برفتن بهانه نبایدت جست ۱۱۴۲۰
چو رای آیدت آشتی با پدر — بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کز ایدر بایران شوی با سپاه — بداسوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگر گردد ازجنگ سیر
گر آتش ببیند پی شست و پنج — شود آتش از آب پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — زکشور بکشور بجوئی کلاه
پذیرفتم از پاك یزدان که من — بکوشم بخوبی بجان و به تن
نفرمایم و خود نیازم ببد — باندیشه دلرا نسازم ببد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیك خواه
بزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرّین ستام گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران ۱۱۴۲۰
چو نزدیك تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش بیك روی ازان شاد گشت — بیك روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد — ز آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هر چند نیکی کنی

نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن او بتوران نزد افراسیاب

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همی یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم — زکردار بد روی بر تافتم

ازان آتش مغز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست — بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ وخواری بجنگ آمدم — خرامان بچنگ نهنگ آمدم ۱۱٤٤۰
دوکشور بدین آشتی شادگشت — دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد ز من هیچکارش پسند — گشادن همان و همان نیز بند
چوچشمش زدیدار من گشت سیر — بر سیر گشته نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها — شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه‌دارد براز اندرون جنگ ومهر
وزانپس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای — همان گنج آکنده وتخت وجای
درفش وسواران وهم پیل وکوس — چو آید بایدر سر افراز طوس
چنین هم پذیرفته اورا سپار — تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کارزار ۱۱٤٥۰
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار وز گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام — پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزانپس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران ازین روی آب
یکی رای و پیغام دارد بمن — بدین کار آمد ازان انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن
همی سوی بهرام دارید روی — مپیچید دلها زگفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین — بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هواشد سیاه وزمین شد درشت ۱۱٤٦۰
سیاوش لشکر بجیحون کشید — بمژگان همی از جگرخون کشید
چو آمد بترمد در و بام وکوی — بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان هم همه شهر ها تا بچاج — تو گفتی عروسست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی — خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقاچار باشی براند — فرود آمد آنجا و چندی بماند
وزین روچوطوس اندرآمد ببلخ — بگفتند با وی سخنهای تلخ
که شد پور فرخنده کاوس شاه — روان نزد سالار توران سپاه
سپه را یکایك همه باز خواند — وزانجا بدرگاه کاوس راند
ازین آگهی شد رخ شاه زرد — بنالید و برزد یکی باد سرد
شدش دل پرآتش دودیده پرآب — ز خشم سیاوش و افراسیاب ۱۱۴۷۰
که تاچون‌شود گشت گردان سپهر — بود چرخ با او بکین یا بمهر
دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد — وزانپس نکرد او ز پیکار یاد
پس آگاهی آمد بافراسیاب — که‌آمد سیاوش ازین روی آب
بدین مرز لشکر فرودآورید — فرستادهٔ او بدرگه رسید
بفرمود اورا پذیره شدن — همه سرکشان با تبیره شدن
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سپید — سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت — پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرّین غلافش بنفش — بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر — بدیبا بیاراسته سر بسر ۱۱۴۸۰
صد اسب گرانمایه با زین زر — بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی برانسان که‌گفتی سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار توران بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان‌را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست — که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی — همان خوبچهر دلارای اوی

همی گفت با کردگار جهان — که ای آگه از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان — همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست — نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — مهان بنده باشند ازین روی آب
تو بی کام دل هیچ دم بر مزن — ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار — پرستندگانند با گوشوار
همه گنج من سر بسر پیش تست — تو جاوید شادان دل و تندرست
مرا گر پذیری تو با پیر سر — ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم — سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همی خفته را سر برآمد زخواب
همه خاك مشکین شد ازمشك تر — همه تازی اسبان برآورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دوچشم — ببارید وز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان — بیاراسته تا به کابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن — شده نامداران همه انجمن
بسی زر و گوهر همی ریختند — زبر مشك و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد — همی برکشید از جگر سرد باد
از ایوان دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش همی برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی — سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد — غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بقاچار باشی فرود آمدند — نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی — بسفت و بر و یال و گفتار اوی
بدو در دوچشمش همی خیره ماند — همی هرزمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار — ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد — همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی — به گفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گوئی که از چهر تو ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوزست از اینسو و آنسو ترا پروزست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزه و راستگوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا ز آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم بر این بوم آرامگاه بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست برین کردهٔ خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند بخیره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبرویست و جاه فراوان مرا تخت وگنج و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند همیشه کمر بسته پیش منند
همم بوم و برهست و هم گوسفند هم اسب و سلیح وکمان وکمند
مرا بی نیازی است از هر کسی نهفته جزین نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا برای و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاك یزدان که من پرستنده باشم بجان و به تن
نمانم که یابی ز بدها گزند نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر برآمیزی از دور تریاك و زهر
سیاوش بدان گفتها شاد گشت روانش از اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان بره بر نجستند جائی زمان

چنین تا رسیدند نزدیك گنگ — که آن بود خرم سرای درنگ
جهان دید سر تا سر آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

پذیره شدن افراسیاب سیاوش را

چو شد نزد افراسیاب آگهی — که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب — از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو اورا پیاده بدید — فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر — همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزانپس چنین گفت افراسیاب — که بد درجهان اندرآمد بخواب
ازاین‌پس نه‌آشوب خیزد نه جنگ — بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر — کنون روی کشور شد ازرزم سیر
دوکشور همیشه پر از شور بود — جهان را دل ازآشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون — برآساید از جنگ وز جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند — همه دل بمهر تو آکنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست — سپهدار پیران بتن خویش تست
پدر وار پیش تو مهر آورم — همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بیرنج در پیش تست — همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت — که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین — کزویست پرخاش و آرام وکین
که دیدم ترا خرم و شاد دل — ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست — بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه‌کرد وگفت — که این را بگیتی نیابند جفت
نه‌زینگونه مردم بود در جهان — چنین روی و بالا و فر کیان
وزانپس به پیران چنین گفت رد — که کاوس پیر است و اندك خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر — بدین برز بالا و چندین هنر
مرا دیده چون دید دیدار اوی — بمانده دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین — دو دیده بگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید همه کاخ زر بفت راگسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایها چون سرگاو میش
بدیبای چینی بیاراستند ز هرگونه‌ای سازها خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید سر طاق ایوان بکیوان رسید ۱۱۵۷۰
بیامد بران تخت زرین نشست هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند بر آن تخت زرینش بنشاندند
زهرگونه‌ای رفت برخوان سخن همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی با سیاوش نیامدش خواب
بخوردند می تاجهان تیره گشت سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد بمستی ز ایران نیامدش یاد
وزانپس همانشب بفرمود شاه بدان کس که‌بودند در بزمگاه ۱۱۵۸۰
چنین گفت با شیده افراسیاب که‌چون سربرآردسیاوش زخواب
تو با پهلوانان و خویشان من کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام گرانمایه اسبان زرین ستام
ز لشکر همه هرکسی با نثار ز دینار وزگوهر شاهوار
برین گونه پیش سیاوش، برند هشیوار و بیدار و خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز از اینگونه یك هفته بگذشت نیز

هنر نمودن سیاوش در میدان

شبی با سیاوش چنین گفت شاه که فردا بسازیم هردو پگاه
اباگوی و چوگان بمیدان شویم زمانی بتازیم و خندان شویم
زهرکس شنیدم که چوگان تو نبینند گردان بمیدان تو
بدوگفت شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی ۱۱۵۹۰

همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد بهرکار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست — همه از تو خواهم بدو نیك جست
تو فر همائی و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر کز خواب برخاستند — همه روی میدان بیاراستند
همانروز گردان به میدان شدند — گرازان و باروی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی وآن‌روی‌من — بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان‌بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازیراکه همراه و یار تو ایم — برین پهن میدان سوار توایم ۱۱۶۰۰
سپهبد زگفتار او شاد شد — سخن گفتن هرکسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت — که‌بامن تو باشی هم‌آورد و جفت
هنرکن به پیش سواران پدید — بدان تا نگویند کو بدگزید
کنند آفرین بر تو مردان من — شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را — چوگرسیوز و جهن پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی — چو هومان که برداشتی زاب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار — چو روئین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر — چو اخواست اسب افکن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی — ازیشان که یارد شدن پیش گوی ۱۱۶۱۰
همه یار شاهند تنها منم — نگهبان چوگان این ها منم
گرایدون که فرمان دهد شهریار — بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی — بران سان که آئین بود برد وروی
سپهبد چو بشنید ازو داستان — بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد — گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست — همی خاك باآسمان گشت راست

ازآوای سنج و دم کرّ نای تو گفتی بجنبید میدان ز جای
بکندند گوئی بمیدان شاه برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد چوگوی اندرآمد نهشتش بگرد ۱۱۶۲۰
بزد همچنان تا بمیدان رسید بران سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی برداد بوس برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسب دگر برنشست بینداخت آن گوی لختی زدست
پس آنگه بچوگان بروکار کرد چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان اوگوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت ازین سان بود هرآنکس که با فرّ یزدان بود ۱۱۶۳۰
ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه بیامد نشست از برگاه شاه
سیاوش چو بنشست با او بتخت بدیدار او شاه شد شاد سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی که میدان شمارا و چوگان و گوی
همی ساختند آن دولشکر نبرد همی تا برآمد بخورشید گرد
ازینسوی وزانسوی باگفتگوی همان آن ازین این ازان بردگوی
چو ترکان بتندی بیاراستند همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش بماندند ترکان زگردان خویش
سیاوش غمی گشت از ایرانیان سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یاکارزار برین بخشش وگردش روزگار ۱۱۶۴۰
چومیدان سرآمد بتابید روی بترکان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم نکردند ازانپس کسی اسب گرم

یکی گوی ترکان بینداختند کز انداختن سر برافراختند
سپهدار ترکان چو آوا شنود بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه که گفتست با من یکی نیکخواه
که اورا بگیتی کسی نیست جفت به تیر و کمان و برو یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید ز قربان کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه که خانه بمال و برآور بزه ۱۱۶۵۰
بکوشید تا برزه آرد کمان نیامد بزه خیره شد بدگمان
از او شاه بستد بزانو نشست بمالید خانه کمانرا بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه توان زد ازین تیر بر چرخ و ماه
مرا نیز روز جوانی کمان چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بایران وتوران کس اینرا بچنگ نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال وکفت سیاوش جزین نخواهد همی نیز بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپائی چو دیو بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان نهاده برو چشم گردنکشان ۱۱۶۶۰
خدنگی دگر باره هم چار پر بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
بپیچید و زد تیز یك چوبه تیر زه آمد مر اورا ز بهرام پیر
نشانه دوباره بیك تاختن مغربل ببود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست بزد بار دیگر برآنسان که‌خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست هنر گفت برگوهرت برگواست
وزانجایگه سوی کاخ بلند برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند سزاوار رامشگران خواستند

مئی چند خوردند و گشتند شاد بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بریکی خلعت آراست شاه زاسب و ز تخت و ستام و کلاه
همان پوشش از جامهٔ نا برید که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار وز بدرهای درم ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم
پرستار بسیار و چندین غلام یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند همه سوی کاخ سیاوش برند
زهر کش بتوران زمین خویش بود ورا مهربانی بدو بیش بود
بگفتش یکایك همه خواسته بیارند و خوانهای آراسته
چنین گفت آنگه بلشکر همه که باشند اورا بجمله رمه

نخجیر کردن سیاوش با افراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه که یك روز با من بنخجیرگاه
بیا تاکه دل شاد و خرم کنیم روان را بنخجیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت بر آنسو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخجیرگاه همیرفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هرگونه با او برفت از ایران و توران بنخجیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید چو باد از میان سپه بردمید
سبك شد عنان و گران شد رکیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم دو دستش ترازو شد و گورسیم
بیك جو ز یکسو گران تر نبود نظاره شد آن لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن که اینت سرافراز و شمشیر زن
بآواز گفتند با یکدگر که ما را بد آمد از ایران بسر
نبرده سران اندر آمد به ننگ سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخجیرگور همی تاخت و افکند بردشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت به تیر و بشمشیر و نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد سپه را به نخجیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه همه شاد دل برگرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم — بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز وهر که بود — بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز وشب — ازو برگشادی بخنده دو لب
بربن گونه یکسال بگذاشتند — غم و شادمانی بهم داشتند

بزنی دادن پیران دختر خودرا به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم — نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر — چنانی که باشد کسی برگذر
ازین مهربانی که بر تست شاه — بنام تو خسبد بآرامگاه ۱۱۷۰۰
چنان دان که خرم بهارش توئی — نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه — سر از بس هنرها کشیده بماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی — نگر تا ز تاج کئی نگسلی
بایران و توران توئی شهریار — ز شاهان یکی پر هنر یادگار
نبینمت پیوستهٔ خون کسی — کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار و انباز تو — نیابم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن — چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش — از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست — همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان — سه ماهست با زیور اندر نهان ۱۱۷۱۰
که گر ماه را دیده بودی براه — از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند — که از مام و از باب با پروزند
نبیره فریدون و پیوند شاه — که هم تاج دارند و هم جایگاه
بر ایشان نگه کن دلت رهنمون — که پیوستهٔ شاه گردی بخون
پس پردهٔ من چهارند خرد — چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال — که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست — به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — مرا همچو فرزند خود میشناس

ز خوبان جریره مرا درخورست که پیوندم از خان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن نخواهم جزاو کس ازین انجمن ۱۱۷۲۰
سپاسی نهادی ازین بر سرم که تا زنده ام حق آن نسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت بنزدیک گلشهر تازید تفت
بپرسید گلشهر کای نامجوی چرائی تو شادان بدینسان بگوی
بدو گفت پیران که ای نیك زن شدستم سر افراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد که داماد ما شد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز بفرّ سیاوش گردنفراز
بیاورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارك افسرش را
بدیبا و دینار و زرّ و درم برنگ و ببوی و ببیش و بکم
بیاراست اورا چو خرم بهار فرستاد در شب بر شهریار
مر اورا بپیوست با شاه نو نشاند از برگاه چون ماه نو ۱۱۷۴۰
ندانست کس گنج اورا شمار همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید خوش آمدش خندید وشادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ سیاوش را بد ز هر کار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب فزون تر بدی حشمت وجاه وآب

سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس

یکی روز پیران پرهیزکار سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه ز اوج فلك برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی دل وجان وهوش و توانش توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون شوی ازین پایه هر دم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست مرا غم ز بهر کم و بیش تست ۱۱۷۴۰
اگر چه جریره است پیراسته از این انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوار تر که از دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی نبینی بگیتی چنین روی و موی

ببالا ز سرو سهی بر ترست ز مشك سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت بماه اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنر ها و دانش ز دیدار بیش خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو نباشد کسی نیز دمساز تو
ز افراسیاب ار بخواهی رواست چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پر مایه پیوند تو درخشان شود فر و اورند تو
چو فرماندهی من بگویم بدوی بجویم بدین نزد او آبروی ۱۱۷۵۰
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای کسی را براز فلك نیست پای
ولیکن مرا با جریره نفس به آید نخواهم جز او هیچکس
نه در بندگاهم نه در بند جاه نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم بنیک و ببد نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار او بسازم تو بگذر ز تیمار او
من او را بدین کار خستو کنم بفرمان او رخ بدینسو کنم
درین است ناکام بهبود تو زیان نیست اورا بود سود تو
سیاوش گفت ای خردمند پیر اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی چنان کن که کام تو است چو گردون گردنده رام تواست ۱۱۷۶۰
اگر من بایران نخواهم رسید نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران جزین نامداران و کند آوران
چو از روی ایشان بباید برید بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش و این کدخدائی بساز مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت ومژگان پر از آب کرد همی برکشید از جگر باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار بسازد خرد یافته مرد کار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر کزویست پرخاش و پاداش ومهر
بایران اگر دوستان داشتی بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشست و نشانت کنون ایدرست سر تخت ایران ببند اندرست ۱۱۷۷۰

سخن گفتن پیران با افراسیاب

بگفت این و برخاست از پیش اوی چو آگاه شد از کم و بیش اوی
بشادی بیامد بدرگاه شاه فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یك زمان بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و زر وگنج من پیش تست مرا سود مندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست گشادنش درد و گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت ز بهر تو پیکار من بادگشت
ز بسیار و اندك چه خواهی بخواه ز تیغ و ز مهر و ز تخت وکلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا حاجت ازخواهش خویش نیست کس ازمهتران تودرویش نیست ۱۱۷۸۰
مرا خواسته هست وگنج وسپاه ببخت تو هم تیغ و هم تاج وگاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز رسانم بگوش سپهبد ـ براز
مرا گفت با شاه توران بگوی که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار همی شادی آورد بختم به بار
کنون همچنین کدخدائی بساز به نیك و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دخترست که ایوان وتخت مرا درخورست
فرنگیس خواند ورا مادرش شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان نبودی بریـن گفته هم داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند که جانش خردبود ورایش بلند ۱۱۷۹۰
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و اورا کنی پر هنر تو بی‌بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ همان پروراننده آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کند آوران ز کار ستاره شمر بخردان

شمار ستاره به پیش پدر — ین رانده بودند سر تا بسر
که از تخمهٔ تور و از کیقباد — یکی شاه سر برزند پر ز داد
مرا با نبیره شگفتی بسی — نمودی همی کار دیده کسی
سر وگنج و تخت و سپاه مرا — همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه — ز دستش نیابم بگیتی پناه
بگیرد همه سر بسر کشورم — زکارش بدآید همی بر سرم ۱۱۸۰۰
کنون باورم شد که او این بگفت — که گردون گردان چه دارد نهفت
از این دو نژاده یکی شهریار — بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست — ز تخت من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست — که بارش ود زهروبرگش کبست
ز کاوس وز تخم افراسیاب — چو آتش بود تیز یا موج آب
ندانم بایران گراید بمهر — وگرسوی توران کند پاك چهر
چرا برگمان زهر باید چشید — دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندان که ایدر بود — مرا او بجای برادر بود
چو زایدرکند سوی ایران گذر — بخوبی بیارایم اورا سفر
فرستم به نیکی بنزد پدر — چنان چون پسندد همی‌دادگر ۱۱۸۱۰
بدوگفت پیران که ای شهریار — دلت را بدین کار رنجه مدار
بگفت ستاره شمر مگرو ایچ — خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
کسی کز نژاد سیاوش بود — خردمند و بیدار و خامش بود
از این دو نژاده یکی تاجور — بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار — دو کشور برآساید از کار زار
ز تخم فریدون و از کیقباد — فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر خود جزین راز دارد سپهر — نیفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدن بی گمان بودنی — نه کاهد بپرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرّخ بود — ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار — که رای تو بر بد نیاید بکار ۱۱۸۲۰

بفرمان و رای تو کردم سخن | تو شو هرچه خواهی بخوبی‌بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز | بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود | بر و بر شمرد آن‌کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم | بباده بشستند جان را ز غم

عروسی فرنگیس با سیاوش

چوخورشید از چرخ گردنده سر | برآورد بر سان زرّین سپر
سپهدار پیران میان را ببست | یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
به کاخ سیاوش بنهاد روی | بسی آفرین کرد بر فرّ اوی
چنین گفت کامروز برساز کار | بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی | میان را ببندم بتیمار اوی
سیاوش را دل پر آزرم شد | ز پیران رخانش پراز شرم شد ۱۱۸۳۰
که داماد او بود بر دخترش | همی بود چون جان ودل دربرش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز | تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت | دل وجان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامهٔ نا برید | بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود مه بانوی پهلوان | ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار | گزیدند زر بفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام | پر از نافهٔ مشك و پر عود خام
دو افسر پر ازگوهر شاهوار | دویاره یکی طوق و دوگوشوار
ز گستردنیها شتروار شست | ز زر بفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر | برو بافته چندگونه گهر ۱۱۸۴۰
ز سیمین و زرین شتروار سی | طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرّین وکرسی چهار | سه نعلین زرّین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه | ز خویشان نزدیك صد نیکخواه
پرستار با جام زرّین دویست | توگفتی بایوان درون جای نیست
همی صدطبق‌مشك و صدزعفران | همیرفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری بدیبا جلیل — برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار — ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز — زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت — که خورشید راگشته ناهید جفت
خجسته بر و بوم پیوستگی — بآهستگی هم به شایستگی ۱۱۸۵۰
وزان روی پیران و افراسیاب — ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآئین خویش — چنان چون‌بود درخور دین‌وکیش
به پیوستگی برگوا ساختند — چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود — بگلشهر تازی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاهزاد — بگفت آنزمان با فرنگیس شاد
بباید هم امشب شدن نزد شاه — بیاراستن گاه اورا بماه
همی‌گفت و زودش بیاراستند — سر مشك بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو — بنزدیك آن تاجور شاه نو
فرنگیس و شهزاده با یکدگر — نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چوپیوسته شد — دل هردو بر یکدگر بسته شد ۱۱۸۶۰
سیاوش چو روی فرنگیس دید — سراپای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه — فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش همچون قمر — دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق — تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهان و لبش بودگوهر فشان — سخن‌گفتنش بود گوهر نشان
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی — بدل مهربان و بجان مهر جوی
نبود اندرو نیز یك چیز زشت — تو گفتی مگر حور بود از بهشت
سیاوش چوخورشید و اوماه بود — خور و ماه با هم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شادمان — فزودی همی هر زمان مهرشان
بیکهفته مرغان و ماهی نخفت — نیامد سر یکتن اندر نهفت ۱۱۸۷۰
زمین باغ گشت‌ازکران تاکران — ز شادی و آواز رامشگران

برین کار یکهفته بگذشت نیز سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند هم ازجوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار وز بدر های درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا پیش دریای چین همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای اوی نشایست پیمود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزانپس بیاراست ایوان سور هر آنکس که رفتی زنزدیك ودور
می و خوان و خوالیگران یافتی بخوردی و چندانکه برتافتی ۱۱۸۸۰
ببردی و رفتی سوی خان خویش بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد ازو شادمان بخت و او نیز شاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بدستوری بازگشتن بکاخ برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند هر دو برو آفرین که ای مهربان شهریار زمین
تنت تا جهانست پاینده باد زمانه همیشه ترا بنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست ز تو بگذری در جهان راه نیست
وزانجایگه باز گشتند شاد بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال گردان سپهر همی گشت بیرنج با داد و مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه بنزد سیاوش یکی نیك خواه ۱۱۸۹۰
که پرسد ترا نامور شهریار همی گوید ای مهتر نامدار
بودکت ز من دل بگیرد همی وزین به نشستت پذیرد همی

دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش

از ایدر ترا داده ام تا بچین یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت همه آرزو ها بجای آیدت
بشادی بباش و بهنیکی بمان ز خوشی مپرداز دل یکزمان
سیاوش زگفتار اوگشت شاد بزد نای و کوس و بنه برنهاد

سپاه و سلیح و نگین و کلاه ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند بنه بر نهاد و سپه را براند
از او باز نگسست پیران گرد عنان با عنان سیاوش سپرد ۱۱۹۰۰
بشادی برفتند سوی ختن همه نامداران شدند انجمن
که پیران سالار ازان شهر بود که از بد گمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی بدان سر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یکروز شاه گهی رود و می گاه نخجیر گاه
سر ماه برخاست آواز کوس بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند بزرگان بنزد شهنشه شدند
بکام دل از جای برخاستند جهانی بآئین بپیراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست که گفتی زمین گشت باچرخ راست
ز بس غلغل و نالهٔ کرنای تو گفتی همی دل بجنبد زجای ۱۱۹۱۰
بجائی رسیدند کاباد بود یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا و یکسوی کوه بیکسوی نخجیر دور از گروه
هواخوشگوارو زمین خوب‌رنگ ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ
درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد بشادی مرا دلگشای
برآرم یکی شارسان فراخ بدو اندرون باغ و ایوان وکاخ
نشستنگهی بر فرازم بماه چنان چون بوددرخور تاج وگاه
بدو گفت پیران که ای نیك رای بدان روکت اندیشه آید بجای
چوفرمان‌دهی‌من‌برآنسان که‌خواست برآرم یکی جای تاماه راست ۱۱۹۲۰
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار درخت بزرگی تو آری ببار

مرا گنج و خوبی همه زان تست بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من که خیره بماند ازان انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجای دران بوم فرخندهٔ دلگشای

ساختن سیاوش گنگ دژ را

کنون برگشایم در داستان سخنهای شایستهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت که اندیشه از وی توان برگرفت
زگنگ سیاوش گویم سخن وزان شهر و آن داستان کهن
برو آفرین کو جهان آفرید ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست همه چیز جفتست وایزد یکیست ۱۱۹۳۰
به پیغمبرش برکنیم آفرین بیارانش بر یك بیك همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان باتاج و تخت کجا آن نیاکان پیروز بخت
کجا آن حکیمان و دانندگان همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آن که برکوه بودش کنام بریده زآرام و از کام و نام
کجا آن که سودی سرش رابابر کجا آن که بودی شکارش هژبر
همه خاك دارند بالین و خشت خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم و باید شدن سوی خاك همه جای ترسست وتیمار وباك ۱۱۹۴۰
تو رفتی و گیتی بماند دراز کجا آشکارا بدانیش راز
جهان سربسر حکمت و عبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست
چوشدسال برشست وشش چاره جوی زبیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زدی درجهان گذشتند از تو بسی همرهان
نباشی برین نیز همداستان یکی بشنو از نامهٔ باستان
چوزان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا بر نهی
از ایشان جهان یکسر آباد بود بدانگه که اندر جهان داد بود

چه برداشتند از جهـان فراخ ازان گنج وایوان وآن تاج وکاخ
کنون بشنو از گنگ دژ داستان بدین داستان باش همداستان
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست بر آنسان زمینی دلارای نیست ۱۱۹۵۰
که آنرا سیاوش بر آورده بود بسی انـدرو رنجهـا برده بود
بیکماه زان روی دریای چین که بی‌نام گشت اینزمان آن‌زمین
بیابان ببـاید چو دریـا گذشت ببینی یکی پهن بی آب دشت
چوزین بگذری بینی آباد شهر کزان شهرها برتوان داشت بهر
وزانپس یکی کوه بینی بلند که بالای آن برتر ازچون وچند
مراین کوه راگنگ دژ در میان بدان کت زدانش نیاید زیـان
چوفرسنگ صدگرد برگرد کوه ز بـالای او چشم گردد ستوه
زهرسو که پوئی برو راه نیست همه گرد برگرد او بر یکیست
بدینگونه سی ودو فرسنگ تنگ ازین روی وآنروی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد بباشد بره از پی کار کرد ۱۱۹۶۰
نیابد بریشان گـذر صد هزار زره دار و برگستوان ورسوار
کزین بگذری شهر بینی فراخ همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی بهر برزنی رامش ورنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان وطاوس و کبك دری بیـابی چو برکوههـا بگذری
نه گرماش گرم ونه سرماش سرد همه جای شادی وآرام و خورد
نبینی دران شهر بیمار کس یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبهـا روشن و خوشگوار همیشه برو بوم او چون بهـار
درازی و پهناش سی بار سی بود گر بپیمـایدش پـارسی
یك و نیم فرسنگ بالای کوه که از رفتنش مرد گردد ستوه ۱۱۹۷۰
وزان روی هامونی آید پدیـد کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش و آنرا بدیـد مر آنرا ز توران زمین برگزید
تن خویش را نـام بردار کرد فزونی یك نیزه دیوار کرد

زسنگ وزگچ ساخته وز رخام وزان گوهری کش ندانیم نام
زصد رش فزونست بالای اوی همان سی و پنجست پهنای اوی
نیاید بدو منجنیق و نه تیر بباید ترا دیدن آن ناگزیر
که آنرا کسی تانبیند بچشم تو گوئی زگوینده آید بخشم
زتیغش دو فرسنگ تابوم خاك همه گرد برگرد خاکش مغاك
نبیند زمین دیده بر تیغ کوه هم از برشدن تیغ گردد ستوه
بسی رنج برد اندران جایگاه زبهر بزرگی و تخت وکلاه ۱۱۹۸۰
بنا کرد جائی چنان دلگشای یکی شارسان اندران خوب جای
بدوکاخ و میدان و ایوان بساخت درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جائی چنان چون بهشت گل و سنبل ونرگس و لاله کشت
چو هرچش بیایست برساختند عمارت بخوبی بر افراختند
چنان بدکه روزی سیاوش راد خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جائی چنان که از دیدنش پیرگشتی جوان
خوش و خرّم و خوب وآراسته بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده بد جای شاهنشهان زکاخ بزرگان و جای مهان

سخن گفتن سیاوش باپیران از بودنیها

ازان جای خرّم چوگشتند باز سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه که ایدر یکی ساختم جایگاه ۱۱۹۹۰
ازو فرّ و بختم بسامان بود ویا دل زکرده پشیمان شود
بگفتند یکسر بشاه زمین که بس نیست فرخنده بنیاد این
از اختر شناسان بشد پر زخشم دلش گشت پر درد وپرآب چشم
عنان تگاور همیداشت نرم همیریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرد آورم خواسته همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد سپهرم همی زیر پی بسپرد

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست — چنو شارسانی دلارای نیست
مرا فر نیکی دهش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود ۱۲۰۰۰
ازینسان یکی شارسان ساختم — سرش را بپروین بر افراختم
کنون اندرین هم بکار آورم — برو بر فراوان نگار آورم
چو خرّم شود جای آراسته — پدید آید از هر سوئی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی — نشیند برین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز — ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب — کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز — مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست — بشاهی نگین اندر انگشت تست ۱۲۰۱۰
مرا نیز تا جان بود در تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد — وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام — نبینم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست — که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فرّ یزدان دهم — هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست — زایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تانگوئی چو بینی چنان — که این برسیاوش چرا بد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش — بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار — که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی گناه — کسی دیگر آید برین تاج و گاه ۱۲۰۲۰
توپیمان همی داری ورای راست — ولیکن فلك را جز اینست خواست
ز گفتار بد گوی وز بخت بد — چنین بی گنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگوی — کس آید بتوران بدین جستجوی
برآشوبد ایران و توران بهم — ز کینه شود زندگانی دژم

پر از جنگ گردد سراسر زمین — زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش — کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته — پراکندن گنج آراسته
بسا کشوراکان بپای ستور — بکوبند وگردد بجوی آب شور
سپهدار توران زکردار خویش — پشیمان شود هم زگفتار خویش
پشیمانی آنگه نداردش سود — که برخیزد از بوم آباد دود ۱۲۰۳۰
از ایران و توران برآید خروش — جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار برچرخ چونین نبشت — بفرمان او بردهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم — چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چه نازی بگنج وچه نالی زرنج
کزان گنج دیگر کسی بر خورد — جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسیار هوش — بدل گفت بادرد و رنج وخروش
که گر این سخن راست گوید همی — وزین نیز کژی نجوید همی
من او را کشیدم بتوران زمین — پراکندم اندر جهان تخم کین
ورا من بتوران کشیدم برنج — سپردم بدوکشور و تاج وگنج
نکردم همی یاد گفتار شاه — چنین گفت بامن همی گاهگاه ۱۲۰۴۰
کنون چون شنیدم درستست آن — بجز راست با من نگفتست آن
وزانپس چنین گفت با دل بمهر — که از جنبش و رسم گردان سپهر
که این رازها بردل وی گشاد — همانا که ایرانش آمد بیاد
زکاوس و از تخت شاهنشهی — بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش ازین گفته خرسند کرد — نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بدگفتگوی — دل از بودنیها پر از جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند — ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرّین بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

رسیدن نامهٔ افراسیاب به پیران

ببودند از اینگونه یکهفته شاد — ز شاهان گیتی گرفتند یاد

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه — بنزدیك سالار توران سپاه ۱۲۰۵۰
کز اینجا برو تا بدریای چین — سپاهی ز کندآوران برگزین
همی رو چنین تاسر مرز هند — وزآنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه — بگستر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان — زکوس و تبیره زمین شد نوان
زهرسو سپاه انجمن شد بروی — یکی لشکرکشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه — همیرفت ازان سوکه فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته — ز دینار و اسبان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند — بفرمان برفت و سپه را براند

گشتن سیاوش گرد پادشاهی وبناکردن سیاوش‌گرد را

هیونی ز نزدیك افراسیاب — چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر — نوشته بکردار روشن سپهر ۱۲۰۶۰
که تا تو برفتی نیم شادمان — از اندیشه بیغم نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور رای تو — بتوران بجستم همی جای تو
گرآنجاکه‌رفتی خوش وخرمست — چنان چون بباید دلت بیغمست
بدان پادشاهی کنون باز گرد — سر بد سگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت — بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی — بنه برنهادند با رنگ و بوی
صد اشتر زگنج و درم بارکرد — چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیر زن ده هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته — عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار — چه‌ازطوق‌وازتاج وازگوشوار ۱۲۰۷۰
چه عنبر چه عود وچه‌مشك‌وعبیر — چه دیبا چه از جامهای حریر
زمصری و چینی و از پارسی — همی رفت با او شتروار سی
نهادند سر سوی خرّم بهار — سپهدار و آن لشکر نامدار
چوآمد بدان جایگه دست آخت — دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند ز پالیز وز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار زشاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن همان زال وگودرز وآن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه چو پیران وگرسیوز کینه خواه ۱۲۰۸۰
بایران و توران بر راستان شدآن شهرخرم یکی داستان
بهر گوشه ای گنبدی ساخته سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران همه جا ستاده گوان و سران
سیاوش گردش نهادند نام همه شهر ازان شارسان شاد کام

آمدن پیران بسیاوش گرد

چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان شهر با آفرین
خنیده بتوران سیاوش گرد کز اختر چنین کرده شد روزارد
از ایوان و ازکاخ و پالیز و باغ زرود و زدشت و زکوه و زراغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه چه کرد اندر آن مایه ور جایگاه
هرآنکس که او از در کار بود بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد ۱۲۰۹۰
چو آمد بنزدیك آن جایگاه سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شهر باز سیاوش و پیران گردن فراز
بگشتند بر گرد آن شارسان که بد پیش ازین سربسرخارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ همی تافت هرسو چوروشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کز فر و برز کیان نبودیت با دانش اندر میان
چو آغاز کردی بدین گونه جای کجا آمدی جای از اینسان بپای

بماناد تا رستخیز این نشان — میان دلیران و گردنکشان ۱۲۱۰۰
پسر بر پسر همچنین شاد باد — جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چویك بهرازان شهر خرم بدید — بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی — چنان خرم و شاد و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار — بپرسید و دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید روی — چوسروروان‌قد و چون‌مشك‌موی
به پیش پدر رفت با او بهم — پرستار بسیار با بیش و کم
چوبرتخت بنشست و آن جای‌دید — پرستنده بسیار بر پای دید
بران نیز چندی ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
وزانپس بخوردن گرفتند کار — می و خوان و رامشگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست — گهی خرم و شاد دل‌گاه مست ۱۲۱۱۰
بهشتم ره آورد پیش آورید — همان هدیها سر بسر چون سزید
ز یاقوت وزگوهر شاهوار — ز دیبا و از تاج گوهر نگار
ز دینار و اسبان بزین خدنگ — بزرین ستام و جناغ پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار — همان یاره و طوق‌گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن — همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش — پدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت — ندید و نداند که رضوان چه‌کشت
بدان جای خرم‌کنون بنگرد — سراسر ببیند گمانی برد
که خرم بهشتست‌آن جای اوی — پسندیده هم‌جای و هم رای اوی
چوخورشید برکاخ فرخ سروش — نشسته سیاوش با فر و هوش ۱۲۱۲۰
برامش بپیمای لختی زمین — برو شارسان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکو ترست — تو گوئی فروزندهٔ خاورست
ببینی فرنگیس با جاه و آب — چو ماه دو هفته بر آفتاب
وزان جایگه نزد افراسیاب — همی رفت برسان‌کشتی بر آب
بیامد بگفت آن‌کجاکرده بود — همان باژ کز کشور آورده بود

که‌در کشور هند چون رزم کرد بدانرا سر اندر کشیده بگرد
وزانجا بکار سیاوش رسید سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه ازان شهر وز کشور و تاج وگاه
بدو گفت بیران که خرم بهشت کسی کو ببیند در اردی بهشت
همانا نداند ازان شهر باز نه‌خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین نبیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور چو گنج گهر بود برسان نور
گرایدونکه آید ز مینو سروش نباشدبدان فرّ و اورنگ و هوش
گله کرد باید بگیتی یله ترا چون نباشد بچیزی گله
بدان زیب و آئین که داماد تست بخوبی به کام دل شاد تست
ودیگر که‌دوکشور ازجنگ‌وجوش برآسود چون بیهش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت نهفته برون آورید از نهفت
برو شادمان تا سیاوش گرد ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد پدرود تخت و کلاه چو گودرز و بهرام وکاوس شاه
نبینند همی رستم زال را نگیرد بکف گرز و کوپال را
فرنگیس را کاخهای بلند بر آورده و داردش ارجمند
بجائی که بودی همه بوم خار بسازید شهری چو خرم بهار
برو تا ببینی سر و تاج اوی همان تخت فیروزه و عاج اوی
چو بر تخت بینی فراوان مگوی بچشم بزرگی نگه‌کن بروی

چونخجیرو می‌باشدو دشت‌وکوه نشینند پیشت فراوان گروه
بدانگه که جام می آید بدست چو خوردی بشادی بباید نشست
بپیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی هدیه ای ساز بسیار مر ز دینار و اسب و ز تاج وکمر
همان گوهری تخت و دیبای چین همان یاره وگرز و تیغ و نگین
ز زر و زبرجد نثاری گران شمرده ز هرگونه ای گوهران
زگستردنیها و از بوی و رنگ ببین تا زگنجت چه‌آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین برو با زبانی پر از آفرین
اگر شاد و خندان بود میزبان بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار سواران توران گزیده هزار ۱۲۱۶۰
خنیده سپاه اندر آورد گرد بشد تازیان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند هر یکدگر را کنار سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند ازان جایگاه سیاوش بیاراست آرام گاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار نگه کرد وشد چون گل اندر بهار
نشست از بر بارهٔ گام زن سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدوی نمود و سوی کاخ بنهاد روی

زادن فرود پسر سیارش

هم آنگه بنزد سیاوش چو باد بیامد سواری ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه ۱۲۱۷۰
ورا نام کردند فرخ فرود به تیره شب اندر چوپیران شنود
همانگه مرا با سواری دگر بگفتا که رو شاهرا مژده بر
همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته به فرمان‌بران زدن دست آن خرد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر که نزد سیاوش خود کامه بر

بگویش که هرچند من سالخورد بدم لیك یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاه مهی ازین بچه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندین درم که آرنده گشت ازکشیدن دژم
چوبشنید گرسیوز آن مژده گفت که پیران شد امروز باشاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد ورا نیز ازان داستان مژده‌داد ۱۲۱۸۰
فرنگیس را دید بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه ستاده همه ماه‌رخ پیش ماه
چو چشم فرنگیس اورا بدید توگفتی روان از تنش بردمید
فرود آمد از تخت‌وکردش نثار بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش دگرگونه‌تر شد بآئین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت وگاه همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
بدوگفت‌برخوردی ازرنج‌خویش همه‌ساله‌شادان دل ازگنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت ۱۲۱۹۰
نوازندهٔ رود با می گسار بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن نای و رود وسرود ز شادی همیداد دل را درود

گفتار اندرگوی زدن سیاوش

چو خورشید تابنده بگشاد راز بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت ببازی همی کرد میدان بگشت
چوگرسیوز آمد بینداخت گوی سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چواوگوی درخم چوگان گرفت هم آورد او خاك میدان گرفت
ز چوگان اوگوی شد ناپدید توگفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو در روی میدان فتاد رسید اندر آن مهتر کی نژاد
دگرباره درزخم چوگان فکند توگفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی گردان وکندآوران برانگیختند اسب از هرکران ۱۲۲۰۰

بتندی دو لشکر همی تاختند کجا بر گرو گوی میباختند
چو گردان بمیدان نهادند روی ز ترکان به تندی ببردند گوی
سیاوش از ایرانیان شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند بمیدان پرخاش ژوبین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر بدان تا کرا برفرازد گهر
سواران بمیدان بکردار گرد بژوبین گرفتند ننگ و نبرد
بیك جای گردان بر انگیختند ز توران و ایران بر آمیختند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار هنرمند وز خسروان یادگار
هنر برگهر نیز کرده گذر سزد گر نمانی بترکان هنر
بنوك سنان و به تیر و کمان هنرها پدیدار کن یك زمان ۱۲۲۱۰
ببر زد سیاوش بران کار دست بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج که از یك زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه نظاره بروبر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی بنخجیر بر شیر بگذاشتی
بآوردگه رفت نیزه بدست عنانرا بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد نیزه برآورد راست زره را بینداخت آن‌سو که‌خواست
سواران و گرسیوز جنگ ساز برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره ز میدان زره برنشد یك‌گره ۱۲۲۲۰
سیاوش سپر خواست گیلی چهار دو چوبین دگر زاهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ شش اندر میان وسه چوبه بچنگ
یکی درکمان راند و بفشاردران نظاره بگردش سپاه گران
بران چار اسپر دوجوشن دگر گذر کرد تیر شه نامور
بزد هم برانگونه ده چوبه تیر برو آفرین کرد برنا و پیر
از آن ها یکی بی‌گذاره نماند همی هرکسی نام یزدان بخواند

بدو گفت گرسیوز ای‌شهریار — بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه — بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر — بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی — چو اسبم نبینی ز اسبان بسی ۱۲۲۲۰
وز ایران سپه نیست همتای تو — هم آورد تو یا ببالای تو
گر ایدونکه بردارمت من ز زین — ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان‌که از تو دلاور ترم — بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین — نگردم بجائی‌که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین‌خود مگوی — که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست — کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو زترکان کسی برگزین — که با من بگردد نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی — ز بازی زیانی نیاید بروی
که آورد گیرند با یکدگر — بگیرند یك دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست — مرا با نبرد تو خود پای نیست ۱۲۲۴۰
نبرد دو تن جنگ میدان بود — پر از خشم اگر چهر خندان بود
ز گیتی برادر توئی شاهرا — همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گوئی بفرمان تو — وزین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان — برین تیز تگ بارگی بر نشان
گر ایدونکه رایت نبرد منست — سر سرکشان زیرگرد منست
بگوشم‌که ننگی نگردم بکار — بنزدیك آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی — همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت‌کای سرکشان — که خواهد که‌گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد — سر سرکشان زیر گرد آورد
نیوشنده بودند و لب با گره — بپاسخ بیامد گروی زره ۱۲۲۵۰
منم گفت شایستهٔ کار کرد — اگر نیست اورا کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره — بروپر ز چین کرد و رخ پرگره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود بیامد نبردش بسیچید زود
برفتند پیچان دمور و گروی سیاوش بآورد بنهاد روی
ببند میان گروی زره فرو برد چنگال و برزد گره
سیاوش گرفتش دوال کمر نبودش ز بازوی فرخ هنر ۱۲۲۶۰
ز زین برگرفتش بمیدان فکند نیازش نیامد بگرز و کمند
وزانپس بپیچید سوی دمور گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت که ماندند گردان از او در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش تو گفتی یکی مرغ دارد بکش
فرود آمد از اسب و بفشارد دست پر از خنده برتخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی غمی شد دلش زرد رخسار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با رود و می همه نامداران فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه پر از لابه و پرسش نیکخواه ۱۲۲۷۰
وزانپس مراورا بسی هدیه داد برفتند ازان شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر ازان پرهنر شاه وآن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی که ما را بدآمد ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند که از ننگ ما را بخوی درنشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی که بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند وخوار ز چنگال تاپاك دل یکسوار
سر انجام ازین بگذراند سخن نه سر بینم این کار شه را نه بن

بازگشتن گرسیوز و بدگوئی کردن پیش افراسیاب

چنین تا بدرگاه افراسیاب — برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیك سالار توران سپاه — رسیدند و پرسید هرگونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد — بخواند و بخندید و برگشت شاد ۱۲۲۸۰
نگه کرد گرسیوز نامدار — بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد — بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد ز پیش رد افراسیاب — بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید چون روز پاك — همه جامهٔ قیرگون کرد چاك
سر مرد از کین نیامد بخواب — بیامد بنزدیك افراسیاب
ز بیگانه پردخته کردند جای — نشستند و گفتند هرگونه رأی
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — سیاوش ازان شد که دیدی تو پار
فرستاده آمد ز کاوس شاه — نهانی بنزدیك او چند گاه
ز روم و زچین نیزش آمد پیام — همی یاد کاوس گیرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه — بپیچید ازو ناگهان جان شاه ۱۲۲۹۰
اگر تور را دل نگشتی دژم — ز گیتی بایرج نکردی ستم
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب — بدل یك ز دیگر گرفته شتاب
توخواهی که برخیره جفت آوری — همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان — مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازین کار شد دردمند — پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون — بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم — سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار گردد خرد را درست — سر رشته آنگاه بایدت جست
چو سه روز بگذشت افراسیاب — همی زد بتدبیر در آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر — کله بر سر و تنگ بسته کمر ۱۲۳۰۰
سپهدار توران ورا پیش خواند — ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ — چه دارم بگیتی جز ازتو بچنگ

همه راز ها بر تو باید گشاد بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد شد دل من غمی بمغز اندر آورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان نیامد ازو نیز ما را زیان
چو او تخت پر مایه پدرود کرد خرد تار و مهر مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سر ننافت زمن او بجز نیکوئی برنیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم دل از کین ایران بپرداختم
نپیچیدم از گنج و فرزند روی گرامی دو دیده سپردم بدوی ۱۲۴۱۰
پس از نیکوئیها و صد گونه رنج فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونکه من بد سگالم بدوی ز گیتی برآید بسی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم ببند گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان درفشی شوم در میان جهان
نیاید پسند جهان آفرین نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دد تیز دندان تر ازشیر نیست که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود درد مند کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه پسندد کجا داور هور و ماه
ندانم جز آن کش بخوانم به بر وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری ازین بوم و بر بگسلد داوری ۱۲۴۲۰
بدو گفت گرسیوز ای شهریار مگیر اینچنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود بر و بوم ما پاك ویران شود
هر آن گه که بیگانه شد خویش تو بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش شب و روز بیدار وهشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو تواند بدی کرد بر جان تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج پراکندن دوده و نام و گنج
براین داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون
ندانند درمان آنرا به بند اگر بد نخواهی تو بنیوش پند

بدرمان او کی رسیدن تـوان — سخن بشنو ای شهریـار جهان
ندانی که پـرورد گـار پلنگ — نبیند ز پرورده جز درد وجنگ ۱۲۲۲۰
چو افراسیاب این سخن بازجست — همه گفت گرسیوز آمـد درست
پشیمان شد از رای و کردارخویش — همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن — نه سر نیك بینم پدید و نه بن
بباشیم تـا راز گـردان سپهر — چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تـا بتابد بـرین آفتـاب
ببینم که رای جهانـدار چیست — رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز — بجویم سخن تـا چه دارد براز
نگهبان او مـن بسم بـی گمان — همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کژی آشکارا شود — بناچـار دل بـی مـدارا شود
ازانپس نکوهش نباشد زکس — مکافات بد جز بدی نیست بس ۱۲۲۴۰
چنین گفت گرسیوز کینه جوی — که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز — بدان ایزدی دست وآن تیغ وگرز
نیاید بدرگـاه تـو بی سپاه — شود برتو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه — همی باسمان بر فرازد کـلاه
فرنگیس را هم ندانـی تو باز — توگوئی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد هـمـه — نباشد شبان چون نبـاشد رمـه
سپاهی که بینند شاهی چنوی — بدان بخشش و رای و تابنده روی
نخواهند از آنپس بشاهی ترا — بره گاو او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی — چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانیش کایـدر مرا بنده باش — بخواری وزاری تن آکنده باش ۱۲۲۵۰
ندیدست کس خفت با پیل شیر — نه آتش دمان از بر وآب زیر
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر — بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش اورا ز شیر و شکر — همیشه ورا پرورانـد ببر
بگوهرشود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهنگ پیل سترگ

دل نامدار اندران بسته شد | غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کاین رای باید بسی | نیارد شتاب اندرین هرکسی
همی از شتابش به آمد درنگ | که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار | برین داستان زد یکی هوشیار
که گرباد خیره نجستی ز جای | مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود | اگرچه گوی سرو بالا بود ۱۲۲۶۰
برفتند پیچان و لب پر سخن | پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان | بداندیش گرسیوز بدگمان
ز هرگونه رنگ اندر آمیختی | دل شاه توران برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار | پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یك روز رای | که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد | ز کار سیاوش همیکرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن | بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گوئی بدان جشنگاه | نخواهی همیکرد کس را نگاه
بمهرت دل من بجنبد ز جای | یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازست ما را بدیدار تو | بدان پر هنر جان بیدار تو ۱۲۲۷۰
برین کوه ما نیز نخجیر هست | بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد | چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام | می و جام با ما چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان | برفتن کمر سخت کن بر میان

باز آمدن گرسیوز بنزد سیاوش

برآراست گرسیوز دام ساز | سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیك شهر سیاوش رسید | ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی | که ای نامور زادهٔ نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه | بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی زگاه | به پیشم پذیره نیائی براه

که توزان‌فزونی بفرهنگ و بخت — بفرّ و نژاد و بتاج و بتخت ۱۲۳۸۰
که هر باد را بست باید میان — تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید — زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز اورا بگفت — سیاوش بدل گشت با درد جفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر — همی گفت رازیست اینرا بزیر
ندانم که گرسیوز نیك خواه — چه گفتست از من بدان پیشگاه
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد ز ایوان بکوی
گرفتند مر یکدگر راکنار — بسی آفرین کرد بر شهریار
بپرسیدش از راه وز کار شاه — ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد — سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی — نگردانم ار تیغ پولاد روی ۱۲۳۹۰
من اینك برفتن کمر بسته ام — عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زر نگار — بباشیم وز باده گیریم کار
که گیتی سپنجست و پردردورنج — بدانکس که باغم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه — بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه — سیاوش بیاید بنزدیك شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد — گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ — شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن — دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند — دوچشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — به آب دودیده همی چاره کرد ۱۲۴۰۰
سیاوش چودیدش پرازآب چشم — بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه‌بود — غمی هست کانرا نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم — بدیده در آوردی از درد نم
من اینك همی با تو آیم براه — یکایك بگویم بنزدیك شاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت — چراکهتر از خویشتن داردت

وگر دشمنی آمدستت پدید — که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینك بهر کار یار توام — چو جنگ آوری مایه دار توام
ور ایدونکه نزدیك افراسیاب — ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای — کسی برتر از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی — که من باشمت زین غمان چاره جوی ۱۲۴۱۰
بیایم همه کار نیکو کنم — دل شاهرا زان بی آهو کنم
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج — که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا دردل اندیشه خاست — که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی — که بر خاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن — به آغاز کینه چه افکند بن
وزانجایگه تا بافراسیاب — شداین بوم توران و ایران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند — ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان بدتر است — کنون گاو بیشه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان — بمان تا بر آید برین بر زمان ۱۲۴۲۰
نهانش بتر زاشکارا کنون — چنین دان و ایمن مشو زوبخون
نخستین ز اغریرث اندازه گیر — که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر هم از کالبد هم ز پشت — چنان بیخرد بیگنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار — جهان را ز ایرج یکی یادگار
وزانپس بسی نامور بی گناه — بگشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست — که بیدار دل بادی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل — ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پراز درد وکین — ندانم چه خواهد جهان آفرین ۱۲۴۳۰
تو دانی که من دوستدار توام — بهر نیك و بد ویژه یار توام

نباید که فردا گمانی بری — که من بودم آگه ازین داوری
بکردم ترا آگه از کار شاه — مرا باشد از این نهفتن گناه
بیندیش و اینرا یکی چاره‌جوی — سخنهای خوب و باندازه گوی
سیاوش بدو گفت مندیش ازین — که یارست با من جهان آفرین
وزانپس سیاوش بدو کرد روی — که ای نیك دل مهتر نامجوی
سپهبد جز این کرده بودم امید — که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من — سرم بر نه افراختی زانجمن
ندادی بمن کشور و تاج وگاه — بر و بوم و فرزند وگنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی — درخشان کنم تیره گون ماه‌اوی ۱۲۴۴۰
هر آنجا که روشن شود راستی — فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب — درخشانتر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار — روانرا ببد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد — ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان — تو اورا بدانسان که دیدی مدان
و دیگر بجائی که گردان سپهر — شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون — که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند — بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز — نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت — بچاره دوچشم خردرا بدوخت ۱۲۴۵۰
نخستین که دامادگردت بنام — بخیره شدی زین سخن شادکام
و دیگر کت ازخویشتن دور کرد — بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تاتو گستاخ گردی بدوی — فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز اغریرث هوشمند — فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل نامداران پر از بیم کرد
نهانش همین آشکارا کنون — چنان دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود — خرد بود و از هردری پیشه بود

همان آزمایش بد از روزگار ازین کینه ور تیره دل شهریار
همه پیش تو یك بیك راندم چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر را بینداختی بتوران همی شارسان ساختی ۱۲۴۶۰
چنین دل بدادی بگفتار اوی بگشتی همی گرد تیمار اوی
درختی بد این خودنشانده بدست که بد بار او زهر و برگش کبست
همیگفت و مژگان پر از آب کرد پر افسون دل و لب پراز باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بر اوی ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند کزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سرآیدش کار بسی بر نیاید برو روزگار
دلش گشت پردرد ورخساره زرد پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چون که می بنگرم ببادافرهٔ بد نه اندر خورم
بگفتار وکردار از پیش و پس ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج اوی بپیچید همانا دل از رنج اوی ۱۲۴۷۰
اگرچه بد آید همی بر سرم من از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه ببینم که ازچیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ترا آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن نه بر موج دریا بر ایمن بدن
همی خیره بر بد شتاب آوری همی بخت خندان بخواب آوری
همانا ترا من بسم پای مرد بر آتش مگر برزنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین ار به بینم سر او تهی درخشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو درخشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان ۱۲۴۸۰
که او باز گردد سوی راستی شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بزودی بساز مکن کار بر خویشتن بر دراز

نه دورست از ایدر بهر کشوری بهـر نامـداری و هـر مهتری
صد وبیست فرسنگ ازایدر بچین همان سیصد و چل بایران زمین
ازینسو همه دوسـتدار توانـد همه بنده در کار و بار تواند
وزانسو پدر آرزومنـد تست سپه بنده و شهـر پیوند تست
بهر سو یکی نامه ای کن دراز بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگـرویـد چنان جان بیدار او بغـنویـد
بدو گفت ازان در که راندی‌سخن ز گفتار و رایت نگردم ز بن ۱۲۴۹۰
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه همه راستی جوی و بنمای راه

نامهٔ سیاوش بافراسیاب

دبیر پژوهنده را پیش خوانـد سخنهای آگنده را بر فشاند
بفرمـود از وی بـافـراسیـاب یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد که او بنده را از غم آزاد کرد
ازانپس خرد را ستایش گرفت ابر شاه توران نیایش گـرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار زمانه مبادا ز تـو یـادگـار
مرا خواستی شاد گشتم بـدان که بادا نشست تو بـا موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی بمهر و وفـا دل بـیـاراستـی
فرنگیس نـالنده بـود اینـزمان بلب نـاچران و بـتـن ناتوان
بخفت و مـرا پیش بالین ببست میان دو گیتیش بینم نشست ۱۲۵۰۰
مرا دل پر از رای دیدار تست روانم فـروزان ز گفتار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود فدای تن شاه کشور شود
بهانـه مـرا نیـز آزار اوست نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بـداد بـزودی بگرسیوز بـد نـژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست همیتاخت یکسرشب و روز راست
بسه روزه پینـمـود راه دراز چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بـیـامد بـدرگـاه شاه زبان پر دروغ و روان پرگناه
فـراوان بپـرسیدش افـراسیاب چو دیدش پرازرنج وسر پرشتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه — چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار — درنگی شدن پس نیاید بکار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه — پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند — مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد — بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین — همی هر زمان برخروشد زمین
تو برکار او گر درنگ آوری — مگر باد ازان پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد — دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه — که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار اوی — نباید که پیچی تو از کار اوی

آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
دلش گشت پرآتش و سر ز باد — بگرسیوز ازخشم پاسخ نداد
بفرمود تا برکشیدند نای — همان سنج وشیپور و هندی درای
پر از خشم وکینه سپه را بخواند — بینداخت آن نامه را و نخواند
بگفتار گرسیوز بد گنشت — بنوی درختی زکینه بگشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب — گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد — تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ — چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی — بتوران سپه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی — درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوزست — ز پرگار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست — بفندق گل ارغوان را بخست
پرازخون شدآن سنبل مشکبوی — بدورخ گشاده هم از دیده جوی
همی اشك بارید برکوه سیم — دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
همیکند موی و همیریخت آب — ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز — چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد — از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت — سوی چین نپوئی که ننگ آیدت
زگیتی کرا گیری اکنون پناه — پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال — کجا بر تن تو شود بد سگال
سیاوش بدو گفت کای ماهروی — بدین گونه مخروش ومخراش روی
بدادار کن پشت و انده مدار — گذر نیست از حکم پروردگار ۱۲۵۴۰
بدو گفت گرسیوز نیك خواه — بمژده بیاید ز نزدیك شاه
کجا او ببخشود و دل نرم کرد — سر کینهٔ خود پر آزرم کرد
بگفت این وزی دادگر کرد پشت — دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش

سه روز اندرین کار بگریست زار — ازان بی وفا گردش روزگار
چهارم شب اندر بر ماهروی — بخواب اندرون بود دیهیم جوی
بلرزید وز خواب خیره بجست — خروشی برآورد چون پیل مست
همیداشت اندر برش خوب چهر — بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی بر افروختند — برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب — که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من — لبت هیچ مگشای بر انجمن ۱۲۵۵۰
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب — که بودی یکی بیکران رودآب
یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب جوشن وران
بیك سو شدی آتش تیز گرد — بر افروختی زو سیاوش گرد
بیکدست آتش بیکدست آب — بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم — دمیدی بران آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی — از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوئی — نباشد یك امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم — شود کشته بر دست سالار روم

کنون شادمان باش و انده مخور — که جز نیکوئی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند — بدرگاه و ایوان شان برنشاند
بسیچیده بنشست خنجر بچنگ — طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دوبهره چو ازتیره شب درگذشت — سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه — پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیك گرسیوز آمد نوند — که بر چارهٔ جان میان‌را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود — ندیدم از آتش بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچگونه بمادر نگاه
یکی بارهٔ گام زن بر نشین — مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای — سر خویشتن گیر و ایدر مپای

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را

سیاوش بدو گفت کان خواب من — بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی — غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید — همان زهر مرگم بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاك تیره مرا جای نیست
یکی سینهٔ شیر باشدش جای — یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنائی نجوید کسی — کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی — ازین نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن اورا دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاك — گذر نیست از داد یزدان پاك
ز پرّ پشه تا پی ژنده پیل — همان چشمهٔ آب و دریای نیل
نهانی مرا خاك توران بود — که گوید که خاکم بایران بود

گیو

چنین گردد این گنبد تیز رو — سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب — مرا بخت خرم درآید بخواب
ببرند بر بی‌گنه این سرم — بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه‌گور و کفن — نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک — سرم گشته از تن بشمشیر چاك
بخواری ترا روزبانان شاه — سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر — بخواهش بخواهد ترا از پدر ۱۲۵۹۰
نکرده گناهی بجان زینهار — بایوان خویشت برد خوار و زار
نهی اندر ایوان پیران تو بار — بفرمان دادار پروردگار
برآید بر این روزگاری دراز — که خسرو شود بر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره‌گر — بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پر مایه گیو — بتوران نبینی چو او نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان — سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا — بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش — بکین دست یازد که ننگ آیدش
چو گردد زمین سبزو کهلاله پوش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران یکی لشکرآید بکین — پرآشوب گردد سراسر زمین ۱۲۶۰۰
برینگونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من — بپوشند جوشن به آئین من
ز گیتی سراسر برآید خروش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا سرخ و زرد وسیاه و بنفش — کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش رستم زمین بسپرد — ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز — نبینی بجز گرز و شمشیر تیز
وزانپس سیاوش آزاده مرد — رخانرا بسوی فرنگیس کرد
ورا کرد پدرود و با او بگفت — که من رفتنی گشتم ای نیك جفت
برین گفتها بر تو دل سخته‌کن — دل از ناز وز تخت پردخته‌کن

خروشی برآورد و دل پر ز درد — برون رفت ازایوان دورخساره زرد ۱۲۶۱۰
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی — روان کرده بررخ زدودیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت — خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پرزخون دل و دیده گشت — سوی آخر تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را — که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر درگرفت — لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز — که بیدار دل باش و باکس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن — عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل به یکبارگی — که اورا تو باشی بکین بارگی
ورا بارگی باش وگیتی بکوب — ز دشمن بنعلت زمین را بروب ۱۲۶۲۰
دگر مرکبانرا همه کرد پی — بشمشیر ببرید برسان نی
بگنج اندر آکنده چیزی که بود — ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در وگهر — ز تاج و ز تیغ وکلاه و کمر

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چواین کرده شد ساز رفتن گرفت — ز بخت بد خویش مانده شگفت
خودو سرکشان سوی ایران کشید — رخ از خون دیده شده ناپدید
یکی اسب آسوده را برنشست — رخ‌ازخون دیده شده‌چون کبست
بفرمود آنگه بایرانیان — که بر راه ایران ببندند میان
چو یك نیمه فرسنگ ببرید راه — رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید باگرز و تیغ و زره — سیاوش زده بر زره برگره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت — چنین راستی را نباید نهفت ۱۲۶۳۰
سیاوش بترسید از جان خویش — چوسالار توران رسیدش بپیش
سپاهش بترسید از بیم شاه — گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید این بدان آن بدین — که کینه نبدشان بدل پیش ازین
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ — ندیدند جای سکون و درنگ

ز بیم سیاوش سواران جنگ گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایرانیان بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما راکشند چو کشتند بر روی هامون کشند
بمان تا از ایرانیان دستبرد به‌بینند و مشمر تو این کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ‌را مایه‌وجای‌نیست ۱۲۶۴۰
بگوهر بر آن روز ننگ آورم که‌من پیش شه هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست که‌باکردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمندبارای‌و هوش که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ازانپس بافراسیاب که ای پرهنر شاه باجاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه چراکشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دوکشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد ز تو این سخنهاکی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست کمان و زره هدیهٔ شاه نیست ۱۲۶۵۰
سیاوش بدانست‌کان کار اوست بر آشفتن شاه بازار اوست
ازانپس که بشنید ازان زشت‌خوی بدوگفت‌کای ناکس کینه جوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه توگفتی‌که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بیگناه بدین‌گفت توگشت خواهد تباه
تو زین‌کرده فرجام کیفر بری ز تخمی‌کجاکشته ای برخوری
وزانپس چنین گفت کای‌شهریار بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن
بگفتار گرسیوز بد نژاد مده شهر توران و خودرا بباد
نگه کرد گرسیوز رنگ کار ز گفت سیاوش با شهریار
بر آشفت وگفت ای‌سپهبد چه‌بود بدشمن چراگفت و باید شنود ۱۲۶۶۰
چوگفتار گرسیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پرخروش و هوا پر ز گرد یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران خویش که آرد یکی پای در جنگ پیش
بد اندیش افراسیاب دژم همی کرد بر شاه ایران ستم
همیگفت یکسر بخنجر دهید برین دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین زخونشان همه لاله گون شد زمین
همه کشته و خسته برگشته کار سرآمد بدیشان چنان روزگار ۱۲۶۷۰
چو رزم یلان سخت پیوسته‌شد سیاوش بجنگ اندرون خسته‌شد
نیارست یك ترك بر روی شاه نیازید دست اندر آن کینه خواه
چو بخت سیاوخش برگشته شد دلیران او یکسره کشته شد
گرفتند هر کس ابر شاه دست بینداخته تیر پنجاه و شست
بتیر و بنیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همیگشت بر خاك تیره چومست گروی زره دست او را ببست
نهادند برگردنش پالهنگ دودست ازپس‌پشت بسته‌چوسنگ
روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد پس پشت و پیشش سپه بود گرد ۱۲۶۸۰
چنین گفت سالار توران سپاه کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا بشخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاك ممانید دیر و مدارید باك
چنین گفت با شاه یکسر سپاه کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نگوئی همی که‌بر خون او دست شوئی همی
چراکشت خواهی کسی راکه تاج بگرید برو زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد ز درد کزو داشت در دل بروز نبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال برادر بد اورا و فرخ همال ۱۲۶۹۰
کجا پیلسم بود نام جوان گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم که این شاخ را بار دردست و غم
که بیخش ز خون و ز کین کاشتی سر شاخ ازین کین بر افراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدین گونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار آهرمنست پشیمانی و رنج جان و تنست
سری راکه باشی بدو پادشا بتیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن بنوی میفکن همی کینه بن
ببندش همی دار تا روزگار برین مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد ازانپس ورا سر بریدن سزد ۱۲۷۰۰
مفرمای اکنون و تیزی مکن که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری راکجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری همی تو سر بیگناه که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است بنیکی مر اورا بر آورده است
به بینیم پاداش این زشت کار به پیچی بفرجام ازین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون کزان تیغ گردد جهان پر زخون
وزان نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت گیتی ستوه
فریبرز کاوس درنده شیر که‌هرگز ندیدش کس‌ازجنگ‌سیر
چو پیل دمنده گو پیلتن که خوارست بر چشم او انجمن
چوگودرزوگرگین‌وفرهادوطوس ببندند برکوههٔ پیل‌کوس ۱۲۷۱۰
بدین کین ببندند یکسر کمر در و دشت گردد پر از نیزه ور
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران چوگستهم وگژدهم کندآوران
زواره فرامرز و دستان سام همه تیغها برکشند از نیام

دلیران و شیران کاوس شاه همه پهلوانان با فر و جاه
نه من پای دارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد بدین مگستر بگیتی چنین فرش کین
مفرمای کردن بدین بر شتاب که‌توران شود سربسر زین خراب
سپهبد ز گفتار او نرم شد ولیکن برادرش بی شرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند بگفت جوان تو هوا را مبند ۱۲۷۲۰
مشو سست و بردار دشمن زجای خود از پیلسم هیچ مشنو تو رای
ازایرانیان دشت پر کر کس است گراز کین بترسی ترا این‌بس‌است
سیاوش‌چوبخروشد ازروم و چین پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین‌بد که‌کردی ترا خود نه بس که خیره همی بشنوی پند کس
سپردی دم مار و خستی سرش بدیبا بپوشید خواهی برش
گر ایدونکه اورا بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سرآید زمان
برفتند پیچان دمور وگروی بر شاه توران نهادند روی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ که‌آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای برآرای و بردار دشمن‌زجای ۱۲۷۳۰
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی بکش تیز و خیره مبر آب‌روی
سزا نیست اینراکه داری بدست دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه نگر تا چه‌گونه بود با تو شاه
اگر کس نیازاردیت از نشست به‌آب این گنه را توانست شست
کنون آن به‌آید که او در جهان نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه کزو من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بفرجام ازو سختی آید بسر
ورایدونکه خونش بریزم بکین یکی گرد خیزد بتوران زمین
که‌خورشید ازان گرد تیره شود هشیوار ازان روز خیره شود

بتوران گـزند مـرا آمدست | غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتن است | همان کشتنش رنج و درد من است
خردمند و هم مردم بدگمـان | نـدانـد کسی راز چـرخ روان

زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس بشنید رخ را بخست | میانـرا بزنـار خونین ببست
پیـاده بیـامد بنـزدیک شاه | بخون رنگ داده رخان همچوماه
بپیش پدر شد پر از ترس و باك | خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کای پرهنر شهـریـار | چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب | همی از بلندی نبینـی نشیب
سر تاجداری مبـر بی گنـاه | که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین | همی برتو کرد از جهان آفرین
بـیـازرد از بـهـر تـو شاه را | بماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پنـاه | کنون زو چه‌دیدی که بردت زراه
سر تاجـداران نبـرد کسی | که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بی گنـه بر تن مـن ستم | که گیتی سپنجست و بر باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه | یکی بی کلـه برنشاند بگـاه
سر انجام هردو بخاك اندرنـد | ز اختـر بچنگ مغاك انـدرنـد
بگـفتـار گرسیوز بد گـمـان | درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای برتو نفرین بود | پس از مردنت دوزخ آئین بود
شنیدی کجا زافریدون گرد | ستمکاره ضحاك تازی چه بـرد
همان از منوچهـر شاه بزرگ | چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده برگاه کاوس شاه | چودستان وچون رستم کینه‌خواه
زمین از تهمتن بلـرزد همـی | که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز کشواد پولاد چنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنـگ
چوبهرام و چون زنگهٔ شاوران | که نندیشد از گرز کندآوران
همان گیو گودرز کو روز کین | بجنبش در آید ز سهمش زمین

همان طوس و گستهم و گرگان شیر — چو خراد برزین گرد دلیر
چورهام و چون اشکش تیزچنگ — چوشیدوش گرد آن دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین — کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش همی جوشد آب — کند چرخ نفرین برافراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن — بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی — وگر آهوانرا بشور افکنی ۱۲۷۷۰
همی شهریاری ربائی ز گاه — که نفرین کند برتو خورشید و ماه
مده شهر توران بخیره بباد — مبادا که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید — دورخ را بکند و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا سرورا — سر افراز شیرا و کندآورا
بایران بر و بوم بگذاشتی — سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان — کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه — که لرزنده شد مهر و کیوان وماه
کجا شاه کاوس و گردنکشان — که بینند این دم ترا زین نشان
کجا کیو و طوس و کجا پیلتن — فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی — برآشوبد آن روزگار بهی ۱۲۷۸۰
زگرسیوز آمد ترا بد بروی — که نفرین برو با دمور و گروی
هرآنکس که یازد ببد برتو دست — بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار این بر تو آسان کناد — دل دشمنانت هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی تباه — ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید — که پردخته ماند کنارم ز شید
چو گفتار فرزند بشنید شاه — جهان گشت در پیش چشمش سیاه
بدو گفت برگرد و ایدر مپای — چه دانی که ابدر مرا چیست رای
دل شاه توران برو بر بسوخت — همی خیره چشم خرد را بدوخت
بکاخ بلندش یکی خانه بود — فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان — مر اورا کشیدند چون بیهشان ۱۲۷۹۰

دران تیرکیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که این را بجائی بریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس

کشته شدن سیاوش بدست گروی

نگه کرد گرسیوز اندر گروی گروی ستمگر به پیچید روی
بیامد به پیش سیاوش رسید جوانمردی و شرم شد نا پدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت بخواری کشیدش بخاك ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من کند در جهان تازه آئین من
هنر ها و مردی بجای آورد جهانرا سراسر بپای آورد ۱۲۸۰۰
همی شد پس پشت او پیلسم دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
بپیران نه زین گونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار زره دار و برگستوان‌ور سوار
چو برگرددت روز یار توام بگاه چرا مرغزار تو ام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار بر من بسی
چوازشهر و ازلشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون ۱۲۸۱۰
پیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
که آن روز افکنده بودند تیر سیاوش و گرسیوز شیرگیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی گروی زره آن‌بد زشت خوی
بیفکند پیل ژیانرا بخاك نه شرم آمدش زان سپهبد نه‌باك
یکی طشت بنهاد زرّین گروی بپیچید چون گوسفندانش روی

جدا کرد از سرو سیمین سرش — همیرفت در طشت خون از برش
کجا آنکه فرموده بدطشت خون — گروی زره برد وکردش نگون
گیاهی برآمد همانگه ز خون — بدانجا که‌آن طشت شد سرنگون
بساعت گیاهی ازان خون برست — جز ایزد که داند که‌آن‌چون‌برست
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی‌خون اسیاوشان ۱۲۸۲۰
بسی فایده خلق را هست ازوی — که‌هست‌آن گیا اصلش‌ازخون‌اوی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه‌خوابی که‌چندین‌زمان‌برگذشت — نجنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه برگروی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بدکند نیك پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مکن جاودان دل دژم ۱۲۸۳۰
که ناپایدارست و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میانرا بگیسو ببست — بناخن گل ارغوانرا بخست
به آواز بر جان افراسیاب — همی کرد نفرین همیریخت آب
سر ماهرویان گسسته کمند — خراشیده روی و بمانده نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید — چنان نالهٔ زار و نفرین شنید
بگرسیوز بد نهان شاه گفت — که اورا برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان ۱۲۸۴۰
بگو تا بگیرند موی سرش — بدرند بر تن همی چادرش

زنندش بسی چوب تا تخم کین — بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ ونه برگ ونه تاج ونه‌تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
که ازشاه و دستور و ازلشکری — بران گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم — روان پر ز داغ و رخان پر زنم
بنزدیك لهاك و فرشید ورد — وزان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسب گرانمایه کردند زین — همی برنوشتند گفتی زمین ۱۲۸۰۰
چنان بد قضای جهانبان فرد — که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بد آنکه افراسیاب — بجنگ سیاوش دارد شتاب
براند اسب با خیل و پیل وحشم — همیتاخت پر غم چو شیر دژم
بدان تا رسد او بر شهریار — بدان تا بگرداند این روزگار
ببیران رسیدند هر سه سوار — رخان پرزخون وروان پر ز خار
بگفتند کای پهلوان سپاه — ز شاه و برادرش نیکی مخواه
برو بر شمردند یکسر سخن — که بخت از بدیها چه افکند بن
یکی زارئی رفت کاندر جهان — نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
پیاده همیتاخت او را گروی — سرش پرزخاك و پراز آب‌روی ۱۲۸۶۰
تن پیلوارش بران خاك گرم — فکندند و شستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد پیشش گروی — ببیچید چون گوسفندانش روی
برید آن سر تاجدارش ز تن — فکندش چو سرو سهی درچمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت — بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپان بدشت قلو — همانا نبرد بدان سان گلو
چنان کو سر شاه ایران برید — کسی آن ندید و نه هرگزشنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش — زتخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامها بر برش کرد چاك همی کند موی و همیریخت خاك
همیرفت از دیده اش آب زرد بسوگ سیاوش بسی ناله کرد
همیگفت زار ای سزاوار تاج که‌چون تونبینند گرتخت عاج ۱۲۸۷۰
بدو گفت لهاك بشتاب زود که دردی برین درد خواهدفزود
که افراسیاب آن ابی مغز سر فرنگیس را کرده بر رهگذر
فکنده فرنگیس را هم ز تخت تنش بود لرزان بسان درخت
بخواری ببردند ناگه کشان بر روزبانان و مردم کشان
همی رای دارد بکردن تباه تو باید که جوئی ازین جایگاه

رهانیدن پیران فرنگیس را

چو بشنید پیران چنین گفتگوی خروشان و جوشان برآمد بکوی
ز آخر بیاورد پس پهلوان ده اسب سوار آزموده گوان
خود وگرد روئین و فرشید ورد برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دوشب بدرگه رسید در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان ۱۲۸۸۰
بچنگال هر یك یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پراز درد و دیده پرآب زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگفتند هرکس همی با دگر زن و مرد وکودك بدرگاه بر
که این‌سخت کاریست با ترس و بیم فرنگیس را گر زند بر دو نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه مر اورا نخواهد کسی نیز شاه
خردمند پیران بیامد چو باد کسی کش‌خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم‌گرامی به پیران رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی چرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاك همه جامهٔ پهلوی کرد چاك
ببوسید پای و سر او بمهر روانش پرآتش پرازآب چهر ۱۲۸۹۰
بفرمود تا روزبانان در زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پرآب

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی — که آوردت این روز بدرا بروی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه — بخاك اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی — برآشوبد این روزگار بهی
بسا پهلوانان کز ایران زمین — که با لشکر آیند پر درد وکین
جهان آرمیده ز دست بدی — شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست — بیامد دل شاه توران بخست ۱۲۹۰۰
بران اهرمن نیز نفرین سزد — که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز — ببیچی همانا بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد زکیست — وزین آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش — رسیدی به آزار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی — چنین روز بد را بیاراستی
نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه‌تخت
بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین کودکست — همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد — ببیش تو آرم همی ساز بد ۱۲۹۱۰
بدو گفت ازینسان که گوئی بساز — مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران ازان شاد گشت — از اندیشهٔ بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد — بسی زشت بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن — خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت — که این خوب رخ را بباید نهفت
بدان تا ازو شاه گردد جدا — پس آنگه بسازم یکی کیمیا
همی باش پیشش پرستار وار — ببین تا چه بازی کند روزگار
بران نیز بگذشت یکچند روز — گران شد فرنگیس گیتی فروز

فهرست مطالب جلد اوّل شاهنامه

	صفحه
آغاز کتاب	۱
گفتار اندر ستایش خرد	۲
اندر آفرینش جهان	۳
گفتار در آفرینش مردم	٤
اندر آفرینش آفتاب و ماه	۴
گفتار اندر نعت رسول و یاران	۵
گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه	۷
گفتار در بنیاد نهادن کتاب	۸
اندر ستایش ابو منصور بن محمد	۸
در ستایش سلطان محمود	۹
آغاز داستان پادشاهی گیومرت	
اوّل ملوك عجم سی سال بود	۱۲
کشته شدن سیامك بر دست دیو	۱۳
رفتن هوشنگ و گیومرت بجنگ دیو	۱۴
پادشاهی هوشنگ ۴۰ سال بود	۱۶
بنیاد نهادن جشن سده	۱۷
پادشاهی تهمورس ۳۰ سال بود	۱۸
پادشاهی جمشید ۷۰۰ سال بود	۲۱
داستان ضحاك با پدرش	۲۵
خوالیگری کردن ابلیس	۲۷
بوسه دادن ابلیس ضحاك را و تولید شدن مار	۲۸
تباه شدن روزگار جمشید	۲۹
ضحاك	۳۰

	صفحه
پادشاهی ضحاك هزار سال بود	۳۰
در خواب دیدن ضحاك فریدون را	۳۲
اندر زادن فریدون	۳۵
پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر	۳۷
داستان ضحاك با کاوهٔ آهنگر	۳۸
رفتن فریدون بجنگ ضحاك	۴۲
دیدن فریدون دختران جمشید را	۴۵
داستان فریدون با وکیل ضحاك	۴۷
بند کردن فریدون ضحاك را	۴۹
در بند کردن فریدون ضحاك را در دماوند کوه	۵۱
پادشاهی فریدون ۵۰۰ سال بود	۵۳
فرستادن فریدون جندل را بیمن	۵۵
پاسخ دادن شاه یمن جندل را	۵۸
رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن	۶۰
پیوند کردن شاه یمن با فرزندان فریدون	۶۲
آزمودن فریدون پسران خود را	۶۳
بخش کردن فریدون جهان را بر پسران	۶۵
رشك بردن سلم بر ایرج	۶۶
پیغام سلم و تور نزد یك فریدون	۶۷
پاسخ دادن فریدون پسران را	۶۹
تدبیر کردن فریدون در کار سلم و تور	۷۰
رفتن ایرج نزد برادران	۷۲
کشته شدن ایرج بر دست برادران	۷۳
آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج	۷۵

صفحه

گفتار اندر زادن دختر ایرج ۷۷
زادن منوچهر از مادرش ۷۸
آگاه شدن سلم و تور از منوچهر ۷۹
پیغام سلم و تور نزد فریدون ۸۱
پاسخ دادن فریدون پسران را ۸۲
فرستادن فریدون منوچهر را
بجنگ سلم و تور ۸۶
تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور ۸۸
کشتن منوچهر تور را و فرستادن
سرش پیش فریدون ۹۲
گرفتن قارن ذ ال انان را ۹۴
تاخت کردن کاکوی نبیرهٔ ضحاك ۹۷
کشته شدن سلم ۹۹
نامهٔ منوچهر و فرستادن سر سلم را
بنزد فریدون ۱۰۰
گفتار اندر مردن فریدن ۱۰۳

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود ۱۰۴

داستان در وجود آمدن زال ۱۰۶
خواب دیدن سام از حال پسر ۱۰۹
آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر ۱۱۳
رفتن سام نریمان با زال بزابلستان ۱۱۶
پادشاهی دادن سام زال را ۱۱۷
آمدن زال بنزد مهراب کابلی ۱۲۰
عاشق شدن زال بر رودابه ۱۲۳
رفتن کنیزکان رودابه بدیدن زال زر ۱۲۶
باز گشتن کنیزکان بنزد رودابه ۱۳۰
رفتن زال بنزد رودابه ۱۳۲

صفحه

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه ۱۳۵
نامه فرستادن زال سوی سام در حال خود ۱۳۷
رای زدن سام با موبدان بر کار زال ۱۴۰
آگاه شدن سیندخت از شیفتگی
رودابه و زال ۱۴۱
آگاه شدن مهراب از کار دخترش ۱۴۴
آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه ۱۴۸
رفتن سام بجنگ مهراب ۱۵۲
رفتن زال از بهر دخت مهراب نزد منوچهر ۱۵۵
خشم گرفتن مهراب بر سیندخت ۱۵۸
رسیدن زال با نامهٔ سام نزد منوچهر ۱۶۴
آزمایش موبدان زال را ۱۶۶
پاسخ دادن زال موبدانرا ۱۶۷
هنر نمودن زال نزد منوچهر ۱۶۹
پاسخ نامهٔ سام از منوچهر ۱۷۰
گفتار اندر زادن رستم ۱۷۶
آمدن سام بدیدن رستم ۱۸۰
کشتن رستم پیل سپیدرا ۱۸۳
رفتن رستم بکوه سپند ۱۸۶
فیروزی نامه نوشتن رستم بزال ۱۸۸
نامهٔ زال بسام ۱۹۰
اندر رفتن منوچهر از ین جهان و
اندرز کردن او نوذررا ۱۹۱

پادشاهی نوذر هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر ۱۹۳
آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر ۱۹۷
آمدن افراسیاب بایران زمین ۱۹۹
رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد ۲۰۰

صفحه	
رزم افراسیاب با نوذر دگر بار	۲۰۴
جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم	۲۰۶
گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب	۲۰۸
کشته یافتن ویسه پسر خود را	۲۱۰
رفتن شماساس و خزوران بزابلستان بجنگ زال زر	۲۱۱
رسیدن زال بمدد مهراب	۲۱۲
کشتن افراسیاب شاه نوذر را	۲۱۵
آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر	۲۱۶
کشتن افراسیاب اغریرث را	۲۱۹
پادشاهی زوطهماسب پنج سال بود	۲۲۲
پادشاهی گرشاسب نه سال بود	۲۲۴
لشکر کشیدن افراسیاب بایران	۲۲۵
سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن زال را رستم	۲۲۶
گرفتن رستم رخش را	۲۲۸
لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب	۲۳۰
آوردن رستم کیقباد را از البرز کوه	۲۳۱
پادشاهی کیقباد صد سال بود	۲۳۷
جنگ رستم با افراسیاب	۲۳۹
آمدن افراسیاب نزدیك پدر خود	۲۴۳
آشتی خواستن پشنگ از کیقباد	۲۴۵
آمدن کیقباد باستخر پارس	۲۴۸
پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود	۲۵۱

صفحه	
آمدن رامشگری پیش کاوس کی و آهنگ مازندران کردن	۲۵۲
پند دادن زال کاوس را	۲۵۶
پاسخ کاوس مرزال را	۲۵۷
رفتن کاوس شاه بمازندران	۲۵۹
تاریك شدن چشم کاوس از جادوئی دیو سپید	۲۶۲
پیغام کاوس بزال و رستم	۲۶۳
رفتن رستم بمازندران باستخلاص کاوس	۲۶۶
هفتخوان رستم	۲۶۷
خوان اول جنگ رخش با شیر	۲۶۸
خوان دوم یافتن رستم چشمهٔ آب	۲۶۸
خوان سوم کشتن رستم اژدها را	۲۷۱
خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را	۲۷۳
خوان پنجم بر کندن رستم هر دو گوش دشتبانرا	۲۷۴
خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را	۲۷۸
خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را	۲۸۱
نامه نوشتن کاوس بشاه مازندران	۲۸۴
آمدن رستم نزدیك شاه مازندران به پیامبری	۲۸۸
جنگ کاوس با شاه مازندران	۲۹۲
نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران	۲۹۸
باز آمدن کاوس بایران و گسی کردن رستم را بسیستان	۲۹۹
رزم کردن کاوس باشاه هاماوران	۳۰۱

صفحه

بزن خواستن کاوس سودابه دختر
شاه هاماوران را ۳۰۶
گرفتن شاه هاماوران کاوس را ۳۰۸
لشکر کشیدن افراسیاب بایران ۳۱۱
پیام فرستادن رستم نزد شاه هاماوران ۳۱۲
لشکر کشیدن رستم و رزم او با
شاهان هاماوران و مصر و بربر ۳۱۴
رزم رستم با شاه هاماوران و گشادن
کاوس را ۳۱۶
پیغام دادن کاوس کی بشاه روم و
پاسخ او ۳۱۹
نامهٔ کاوس کی بافراسیاب ۳۲۰
باز آمدن کاوس از هاماوران و جنگ
کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن ۳۲۲
آراستن کاوس جهان را ۳۲۳
گمراه کردن ابلیس کاوس را و
بآسمان رفتن کاوس ۳۲۴
باز آوردن رستم کاوس را ۳۲۶
داستان جنگ هفت پهلوان ۳۳۰
رزم رستم با تورانیان ۳۳۴
رزم پیلسم با ایرانیان ۳۳۸
گریختن افراسیاب از رزمگاه ۳۴۲
داستان رستم و سهراب ۳۴۴
رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه
سمنگان ۳۴۵
آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان
بنزد رستم ۳۴۸

صفحه

زادن سهراب از تهمینه ۳۵۰
گزیدن سهراب اسب را ۳۵۲
فرستادن افراسیاب بارمان و هومان
را بنزدیک سهراب ۳۵۳
رسیدن سهراب بدژ سپید ۳۵۵
رزم سهراب با گرد آفرید ۳۵۶
نامهٔ کژدهم بنزد کاوس ۳۶۰
گرفتن سهراب دژ سپید را ۳۶۱
نامهٔ کاوس بر رستم و خواندن
او بجنگ سهراب ۳۶۴
آمدن رستم بر کیکاوس و خشم
کاوس بر رستم ۳۶۸
لشکر کشیدن کاوس بار رستم ۳۷۴
کشتن رستم ژنده رزم را ۳۷۵
پرسیدن سهراب نام سرداران ایران
از هجیر ۳۷۸
تاختن رستم بر لشکر کاوس ۳۸۴
رزم رستم با سهراب ۳۸۷
باز گشتن رستم و سهراب باشکرگاه ۳۸۹
کشتی گرفتن رستم با سهراب ۳۹۳
کشته شدن سهراب بدست رستم ۳۹۷
نوشدارو خواستن رستم از کاوس و
ندادن او را ۴۰۲
زاری کردن رستم بر سهراب ۴۰۳
باز گشتن رستم بزابلستان ۴۰۵
آگاهی یافتن مادر سهراب از
کشته شدنش ۴۰۸

صفحه

داستان سیاوش

آغاز داستان ۴۱۱
داستان مادر سیاوش ۴۱۲
زادن سیاوش ۴۱۴
باز آمدن سیاوش از زابلستان ۴۱۵
وفات یافتن مادر سیاوش ۴۱۷
عاشق شدن سودابه بر سیاوش ۴۱۷
آمدن سیاوش بنزد سودابه ۴۱۹
رفتن سیاوش بار دوم بشبستان ۴۲۲
رفتن سیاوش بار سوم در شبستان ۴۲۵
فریب دادن سودابه کاوس را ۴۲۶
چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش ۴۲۷
پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگانرا ۴۲۹
گذشتن سیاوش بر آتش ۴۳۱
خشم نمودن کاوس بر سودابه ۴۳۴
آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب ۴۳۵
لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب ۴۳۷
نامهٔ سیاوش بکاوس و پاسخ نامهٔ او ۴۳۹
خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن و پرسیدنش از موبدان ۴۴۱
رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش ۴۴۴
آمدن گرسیوز نزد سیاوش ۴۴۶
پیمان کردن سیاوش با افراسیاب ۴۴۷
فرستادن سیاوش رستم را بنزد کاوس ۴۴۹
پیام دادن رستم کاوس را ۴۵۰

صفحه

تندی نمودن کاوس بر رستم و بخشم رفتن رستم بسیستان ۴۵۲
پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس ۴۵۳
رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران ۴۵۵
رفتن زنگه پیش افراسیاب ۴۵۸
نامهٔ افراسیاب بسیاوش ۴۶۰
نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن او بتوران نزد افراسیاب ۴۶۱
پذیره شدن افراسیاب سیاوش را ۴۶۶
هنر نمودن سیاوش در میدان ۴۶۷
نخجیر کردن سیاوش با افراسیاب ۴۷۱
بزنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش ۴۷۲
سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس ۴۷۳
سخن گفتن پیران با افراسیاب ۴۷۵
عروسی فرنگیس با سیاوش ۴۷۷
دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش ۴۷۹
ساختن سیاوش گنگ دژ را ۴۸۱
سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنها ۴۸۳
رسیدن نامهٔ افراسیاب به پیران ۴۸۵
گشتن سیاوش گرد پادشاهی و بنا کردن سیاوش گرد را ۴۸۶
آمدن پیران بسیاوش گرد ۴۸۷
فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش ۴۸۹
زادن فرود پسر سیاوش ۴۹۰

	صفحه
گفتار اندر گوی زدن سیاوش	۴۹۱
باز گشتن گرسیوز و بد گوئی	
کردن پیش افراسیاب	۴۹۵
باز آمدن گرسیوز بنزد سیاوش	۴۹۸
نامهٔ سیاوش بافراسیاب	۵۰۳
آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش	۵۰۴
خواب دیدن سیاوش	۵۰۵
اندرز کردن سیاوش فرنگیس را	۵۰۶
گرفتار شدن سیاوش بدست	
افراسیاب	۵۰۸
زاری کردن فرنگیس پیش	
افراسیاب	۵۱۳
کشته شدن سیاوش بدست گروی	۵۱۵
رهانیدن پیران فرنگیس را	۵۱۸